

پروٹاریا - ٹکنولوجی - آزادی

آن سوی سویسالیئم

اندرہ گرز

ترجمہ: دکتر مصطفیٰ رحیمی



اندره گرز

پروتاریا - تکنولوژی - آزادی
آن سوی سویسالیسم



چاپ اول متن فرانسه ۱۹۸۰ میلادی

چاپ اول ترجمه فارسی ۱۳۶۳

ترجمه: دکتر مصطفی حسینی

پرولتاریا، تکنولوژی، آزادی

نویسنده: آندره گرز

مترجم: مصطفی رحیمی

ناشر: انتشارات رازی

تیراژ: ۷۰۰۰ جلد

چاپ اول

چاپ از ، چاپخانه آذر

درباره نویسنده

نویسنده این کتاب میشل بوسکه (M. Bosquet) که با نام مستعار آندره گوز (A. Gorz) می نویسد، به سال ۱۹۲۴ در وین (اتریش) به دنیا آمده است. کار خود را با روزنامه نگاری آغاز کرده و نخست به علوم و سپس به فلسفه پرداخته است. از سال ۱۹۴۱ تحت تأثیر فلسفه سارتر قرار گرفته و نزدیکی و دوری او از مارکسیسم تقریباً موازی با سیر فکری سارتر است.

نام کتابهایش اشتغال فکری او را، فهرست وار، نشان می دهد:

خائن (۱۹۵۸)

اخلاق تاریخ (۱۹۵۹)

استراتژی کارگری و سرمایه داری جدید (۱۹۶۴)

سوسیالیسمی دشوار (۱۹۶۷)

اصلاح و انقلاب (۱۹۶۹)

انتقاد از تقسیم کار (۱۹۷۳)

انتقاد از سرمایه داری (۱۹۷۳)

محیط زیست و سیاست (۱۹۷۵)

شالوده هائی برای اخلاق (۱۹۷۷)

محیط زیست و آزادی (۱۹۷۷)

راههای بهشت (۱۹۸۳)

کتاب حاضر که به سال ۱۹۸۰ منتشر شده بحثی است (در کشور ما تازه) دربارهٔ مهمترین مسائل کشورهای صنعتی، که باری در سراسر جهان بازتاب دارد.

مترجم معتقد نیست که هرچه در این کتاب آمده سخن آخر است، زیرا سخن آخر در مسائل اجتماعی پیوسته در تحول اگر معنایی داشته باشد، حاکی از تعصب است. اما وسعت اندیشه نویسنده و اهمیت مسائل مطرح شده (چه پاسخ‌ها را بپذیریم چه نپذیریم) کتمان ناپذیر است. از همین رو مترجم امیدوار است که کتاب بیش از هر چیز زمینه‌ای باشد برای سنجش و تفکر.

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۶	۱ - وداع با پرولتاریا
۷	مقدمه
۱۰	۱ - پرولتاریا در تعریف مارکس
۱۹	۲ - محال بودن تملک جمعی
۳۴	۳ - پرولتاریا به مثابه نسخه بدل سرمایه
۴۸	۴ - قدرت کارگری
۶۲	۲ - قدرت شخصی و قدرت تبعی
۷۸	۳ - آن سوی سوسیالیسم
۷۹	۱ - مرگ و رستاخیز عامل تاریخی
۹۲	۲ - انقلاب بعد صنعتی
	۳ - به سوی جامعه‌ای دو قطبی
۱۱۳	(الف) الزام فنی و اقتضای اخلاقی
۱۲۱	(ب) «آزادی» و «ضرورت»، دو قلمرو
۱۳۵	۴ - قلمرو ضرورت، دولت
۱۵۶	پایان سخن
۱۶۵	ضمیمه‌ها
۱۶۶	۱ - زیانهای پیشرفت
۱۷۵	۲ - (الف) عصر طلائی بیکاری
۱۹۴	۲ - (ب) آیامی توان بدون کارزندگی کرد؟
۲۰۴	۳ - با کامپیوتر چگونه جامعه‌ای خواهیم داشت؟
۲۱۰	۴ - کار کمتر و زندگی بهتر
۲۱۷	توضیحات مترجم

۱- وداع با پروتاريا

مقدمه

مارکسیسم دچار بحران است، زیرا نهضت کارگری دچار بحران است. در بیست سال اخیر رابطه میان گسترش نیروهای تولیدی و افزایش تضادهای طبقاتی قطع شده است. نه این که تضادهای داخلی سرمایه‌داری تشدید نشده باشد، بلکه می‌توان گفت هیچگاه این همه نبوده است. هیچگاه سرمایه‌داری در حل مشکلات خود این همه ناتوان نبوده است. ولی این ناتوانی موجب زوال سرمایه‌داری نشده، بلکه این توان را یافته است، توانی که کم مورد مطالعه قرار گرفته و به خوبی درک نشده، که مشکلات خود را مثلاً حل کند، حل کردنی که در واقع حل نکردن است. سرمایه‌داری می‌داند که با کار نکردن چرخهای ماشینش چگونه به زندگی ادامه دهد. حتی در این میان نیروئی تازه یافته است: زیرا مشکلات حل ناشدنی‌اش از درون است. این مشکلات حتی هنگامی که قدرت دولتی در دست احزاب طبقه کارگر است نیز حل ناشدنی می‌مانند. و تاهنگامی که جهان و نیروهای تولیدی و روابط تولیدی تغییر ماهیت ندهند، حل ناشدنی خواهند ماند.

چه کسی یا چه چیزی باید اینهارا تغییر دهد؟ این پرسش عمیقی است که در کنه بحران کنونی مارکسیسم مطرح است. در واقع مارکسیسم متکی به ارتباطی است که امروزه می‌دانیم همچنان که در گذشته وجودش اثبات نشده، در آینده هم بعید است اثبات شود. این ارتباط را چنین پنداشته‌اند:

- ۱- گسترش نیروهای تولیدی پایه‌های سوسیالیسم را می‌ریزد.
- ۲- گسترش نیروهای تولیدی پایه‌های اجتماعی سوسیالیسم را ایجاد می‌کند، یعنی طبقه‌کارگری به وجود می‌آورد که قادر است همگی نیروهای تولیدی‌ای را که گسترش این نیروها ایجاد کرده، بطور جمعی تملك و اداره کند.

اما واقعیت، درست چیز دیگری است:

- ۱- گسترش نیروهای تولیدی سرمایه‌داری از نظر کارکرد منحصراً تابع منطق و نیازهای سرمایه‌داری است. نه تنها این گسترش پایه‌های سوسیالیسم را به وجود نمی‌آورد، بلکه مانع آن نیز می‌گردد. آن نیروهای تولیدی که سرمایه‌داری گسترش می‌دهد چنان اثری از سرمایه‌داری پذیرفته‌اند که نمی‌توانند برحسب تعقل سوسیالیستی اداره شوند و به کار افتند. اگر سوسیالیسمی امکان پذیر باشد، این نیروها باید اساسی نو بیابند و در مسیر دیگری حرکت کنند. براساس نیروهای تولیدی موجود استدلال کردن، یعنی ناممکن ساختن تدارک سوسیالیسم و حتی ناممکن ساختن دورنمای آن.

- ۲- گسترش نیروهای تولیدی سرمایه‌داری به گونه‌ای تحقق می‌یابد که نه ممکن است کارگران تولید کننده بطور جمعی مالک

مستقیم تولید شوند و نه پرتاریا^۱.

در واقع، گسترش سرمایه داری طبقه‌ای از کارگران به وجود آورده است که اکثراً قادر نیستند وسایل تولید را مالک شوند و منافعشان، که مستقیماً بدان آگاهی می‌یابند، با تعقل سوسیالیستی منطبق نیست.

ما در این وضع ایم. سرمایه‌داری طبقه‌کارگری به وجود آورده است (و در قلمروی وسیع‌تر طبقه‌ای مزد بگیر) که منافعش، قدرتش و اوصافش تابع تولیدی است که خود منحصرراً تابع تعقل سرمایه‌داری است.

بنابراین، نابودی سرمایه‌داری و نفی آن، به نام تعقلی دیر گونه، فقط کار قشرهائی است که نمایشگر و مبین انحلال تمام طبقات، از جمله طبقه کارگرند، یا این انحلال را از پیش در خود دارند.

۱- منظور من از پرتاریا کارگرانی هستند که به سبب موقعیت خود در تولید و جامعه، فقط بطور **جمعی** و به مثابه طبقه می‌توانند به قدرت و سلطه طبقه بورژواختامه بدهند.

و منظورم از طبقه بورژوا «کارمندان» جمعی سرمایه است، یعنی مجموعه کسانی که سرمایه و توابع آن را اداره می‌کنند، در خدمت آینده یا نمایندگی آن را بر عهده دارند.

۱- پرولتاریا در تعریف مارکس

نظریه مارکسیستی پرولتاریا نه بر اساس بررسی تجربی تضادهای طبقاتی قرار دارد و نه بر اساس تجربیات مبارزاتی پرولتاریا. هیچ مشاهده تجربی و هیچ تجربه مبارزاتی منتج به کشف رسالت تاریخی پرولتاریا نمی‌گردد، رسالتی که طبق نظریه مارکس عامل تشکیل دهنده هستی طبقاتی اوست. مارکس بارها تأکید کرده است که آنچه موجب شناسائی رسالت طبقات پرولتاریا می‌گردد ملاحظات تجربی پرولتاریا نیست، بلکه بر عکس شناسائی رسالت طبقاتی است که اجازه می‌دهد موجودیت پرولترها را در حقیقت آن بشناسیم. در نتیجه، میزان آگاهی پرولتاریا از هستی خود مهم نیست، و نیز مهم نیست که پرولترها در باره اعمال و خواسته‌های خود چه اعتقادی دارند؛ مهم چیزی است که هستند حتی اگر، باری، در رفتارشان تحقیق شوند یا هدفهایشان مغایر با رسالت تاریخی‌شان باشد؛ دیر یا زود، بود برنمود غلبه خواهد یافت و عقل مطلق بر تحقیق. به عبارت دیگر، هستی پرولتاریائی مرحله برین (استعلائی) پرولترهاست. این هستی بر این

امر که پرولتاریا را راه درست طبقاتی خودرامی پذیرد تضمینی است برین^۱. بی‌درنگ پرسشی به نظر می‌رسد. هنگامی که خود پرولتاریا دچار آشفتگی آگاهی یا اسیر تحمیق شده باشد چه کسی قادر است که هستی او را بشناسد و اعلام کند؟ از نظر تاریخی پاسخ بدین پرسش چنین است: تنها مارکس قادر است تشخیص دهد که پرولتاریا و رسالت تاریخی‌اش در حقیقت چه هست. این حقیقت در آثار مارکس مندرج است. وی اولین و آخرین است، وی بنیادگذار است.

مسلماً این پاسخ قانع‌کننده نیست: چرا و چگونه هستی برین پرولتاریا به‌ضمیر مارکس راه یافته است؟ این پرسش متضمن پاسخی فلسفی است. می‌توان تعجب کرد که مارکس بدین پرسش پاسخ نداده است. اکنون ببینیم که چرا نمی‌توانسته است جز این بکند.

نظریه مارکسیستی پرولتاریا فشرده‌ای است مرکب از سه جریان مسلط فکری غرب در دوران شکوفائی بورژوازی: مسیحیت، اندیشه هگل، دانشگرایی^۲. در این میان اندیشه هگل بخش اصلی است: از نظر هگل تاریخ عبارتست از پیش‌رفتی دیالکتیکی که در سایه آن، روان، که بدو از خود بیگانه است، به خود می‌آید و

۱- این بیان دیگری است از گفته مارکس در **خانواده مقدس**، فصل چهارم، بخش چهارم، مربوط به پرودن. مارکس می‌نویسد: مهم نیست که بدانیم فلان یا بهمان پرولتر و حتی تمام پرولتاریا چه هدفی موقتی دارد. مهم این است که بدانیم پرولتاریا چه هست و از نظر تاریخی، بر طبق هستی خود، چه باید بکند. هدف و عمل تاریخی پرولتاریا به نحوی ملموس و تغییر ناپذیر در موقعیت خاص وجودی او، در تمام تشکیلات جامعه بورژوائی کنونی، ترسیم شده است» (ترجمه مولیتور Molitor چاپ Costes ص ۶۳).

۲- **Scientisme** - یعنی دانش را اصل دانستن، آن را از حد خود فراتر بردن و در نتیجه امور دیگر (مثلاً فلسفه و هنر) را به گونه‌ای تابع آن کردن - م.

مالك جهان می‌شود، جهانی که در حقیقت چیزی جز روان موجود در بیرون از خود و جدا از خود نیست. روان مالك جهان می‌شود، تا جایی که آن را کلاً در بر گیرد و با آن یگانه شود. تغییرات این پیشرفت مراحل است که به سبب تضاد داخلی‌شان لزوماً در مرحله بعدی «درج» می‌گردند تا برسند به تحقق هم نهاد (سنتز) نهائی که هم معنای تمام تاریخ پیشین است و هم اتمام تاریخ.

بدین گونه، معنی هر مرحله فقط در پرتو هم نهاد نهائی قابل کشف است. قابل کشف برای کی؟ مسلماً نه برای افراد جزئی که ایجاد کننده يك مرحله جزئی‌اند، که هنوز نمی‌دانند که باید به سبب تعارض داخلی دوام ناپذیر، از خود فراتر روند؛ بلکه برای هگل فیلسوف که علم شهودی دارد به تاریخ، به مثابه گسترش معنای مطلق، که در آخر الزمان بر خود حضور می‌یابد؛ و مظاهر تاریخی از خود بیگانه، مسخ شده، ناقص و پاره پاره را به فراتر رفتن تا حد تطابق با خود فرا می‌خواند. فلسفه هگل در عمق خود الهیات مسیحی است که سرانجام به مثابه تجلی خدا به حد نهائی خود می‌رسد: تاریخ یعنی آخر الزمان، یعنی فرمانروائی خدائی که حکومت خود را توسط آدمیان واقع در تاریخ، که هنوز معنای عمل فرابنده‌ای را که انجام می‌دهند در نمی‌یابند، تحقق می‌بخشد. آگاهی این مردمان مهم نیست، زیرا تضمین کننده امر، دیالکتیکی است که آنان را به مرحله برین می‌رساند^۱.

۱- مخصوصاً در کتاب «اصول فلسفه حق» این جمله نمونه‌ای را می‌خوانیم: «در سخن از آزادی نباید از فرد آدمی، از وجدان فردی آغاز کرد، بلکه آغاز کار منحصر آ باید از ماهیت وجدان باشد، زیرا آدمی چه آگاه باشد چه نباشد این ماهیت با نیروی خاص خود تحقق می‌یابد و افراد آدمی فقط مراحل این تحقق‌اند.»

در اینجا زهدان دیالکتیک مارکسیستی را باز می‌شناسیم. مارکس رکن اصلی دیالکتیک هگل را حفظ می‌کند، یعنی: تصور معنایی از تاریخ، مستقل از آگاهی و اطلاعی که افراد آدمی از آن دارند، معنایی که خود به خود تحقق می‌یابد، فعالیت مردمان هر چه می‌خواهد باشد. اما این معنی به جای این که در مورد هگل «باسر راه برود»، به عقیده مارکس روی پاهای پرولتاریا راه می‌رود: این عقیده که روان، جهان را تا حد آگاهی از خود، تا مرز یگانگی نهائی استعلا می‌بخشد، فقط هذیان ایدئالیستی متفکری مسیحی است که به خردگرایی دست یافته است. به نظر مارکس این یگانگی نهائی کار روان نیست، بلکه عمل کارگران است. تاریخ پیشرفت دیالکتیکی روان نیست، که می‌باید مالک جهان شود. بلکه آن است که کار بشر می‌باید به تدریج مالک طبیعت گردد. جهان بدو روان بیگانه با خود نیست، بلکه طبیعتی است بیرونی و دشمن زندگی بشر که فعالیت آدمیان در آن در نمی‌گیرد. اما به تدریج آدمیان طبیعت را بر حسب نیازهای خود می‌سازند تا لحظه‌ای که بر آن کلاً مسلط شوند و خود را در آن، به مثابه ساخته خود، باز شناسند.

ولی مانع این کار دو چیز است: از طرفی قدرت ابزار کار که هنوز کافی نیست، و از طرف دیگر جدائی آدمیان از ابزار کارشان، همچنان که با مجموعه محصول کار جمعی‌شان. این جدائی (بیگانگی یا خودی که حاصل آن است) با بعثت طبقه‌ای پایان می‌گیرد که تولید همه‌جانبه‌ای را در طبیعت با مجموعه ابزاری که از او کاملاً جداست تحقق می‌بخشد، و برای این کار باید مالک جمعی آنها شود. به عقیده مارکس این طبقه «می‌باید» و «می‌تواند» چنین کند، زیرا هیچ شخص به خصوص نمی‌تواند مالک این مجموعه ابزار شود و آنها را به کار اندازد، بلکه این کار صرفاً در شأن طبقه

فعالی است که مجموعاً در راه هدفی واحد می‌کوشد. هنگامی که طبیعت ساختهٔ آدمی شود و بالتبع آدمی مولد آن گردد، بشر یگانگی خود را با طبیعت «باز خواهد یافت» (می‌بایست گفته شود: خواهد آفرید). کمونیسم، بعثت پرولتاریا به عنوان طبقهٔ کلی، معنای تاریخ است.

قرینه سازی به خوبی پیدا است. آنچه جای روان را می‌گیرد فعالیت تولیدی جهان است. این هدف، ابتدا پوشیده است و به تدریج که نیروهای تولیدی رشد می‌کنند بر خود آگاهی می‌یابد تا برسد به این که کارگران بطور جمعی، در همکاری همه با همه، به مثابهٔ عاملان تاریخ، پرومته وار، خویشتن را و جهان را بر کرسی بنشانند. عامل محرك تاریخ آن نیست که در آخر الزمان، روان بر خود آگاه شود بلکه در ناممکن بودن این امر است که باشنده‌ای به نام تولید کننده کلی بپذیرد که این تولید از او دزدیده شود و فرآورده‌های آن برضد او به کار رود، و در راه «هدفهائی بیرونی»، در راه برده کردن او، به کار افتد: این ناممکن بودن هم‌ماهوی است و هم تاریخی: فقط هنگامی آشکار و فعال می‌شود که طبیعت تکنیک و روابط اجتماعی تولید چنان کند که جهان، که «نقاب اسرار آمیز»ش را کنار زده است، به مثابهٔ کار اجتماعی ظاهر شود، و آدمیان، که «فعالیت‌های محدود»شان را به کناری نهاده‌اند، در پرتو اجتماعی شدن کار، به مثابهٔ آفرینندگان (به معنی تولید کنندگان) جهان ظاهر شوند.

به عقیدهٔ مارکس، سرمایه‌داری، این هر دو منظور را برمی‌آورد: نیروهای تولید کننده‌اش، در گسترش خود، جهان تکنیکی شده و کارخانهٔ خود کسار و محیط مقتضی آن را بسا ثروت‌های ساخته شده‌اش،

جانشین جهان طبیعی و رازهایش می‌کنند؛ و این جهان صنعتی، به نوبه خود، طبقه‌ای را به وجود می‌آورد که افرادش، نه به امید سود فردی و خصوصی کار می‌کنند و نه با ابزارهای فردی و شخصی. بلکه، برعکس، عاری از هر گونه فردیت شخصی، و هر یک چون دیگری، مجموعه‌ای از امکانات و ابزارهای تکنیکی را، که بی‌درنگ اجتماعی شده است، در راه تولید کلی محصولات همگانی به کار می‌اندازند.

چنین است پرولتاریا: با او کار بشری، به مثابه تولید خود به خودی بشر و جهان، برای نخستین بار، از این طالع تاریخی برخوردار می‌گردد که با خود هماهنگ شود و فرمانروائی کلیت بشری را تحقق بخشد. نکته قابل ذکر آن که این نظریه نه بخشی از مشاهدات تجربی بلکه ناشی از تفکری انتقادی درباره کار بشری است که در برابر اندیشه هگل آمده است. در آثار دوره جوانی مارکس، آنچه نظریه او را توجیه می‌کند، وجود پرولتاریای انقلابی نیست، بلکه برعکس، نظریه اوست که موجب پیش‌بینی سر برداشتن پرولتاریای انقلابی می‌گردد، و ضرورت آن را سبب می‌شود. پس تقدم با فلسفه است. فلسفه بر جریان امور سبقت می‌گیرد و حکم می‌کند که معنی تاریخ آن است که پرولتاریا را به صورت طبقه‌ای کلی، که نجات جامعه منحصرأ در دست اوست مبعوث کند. می‌باید که این طبقه سر بر کشد و سپس می‌توان علامات بعثت را دید. این علامات را فقط فیلسوف می‌تواند بخواند. ولی فیلسوف، در معنای تاریخی خود، به عنوان آگاهی جدا از پرولتاریا، به تدریج که پرولتاریا برهستی خود آگاه می‌شود و کار او را بر عهده می‌گیرد، می‌باید از میان برود. آنگاه فلسفه در پرولتاریا متجسد می‌گردد. فلسفه، به مثابه آگاهی فلسفی جدا از طبقه، باید مسیر انسانی خود را بی‌مایند و در نتیجه باید به عنوان فعالیتی جداگانه از بین برود.

دیالکتیک ماتریالیستی که فعالیت تولیدی باید با آن خود را به مثابه

سرچشمهٔ جهان و انسان قلمداد کند، برای آنکه سرانجام، «هر گونه قدرت خارجی» را در وحدت تولید کل ازمیان بردارد، باید در کنار دیالکتیک فلسفی و سیاسی دیگری قرار گیرد که پرولتاریا با آن می‌باید آگاهی خود را، که نخست منحصرأ بیرون از اوست، «درونی کند». این آگاهی بیرونی، نخست در شخص کارل مارکس متجلی است و سپس در حزب پیشتاز مارکسیست - لنینیست.

ما به اینجا رسیده‌ایم. خواندن آثاری از مارکس را که من پیشنهاد می‌کنم (نوشته‌های فلسفی که از سال ۱۸۴۱ تا ۱۸۵۲ نوشته شده است) کاری است که نسل‌های انقلابی قبل و بعد از رویدادهای ماه مه ۱۹۶۸ فرانسه، دانسته یا ندانسته، کرده است. مسلماً این خواندن تاریخی است که با وسایل و معلومات فکری امروزه صورت می‌گیرد و مدعی آن نیست که با وفاداری مسیر تاریخی اندیشهٔ مارکس را می‌پیماید. ولی این مانع حقیقی بودن آن نمی‌گردد، زیرا مسیر مارکس را در دستگاه فکری کنونی بازسازی و منعکس می‌کند. چه از نظر انقلابی‌های جوان قبل و بعد از ماه ۱۹۶۸، و چه از نظر مارکس، دلیل آن که در نهضت انقلابی وارد می‌شوند و در کارخانه مستقر می‌گردند آن نیست که پرولتاریا در عمل و اندیشه و احساس انقلابی است، بلکه از آن روست که پرولتاریا بالمال انقلابی است، یعنی باید انقلابی باشد، باید «چیزی بشود که هست».

امکان همه‌گونه انحراف از همین صورتبندی فلسفی پدید می‌آید: این که گروهی «پشتاز» باشند^۱؛ این که باید «جانشین» پرولتاریا شد^۲ و اعمال و آداب او را تقلید کرد؛ این که عده‌ای «نخبه» باشند^۳

1- Avant-gardisme

2- Substitutionnisme

3- Élitisme

و جمعی غیر نخبه. همچنین است صورت منفی این مسلکها یعنی این که اندیشه انقلابی به گونه‌ای «خود جوش» از پرولتاریا می‌تراود^۱ و از قشرها و طبقات دیگر نه؛ این که باید در هر امر «دنباله‌رو» پرولتاریا بود^۲؛ و این که اندیشه و عمل صرفاً از سندیکاها ی کارگری برمی‌خیزد و بس^۳. ناممکن بودن هر گونه تحقیق تجربی در باره نظریه مارکسیسم همواره چون گناه نخستین بر آن سنگینی کرده است. در واقع مشروعیت و درستی معکوس کردن دیالکتیک هگل در باره پرولتاریا، نه می‌تواند در تجربه کردن خصوصیات پرولتاریا ثابت شود و نه در مسیر رویدادها: برعکس، این نظریه مذکور است که باید به تجربه‌ها و رویدادها مشروعیت ببخشد و معنای حقیقی آنها را بیان کند. زهدان هگلی از فیلسوف، پیامبر زمینی می‌سازد و از فلسفه، انقلاب در معنای هستی. پیروان هگل فقط می‌توانند کشیش اعتقادات هگل باشند و بس. اینان به فراموشی سپرده شده‌اند، زیرا ابلهانه می‌خواستند خود را در لباس کارگزاری مصالح حکومت بازشناسند. اما شاگردان مارکس فراموش نشده‌اند زیرا پرولتاریا همچنان راز بر شدن و استعلای خود را حفظ کرده است.

هنوز پرولتاریا به واقعیت خود نرسیده و به تلاش تاریخی‌اش نائل نشده است. هنوز آگاهی بر خود را که گروه پیش‌تاز مارکسیست (لنینیست) برای او تأمین می‌کند «درونی نکرده است». پس این گروه پیش‌تاز بنا بر رسالتی تاریخی، که به عقیده او در پرولتاریاست، لزوماً از پرولتاریا جداست و چون جداست هیچکس - و بخصوص پرولتاریا - در وضعی نیست که بتواند مشاجرات درونی و تقسیم کننده مارکسیسم

1- spontanisme

2- suivisme

3 - trade-unionisme

را حل کند. به علت نبودن هیچگونه امکان بررسی تجربی، مسائل سیاسی و نظری را فقط به کمک کتاب مقدس می‌توان حل کرد و بس. بنابراین روحیه «درست‌کیشی»، آیه‌پرستی و وضع مذهبی در مارکسیسم مسائل اتفاقی و عرضی نیست. اینها ضرورتاً ملازمه با فلسفه‌ای دارد که ساخت آن هگلسی است (هر چند این ساخت «مرمت» شده باشد) و اساس پیامبر گرائی آن وحی و شهودی است که بر پیامبر زمینی نازل شده است. در واقع شما بیهوده در جستجوی بنیاد نظریه مارکسیستی پرولتاریا هستید^۱. تنها بنیادی که مدافعان مختلف او پیشنهاد می‌کنند آثار مارکس و گفته‌های لنین است یعنی اعتبار مقام بنیادگذاران. پس فلسفه پرولتاریا مذهبی است. از واقعیت تنها علاماتی را ثبت می‌کند که تأیید کننده اوست. «با توجه به این که پرولتاریا انقلابی است و باید انقلابی باشد، دلائلی را بررسی کنیم که اراده انقلابی اش مبنی بر آنهاست و مواعی را بشناسیم که این اراده را در هم می‌شکند.» مسئله به گونه‌ای که طرح شده، تکلیف بررسی برای حل آن را هم تعیین می‌کند. این بررسی‌ها و نتایج بدست آمده به گونه‌ای دیگر خواهد بود اگر من مسئله را به صورت زیر طرح کنم: «با توجه به این که پرولتاریا انقلابی نیست، ببینیم که آیا هنوز هم ممکن است انقلابی شود و چرا مدتها می‌پنداشته‌اند که انقلابی است.»

۱- orthodoxie

۲- آنچه مختصراً من در اینجا پیشنهاد می‌کنم نظریه «بیگانگی» کار است که البته می‌توان آن را در آثار مارکس یافت به شرطی که در جستجوییش باشیم، اما می‌توان مشروعیت آن را از نظر مارکسیسم مورد اعتراض قرار داد. رجوع کنید به کتاب «اخلاق تاریخ» من (La Morale de L' Histoire) فصل ۲ و ۳.

۲- مجال بودن تملك جمعی

در نظریهٔ مارکسیستی آنچه استقرار تاریخی کمونیسم را ایجاب می‌کند آن است که «کار عمومی انتزاعی» جای کار انفرادی پیشه‌ور را بگیرد. پیشه‌ور به نسبتی که مالک ابزار و محصولاتش بود، هویت فردی‌اش را حفظ می‌کرد و انسگ شخصی و خصوصی‌اش را بر محصول می‌زد. و با کارش به مثابهٔ اعمال بی‌واسطهٔ استقلال خود می‌زیست. در واقع فقط به نسبتی که محصولات او کالا بود و صرفاً به قصد فروش در بازار ساخته شده بود، با محصول کارش بیگانه بود؛ زیرا وی اختیاری بر ارزش مبادله‌ای محصولش نداشت، و این در معیاری وسیع به جریان تجارت بستگی داشت که زیر نظارت او نبود. بعدها نسوآوریهائی تکنیکی هم به این اضافه شد که صرفاً در اختیار کارگاهها بود. اما اگر پیشه‌ور به عنوان مالک و تاجر کالا از خود بیگانه بود در محیط کارش، به عنوان مبتکر و تولیدکننده، آقای خود بود، یعنی ماده را با روشها و آهنگی که، در چارچوبهائی، خاص خود او بود تغییر شکل می‌داد و می‌ساخت.

بنابر این پیشه‌ور که به عنوان تولیدکننده صاحب اختیار و به عنوان مالک و تاجر بیگانه با کار خود بود سود شخصی محدودی

داشت: یعنی این که برای مصنوعاتش ارزش مبادله‌ای حد اکثر و ثابتی تأمین کند و لازمه این کار انحصار در تولید بود، یا هنگامی که این کار میسر نبود، اتحاد با سایر پیشه‌وران و تحصیل محدودیتی برای رقیبان و مدت کار و تنظیم شرایط فروش و غیره.

آنچه موجب می‌شد که پیشه‌ور صاحب اختیار خود باشد - اعمال مستقلانه حرفه‌ای خاص - محدودیت قلمرو اختیار او نیز بود: یعنی در اعمال اختیار خود بیرون از قلمرو حرفه‌اش نه سودی داشت و نه آرزویی. همین حرفه در جامعه برایش هویتی و مقامی تأمین می‌کرد. سود او در این بود که این مقام را حفظ کند و در صورت امکان در بهبودش بکوشد، نه این که کل جامعه را از اساس مورد سؤال قرار دهد و بخواهد آن را روی پایه‌های نوی باز بسازد.

پیشه‌ور با مالک بودن حرفه «خود» و ابزار «خود» ضمناً کارگر آزادی بود که در خانه خود برای بازار کار می‌کرد و بنابر این اسیر صورت خاص کار خود و مهارت خاص و حتی انفرادی خود بود که همه عمر بدان اشتغال داشت، و نیز اسیر منافع حرفه‌ای، بازرگانی و محلی خاص خود. به عقیده مارکس پرولتر شدن پیشه‌ور، فردیت محصور او را از محدودیتهای خاص می‌رهاند: او که دیگر مالک ابزار کارش نیست و از محصولش بیگانه است و مجبور است به مقتضای مهارتهای پیش پا افتاده و اجتماعی شده، مقداری کار از پیش تعیین شده انجام دهد، چیزی که موجب می‌شود هر پرولتری بتواند جای پرولتر دیگر را بگیرد، همه اینها موجب می‌شود که کارگر به مثابه نیروی کلی و برهنه کار عام انتزاعی بر خود آگاه شود: یعنی کاری دور از تعریفهای خاص، به گونه‌ای که دیگر خود جوهر کار اجتماعی است که هر گونه نفع فردی، هر گونه مالکیت خصوصی،

هر گونه نیاز به ابزاری خاص، هر گونه رابطه با محصول را پشت سر می گذارد.

به عبارت دیگر پرولتر شدن، طبقه تولیدکنندگان کلی را جانشین تولیدکنندگان جزئی و «محدود» می کند. این طبقه جدید به قدرت خود بر سراسر جهان و به قدرت تولید خود و به توانائی خود بر باز آفرینی جهان و بشر آگاه است. بنابر این حد اعلاى فقدان قدرت، قدرت بی موضوع، در پرولتر باید قدرت کامل بالقوه‌ای به همراه بیاورد: چون دیگر صاحب حرفه‌ای نیست بر همه کاری قادر است: چون دیگر وصف خاصی ندارد دارای این وصف اجتماعی کلی است که همه چیز را بدست آورد، چون دیگر به هیچ کاری و به هیچ محصول معینی وابسته نیست، آماده آن است که مجموعه تولید را به تصرف در آورد، یعنی سیستم تولید صنعتی سراسر جهان را. و چون هیچ چیزی ندارد قادر است همه چیز را بخواهد و به هیچ چیز قانع نشود جز به تملك مجموعه ثروتها.

مارکس در جریان زندگی خود همواره به این امر بازگشته است که پرولترنه تنها به عنوان طبقه بلکه به عنوان فرد نیز، می خواهد و می تواند همه چیز باشد. و مسئله مهمی که مارکس و پس از او مارکسیستها می بایست حل کنند، تجسم و تجسد طبقه در هر يك از افرادی بوده است که تشکیل طبقه می دهند. مارکس در نخستین کوشش مهمی که برای حل این مشکل کرده، موفق نبوده است: می گوید که چون پرولترها از هر گونه مالکیتی خلع و از هر گونه انسانیتی عاری شده اند، «برای تأمین زندگی خود» باید (مارکس گاهی می نویسد: «باید و می توانند») وجود آدمی را در مجموعه خود مجدداً فتح کنند و جهان را از بنیاد دگرگون سازند. ولی مارکس از

این استدلال که در همه آثار نخستین فلسفی او هست به استدلالی دیگرگونه می‌لغزد. می‌گوید که چون پرولتراها کنونی هیچ نیستند شایستگی آن را دارند که همه چیز گردند، هم جمعاً و هم بطور انفرادی. عین عبارت این است:

«در این زمان جریان امور طوری است که افراد باید مجموعه موجود نیروهای تولیدی را از آن خود کنند، نه تنها برای این که بتوانند فعالیت شخصی خود را ظاهر سازند بلکه مجموعاً برای تضمین وجود خود. نخستین علت این تملک موضوع تملک است. نیروهای تولیدی که به صورت مجموعه‌ای کلی درآمده‌اند صرفاً در چارچوب بسازرگانی جهانی وجود دارند (...). تملک این نیروها به خودی خود جز گسترش شایستگی‌های فردی منطبق با ابزارهای مادی تولید نیست. از این رو تملک کلیه ابزارهای تولید گسترش مجموعه شایستگی‌ها در افراد است. به علاوه این تملک تحت تأثیر افراد تملک کننده است. تنها پرولتراها کنونی، که جمعاً از هرگونه فعالیت شخصی رانده شده‌اند شایستگی آن را دارند که فعالیت شخصی کامل خود را که دیگر هیچ مرزی نمی‌شناسد تحقق بخشند. این فعالیت عبارت است از تملک کلیه نیروهای تولیدی و گسترش مجموعه قابلیت‌ها که در پیوند با اولی است.»^۱

چگونه مارکس از تسایید ضرورتی عینی («افراد برای تضمین وجود خود باید مجموعه کنونی نیروهای تولیدی را از آن خود کنند») به تأیید امکانی وجودی (اگزیزستانسیل) می‌پردازد؟ «تنها پرولتراها کنونی شایستگی آن را دارند که... با گسترش مجموعه قابلیت‌ها...

۱- «ایدئولوژی آلمانی» ترجمه Molitor، ص ۲۴۱ و ۲۴۲ چاپ A. Costes. مشخص کردن جمله‌ها از من است.

فعالیت شخصی کامل خود را تحقق بخشند». پرسش بدون پاسخ است. علت آن است که شایستگی پرولتاریا که در هر يك از افراد، به صورت كل خود در می آید با ضرورت تملك کردن همه چیز، در يك نظام جای ندارد. اولی مسئله‌ای است فلسفی که مربوط می شود به ماهیت و گوهر پرولتاریا، آن سان که مارکس از هگل وام گرفته است: قدرت کلی کار است که به مثابه سرچشمه جهان و تاریخ بر خود آگاهی حاصل کرده است. برعکس، تأیید ضرورت تملك کردن همه چیز، از تجزیه و تحلیل فرایند تاریخی پرولتاریا شدن نتیجه می شود (یا چنین ادعائی دارد). در واقع چنین امری را نمی توان «اصل موضوع»^۱ فلسفی قرار داد.

در واقع اگر دقیق تر به موضوع نگاه کنیم آسان به نتیجه می رسیم: اعتقاد (فلسفی) نخستین مارکس این است که پرولتاریا بطور کلی و هر پرولتری بطور اخص باید بتواند صاحب اختیار مجموعه نیروهای تولیدی شود تا مجموعه شایستگی هایش گسترش یابد. اگر پرولتاریا باید با ماهیت و گوهر خود همانند شود، این امر ضروری است. تجزیه و تحلیل فرایند تاریخی به تبع این اعتقاد نخستین صورت می گیرد. مارکس جریان پرولترا شدن را چنان شرح می دهد که ثابت کند این جریان، پرولتاریائی

۱- Postulat = اصل موضوع - «قضیه‌ای که متعلم در آغاز علم، بدون دلیل، از روی اعتقاد ظنی یا تقلیدی می پذیرد و بر خلاف علوم متعارفه بدیهی و بین الثبوت نیست. مانند قضایائی که در هندسه اقلیدسی در آغاز باید پذیرفته شود از قبیل آن که: هر نقطه‌ای را می توان مرکز دایره قرار داد و دایره‌ای برگرد آن رسم کرد؛ یا از نقطه خارج از خط تنها يك خط به موازات آن می توان رسم کرد. (...).» «اصل موضوع که اصل علم بود و اندر وی شك بود، ولیکن درستی وی به علمی دیگر بود، و اندرین علم به تقلید باید گرفتن، و آنگاه اصل موضوع بود که آموزنده آن را پذیرد و نزدیک وی اعتقادی مخالف آن نبود.» (دانشنامه، ۱۴۴). «...» (نقل از «فرهنگ اصطلاحات منطقی» تألیف دکتر محمد خوانساری. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۶) - م.

آگاه از هستی خود به وجود می آورد. یعنی جریان مذکور پرولتاریا را مجبور می کند که «برای تضمین وجود خود» چنان بشود که باید باشد. با این همه، تجزیه و تحلیل تاریخی چنان ضعیف است که نمی توان از آزمون وقایع اثبات نظریه ای را که اثبات شده مفروض است نتیجه گرفت. منتهی مارکس در پایان، آنچه را در آغاز گفته بود باز می یابد، بی آنکه تجزیه و تحلیل او اندیشه نخستینش را اصولاً غنی کرده باشد. علت آن است که در واقعیت هیچ چیزی تأیید کننده این اندیشه در زمان تکوین آن نیست. اکثریت پرولتاریا متشکل از دهقانها و پیشه ورانی است که از هستی ساقط شده اند و ابزار کار و کار خود را از دست داده اند. در کارخانه های دستکار و معدنها و کارگاهها اکثریت کارگران را زنان و کودکان تشکیل می دهند. آدام اسمیت می نویسد که بسیاری از کارفرمایان کارخانه ها ترجیح می داده اند که کارگران «نیمه خرف» را استخدام کنند و حتی مارکس نیز در کاپیتال کارگران را در کارخانه های دستکار و کارخانه های موسوم به خود کار به عنوان کسانی که نیروهای فکری و بدنی شان مثله شده است شرح می دهد: کارخانه موجوداتی می سازد «نیمه انسان»، افرادی که «قادر نیستند کار مستقلی انجام دهند»، انسانهایی «مچاله شده»، «عاجز» و تابع «انضباطی نظامی»^۱ یعنی درست مقابل پرولتاریای آرمانی که باید «مجموعه

۱ - از کاپیتال کتاب اول بخش چهارم، فصل هفتم و هشتم چاپ A. Costes. مارکس می نویسد: «در کارخانه های دستکار، کارگران جمعی، و در نتیجه سرمایه، در صورتی به صورت نیروی تولیدی اجتماعی باور می گردند که کارگر به صورت نیروی تولیدی انفرادی ضعیف شود» سپس مارکس با نقل تفسیر شاپان تهسین فرگوسن A. Ferguson در کتاب «تاریخ جامعه مدنی (History of Civil Society)» می نویسد: جهل، ما در صنعت است چنان که خرافات. اندیشه و تعخیل در معرض خطا و اشتباه اند، اما تکان دادن پا و دست نیازی به این دو ندارد. تا آن جا که می توان گفت در کارخانه رسیدن به کمال کنار گذاشتن عقل و هوش است و کارگاه عبارت است از ماشینی که آدمها پیچ و مهره های آن اند.»

ابزارهای تولید» را در اختیار گیرد و شخصیت کامل خود را «در فعالیتی که مرزی نمی شناسد تحقق بخشد». (ایدئولوژی آلمانی).
 تقریباً ده سال بعد مارکس (در کتاب گروندریسه^۱) در برابر طبقه جدید کارگران حرفه‌ای که به چند کار قادرند و بعدها سندیکا‌های آزادی طلب را تشکیل می‌دهند، می‌پندارد که می‌تواند برای آن شایستگی پروتورها که باید خود، خویشتن را نجات دهند و خود بر کارخانه مدیر باشند بنیادی مادی بیابد: پیش بینی می‌کند که گسترش نیروهای تولیدی به جای سپاه کارگران دستکار و متخصص، که از نظر نظامی در محاصره افتاده‌اند، طبقه‌ای از کارگران چند حرفه‌ای بر سر کار خواهد آورد که هم کار بدنی می‌کنند و هم کار فکری. می‌گوید که اینان بر مجموع فرایند ساخت مسلط خواهند شد، بر همه فنون پیچیده نظارت خواهند داشت، به راحتی از کاری به کار دیگر خواهند پرداخت و از تولید محصولی به تولید محصول دیگر. استبداد کارخانه از بین خواهد رفت، افسران و درجه‌داران تولید حذف خواهند شد. کارفرمایان نیز طفیلی‌هایی زائد خواهند شد و «تولید کنندگان گردهم آمده» قدرت خود مدیری خویش را بر کارخانه و جامعه اعمال خواهند کرد:

«سرمایه، که همواره صورت کلی ثروت است، کار را بدان سوی مرزهایی که بر آورده شدن طبیعی نیازهای بشری تعیین می‌کند، سوق می‌دهد و بدینگونه عوامل مادی افزایش ثروت شخصی را ایجاد می‌کند. این ثروت شخصی هم در تولید و هم در مصرف کاملاً شکوفا است و در نتیجه کار در این مرحله، دیگر نه به مثابه کار بلکه به مثابه شکفتگی کامل نفس فعالیت آدمی چهره می‌نماید. بنابر این، ضرورت

۱- Grundrisse (مبانی نقد اقتصاد سیاسی) یکی از آثار مهم

مارکس که به سال ۱۸۵۷ نوشته شده و مدتها ناشناخته بود و نخستین بار ترجمه روسی آن از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۱ در مسکو انتشار یافت و متن اصلی آن به سال ۱۹۵۳ در برلین منتشر شد.

طبیعی‌اش به صورت امری فوری و روزمره از میان می‌رود زیرا به جای نیاز طبیعی نیازی می‌نشیند که به حکم تاریخ ایجاد شده است.^۱ مارکس چند بار، به خصوص در «انتقاد از برنامه‌گوتا» به این نکته بر می‌گردد. می‌پندارد که چهرهٔ پرولتر آشتی‌یافته با پرولتاریا، عامل تاریخ متجسد در فرد زنده و واقعی را در کارگر چند حرفه‌ای یافته است. ولی اشتباه می‌کند. و به دنبال او تمام کسانی^۲ اشتباه می‌کنند که می‌پندارند تکامل تکنیک تولید و خودکار شدن آن، کار غیر تخصصی را حذف می‌کند؛ و فقط کارگران فنی را باقی می‌گذارد که سطح کارشان نسبتاً بالاست و دیدی کلی از فرایند فنی و اقتصادی دارند و قادرند خود، تولید را اداره کنند.

می‌دانیم که درست عکس این پیش‌بینی روی داده است: خود-کار شدن ماشینها و سپس کمپیوتری شدن آنها موجب می‌شود که مشاغل حذف گردد و امکان ابتکار از میان برود و نوعی کارگر متخصص جدید جای باقیماندهٔ کارگران و کارمندان مزد بگیر را اشغال کند.^۳ ظهور کارگران حرفه‌ای، قدرت آنان در کارخانه و طرح «سندیکای آزادی طلب» آنان فقط مرحله‌ای موقت بود که سیستم تایلور^۴ و

۱- مارکس، گروندریسه چاپ برلن ۱۹۵۳، ص ۲۳۱. همچنین صفحه های ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۸۷، ۳۸۸ و ۵۹۹ و ۶۰۰ دیده شود.
 ۲- مخصوصاً رادوان ریشتا Radovan Richta سرژ ماله Serge Mallet و خود من در فصل چهارم کتاب «استراتژی کارگری و سرمایه‌داری نوین» (Stratégie Ouvrière et néo Capitalisme) (چاپ ۱۹۶۴) تجدید چاپ در کتاب «اصلاح و انقلاب» (Réforme et Révolution) (انتشارات Seuil ۱۹۶۹).

۳- در این باره رجوع کنید به ضمیمهٔ پایان کتاب «زبانهای پیشرفت» که تفسیری نیز همراه آن آمده است.

۴- شیوه‌ای در تشکیلات علمی کارمندی بر تخصصی کردن دقیق کارها و حذف کارهای بی‌هوده که به علت خشکی روش با بدبینی کارگران روبه رو شد.م.

سپس «تشکیلات علمی کار» و سرانجام کمپیوتر به عمر آن پایان داد. سرمایه موفق شد، اضافه بر تمام آنچه قابل پیش بینی بود، قدرت کارگر را بر تولید کاهش دهد. موفق شد توسعه غول آسای امکانات تولید را با انهدام خود مدیری کارگران آشتی دهد. موفق شد ماشینهای بیش از پیش پیچیده و نیرومند را به مراقبت کارگرانی بگمارد که شایستگی شان هر روز کمتر می گردد. تا آن حد موفق شد که حتی کسانی هم که می بایست بر ماشینهای غول آسا مسلط باشند تحت تسلط کاری در آمدند که باید انجام دهند. سرمایه قدرت تکنیکی پرولتاریا را در مجموع (قدرت «کارگر جمعی» را) و سلب قدرت پرولتر را به عنوان فرد، گروه و جمع، دوش به دوش هم پیش برد.^۲ بدینگونه وحدت پرولتاریا و کار، به مثابه قدرت کلی و جهانی، بیرون از آگاهی پرولتاریا قرار می گیرد. ممکن نیست که قدرت کامل جمعی طبقه ای «آفریننده» جهان و تاریخ در اعضای خود به عاملی آگاه تبدیل شود. طبقه ای که، از جنبه جمعی، گسترش می یابد و کل نیروهای تولیدی را به کار می اندازد، قادر نیست که این تمامیت را به تملك در آورد؛ یعنی آن را تابع هدفهای خود کند و برداشتش از آن به مثابه مجموعه وسایل مورد نظر خود باشد. و خلاصه آن که «کارگر جمعی» بیرون از پرولتاریا قرار می گیرد. گسترش سرمایه داری برای او

۱- «کارگر جمعی» اصطلاح مارکس است، یعنی کارگر به عنوان جزئی از جمع کارگران - م.

۲- رجوع کنید به کاپیتال مارکس، فصل سیزدهم، بند چهارم: «به جای این که کارگر در همه عمر خود در به کار بردن ابزاری جزئی متخصص شود، در راه انداختن جزئی از ماشین متخصص خواهد شد... در کارخانه دستکار و در حرفه ها، کارگر ابزاری خواهد شد، و در کارخانه ماشینی. در مورد اول وسایل کار را به حرکت در خواهد آورد و در مورد دوم فقط باید حرکت را دنبال کند» و به صورت «مکمل زنده دستگاهی مرده در آید.»

شالوده‌ای ریخته‌است که برای پرولترهای واقعی و غیر انتزاعی محال است که در آن جمع پیش‌بینی شده خود را باز شناسند و از او کسب هویت کنند و آن را به مثابه واقعیت و قدرت خویش، از آن خود کنند. علت آن است که کارگر جمعی که با تقسیم کاپیتالیستی کار شالوده‌بندی گردیده و با مقتضیات داخلی ماشینی که در خدمت اوست جور شده، خود نیز به گونه‌ای ابزاروار عمل می‌کند: یعنی به گونه‌ی ارتش و طبق الگوی آن. از همان آغاز، زبان صنعتی، زبانی نظامی است: «تابعیت فنی کارگر از سیر یکنواخت ماشین و ترکیب خاص هیئت کارگران متشکل از افرادی با سنین مختلف از مرد و زن، انضباطی کاملاً نظامی به وجود می‌آورد، که به صورت رژیم کامل کارخانه‌ها در می‌آید و دخالت سرکارگران را با تمام ابعاد خود افزایش می‌دهد و به تمایز میان کارگران و سرکارگران که همان تمایز سپاهی و درجه‌دار است می‌افزاید.»

خصوصیت ارتش این است که سرباز ساده نه واحد خود را می‌شناسد و نه کل سپاه را. درست مثل «نیروی حمله‌بخش سواره نظام» یا «نیروی مقاومت هنگ پیاده نظام ۲»، نیروی کارگر جمعی، نیروی خاص هیچ‌یک از افراد کارگر نیست؛ و از آن بدتر، تشکیلات کارگر جمعی که امری استعلائی و بیرونی است، همانقدر برای کارگران انفرادی یا گروهی نظارت‌پذیر است که لشکر کشی فلان سپاه برای افراد فلان جوخه.

۱ - در ترجمه «مکانیکی». کار در کارخانه وقتی ابزار وار است که

میان کارگران ارتباطی و پیوندی نباشد - م.

۲ - مارکس همان اثر، همان قسمت.

۳ - مارکس، همانجا.

بدینگونه پرولترها در عین حال، هم کارگران جمعی هستند و هم نیستند، همچنان که افراد سپاه، هم سپاهی هستند که مانور می‌دهد، پیش می‌رود و غافلگیر می‌کند، و هم نیستند. از نظر فرماندهی که نقشه جنگی اش به صدها فرمان جزئی به عنوان رؤسای واحدها تقسیم می‌شود این افراد، سپاه‌اند. از نظر کسی که بر بلندی است سپاه چون حیوانی جاندار عمل می‌کند که سرش صدها پا و سر را رهبری می‌کند. اما این حیوان به خودی خود وجود ندارد. یعنی سربازان و فرماندهان واحدها از نقشه کلی جنگ و جهت حرکت سپاه بی‌خبرند. اینان فقط از فرمانها و حرکتهای جزئی و محلی خبر دارند که معنی کلی آنها برایشان پوشیده است.

پس همچنان که سربازان نمی‌توانند «سپاهی جمعی» را که همان سپاه است جزء «من» خود کنند و نمی‌توانند کارکرد داخلی آن را در اختیار اراده خود قرار دهند (هدف سپاه هرچه باشد)، کارگران نیز نمی‌توانند کارگر جمعی را جزء «من» خود کنند و فرایند اجتماعی تولید را زیر نظارت مستقیم خود در آورند. مانع کار، چنان که خواهیم دید، ساخت سلسله مراتبی کارگران جمعی نیست، بلکه در چیزی است که این ساخت سلسله مراتبی را ضروری می‌سازد یعنی بعد واحدهای تولید، وابستگی آنها، تقسیم کار سرزمینی و اجتماعی و فنی که تجسد آنهاست. خلاصه، در محال بودن این که از آنها دیدی کلی داشته باشیم و کاری کنیم که هدف یا هدفهای قابل فهمی که همه، بنا به فرض، به این دستگاه عظیم نسبت می‌دهند، در کار هر کس منعکس باشد. وانگهی این محال بودن را کارگر به عنوان وسیله تضمین تسلط اش عمدتاً تشدید می‌کند.^۱

۱ - رجوع شود به نقل قولی از K. Ferguson در صفحات گذشته.

بنا بر این جدائی کارگسر جمعی از کارگر انفرادی مربوط به ساختار مادی دستگاه تولید است، و مربوط به ماهیت فرایندها و جریانهای فیزیکی آن. تنها به دلیل مقتضیات تاریخی خاص نبود که لنین طرفدار شیوه تایلور بود و تروتسکی (به هنگام قدرت داشتن) طرفدار نظامی کردن کار. از نظر اینان میان تقسیم بخش بخش و سلسله مراتبی کار، از سوئی، و قدرت بی منازع پرولتاریا از سوی دیگر، هیچگونه عدم مطابقتی وجود نداشت، زیرا اینان عادت کرده بودند که پرولتاریا را ماهیتی متمایز، تا سرحد جدا، از افراد پرولتر بشمارند. در واقع نظریه مارکسی هیچگاه مشخص نکرده است که به راستی چه کسی تملک جمعی را تحقق می بخشد، و این تملک عبارت از چیست، قدرت رهائی بخش طبقه کارگر را چه کسی اعمال می کند و کجا، و کدام واسطه های سیاسی می توانند خصوصیت ارادی تعاون اجتماعی را تأمین کنند: رابطه کارگر انفرادی با کارگر جمعی، یعنی رابطه پرولترها با پرولتاریا چیست. مارکس، این مسائل را در آثار دوره جوانی فقط در زمینه فلسفی بررسی کرده است. و در این زمینه ظاهراً از نظر اصولی مسئله حل شده است: کافی است که پرولتاریا بمشابه ماهیتی که فی نفسه و لنفسه موجود است، همچون روان مورد اعتقاد هگل، در نظر گرفته شود، و گفته شود که «درونی کردن» وجود از خود بیگانه اش، یعنی کار اجتماعی مولد، عبارت است از «سیر واقعیت». اما با این کار، انسان در معرض همان سرگردانی است که هگل بود و می گفت که دولت پروس تجسم کمال تاریخ است. و این خطر وجود دارد که دولت نظریه پردازان پرولتاریا با قدرت طبقه پرولترها مشتبه گردد و نهادی کردن دولتی کارگر جمعی با تملک جمعی وسایل تولید

در دست تولید کنندگان گرد هم آمده یکی گرفته شود.^۱

در نتیجه، در ایدئولوژی رژیمهای مدعی سوسیالیستی بودن، پرولتاریا و کار اجتماعی و تولید، به مثابه ماهیت‌های بیرونی جدا از هم، مورد پرستشی اسرار آمیز قرار می‌گیرند. ایدئولوژی رابطه میان افراد و جامعه‌ای کاملاً دولتی بیشتر شبیه ایدئولوژی لانه مورچگان است (یعنی تشکیلاتی برین، فعالیت‌های افراد را بر حسب قواعدی که از حد شعور آنان بیرون است اداره می‌کند) یا این که بیشتر ایدئولوژی نظامی است تا کمونیستی. لزوماً نباید نتیجه گرفت که این ایدئولوژی از پرولتاریا یا مارکسیسم هیچ ندارد. مارکس و بخصوص انگلس مجذوب سلسله مراتب نیسم نظامی کارخانه‌های بزرگ بودند. خصوصیات نظامی انضباط، حالت «خشکی»، وضع بی‌اعتنائی، روحیه فداکاری نسبت به رؤسا، خیلی زود بر روابط داخلی تشکیلات کارگری مارکسیستی مسلط شد. رؤسا خود را خدمتگزار پرولتاریا می‌دانستند - به همان معنایی که هگل از خدمت گزاران «کلیت» سخن می‌گوید و مارکس از خدمتگزاران سرمایه - و

۱ - در این معنی قدم آخر را در فرانسه مارکسیسم ملهم از نظریه ساختگرایی برداشته است. کافی است گفته شود که پرولتاریا عامل و فاعل نیست و چنین سودائی نیز ندارد، و «انسان» پرولتری چون مفهوم (Concept) نیست، شالوده فلسفی ندارد، و قدرت طبقه کارگر با تجربه احساسی («خودآزموده») کارگران ارتباطی ندارد، همچنانکه کمونیسم با خوشبختی مردمان، تا بر اساس این سخنان هر گونه امکان انتقاد از استالینسم در قلمرو فلسفی ممتنع گردد، یعنی ممکن نشود در این زمینه از دیکتاتوری دولتی کارگران «جمعی» بر کارگران زنده و از دیکتاتوری پلیس دولت مدعی پرولتری بودن بر پرولترها انتقاد کرد. (ظاهراً اشاره به مکتب لوئی آلتوسر است - م.)

پرولتاریا، با چنان ماهیت راز آلودی مطرح بود که پرولترها نمی توانستند با آن رابطه‌ای جز رابطهٔ سرباز با آرتش داشته باشند؛ یعنی رابطهٔ خدمت.

خدمت به تولید، خدمت به انقلاب، خدمت به دولت پرولتاریائی، خدمت به توده؛ استمرار و شمول این ایدئولوژی را نه انحرافات می کند، نه مارکسیسم صورت گرفته و از نظر تاریخی مشخص است، تبیین هگل. مقاومت این تأثیرپذیری و طولانی شدن نقیصه‌هاست که باید تبیین شود. و این تبیین را اگر به دقت نگاه کنیم، خواهیم یافت. خود پرولتاریا، به عنوان جزء مکمل «کارگر جمعی»، آرایش اجتماعی وسایل تولیدی را که به کار می اندازد منعکس می کند. این وسایل تولید فقط ماشینهای بی جان نیستند، بلکه روابط سرمایه‌داری سلطه در آن مندرج است و همین امر، زیر نقاب مقتضیات فنی انعطاف ناپذیر، بر کارگران مسلط می شود. بر اثر این واقعیت که ماشین تولید مستلزم تشکیلاتی نیمه نظامی و مبنی بر سلسله مراتب است و نیز مستلزم خدمات گوناگون ستادها و کارپردازها، نهضت کارگری در برابر دو راه زیر قرار می گیرد.

۱- یا، به موجب ایدئولوژی اصالت تولید، گسترش نیروهای تولیدی شرط اصلی هرگونه استخلاصی فرض می شود. در این صورت لزومی ندارد که نیروهای تولیدی را که سرمایه‌داری ایجاد کرده به هم بزنند. باید آنها را مؤثرتر اداره کرد و به کار انداخت، یا حتی آهنگ رشد آن را تسریع کرد. در این صورت تملک جمعی وسایل تولیدی عبارت از این خواهد بود: کارگران دعوت می شوند که از روی میل خود را تسایع مقتضیات تولید اجتماعی، که تا آن زمان تحمل کرده اند، قرار دهند. بدین گونه کارگران، با وساطت نمایندگان

نهادی شده خود، بر شالوده‌های تشکیلاتی نیمه نظامی که فرآیندهای تولید ایجاب می‌کند صحه می‌گذارند. در این حال قدرت طبقه عبارت خواهد بود از تسلط عده‌ای بر کارگران، به نام طبقه ایشان.

۲ - یا این که می‌گویند وسایل تولید و بخش مهمی از خود تولید در وضع کنونی خود ممکن نیست که واقعاً به تملك جمعی پروتئرها و واقعی در آید. بنابر این باید وسایل و شالوده تولید را به گونه‌ای تغییر داد که قابل تملك جمعی باشد. این کوشش نه آسان است و نه بی‌درنگ قابل تحقق. در واقع ممکن نیست کارگر جمعی همان گونه که در طی گسترش نیروهای تولیدی شکل یافته است عهده‌دار این تلاش شود. چنین تلاشی مستلزم دستکاری داخلی در طبقه کارگر است و در ماهیت خصوصیات، در تقسیم تلاشها، در تعریف حرفه‌ها و صلاحیتها و در کارکرد ضوابطی که ماهیتاً سیاسی و فرهنگی هستند. مستلزم آن است که طبقه کارگر به جای آن که از روی الگوی فرایند تولید قیچی شود، از آن جدا گردد، بر اساس مقتضیاتی مستقل استقرار یابد و وسایل نیل به این مقتضیات را بسازد. بر این اساس قدرت سیاسی طبقه کارگر دیگر نه به مثابه حل مسئله بلکه به مثابه شرطی از شرطهای تغییرات مورد نظر نگریسته می‌شود.

۳ - پرولتاریا به مثابه نسخه بدل سرمایه

پرولتاریائی شدن هنگامی به تمامی تحقق می‌پذیرد که کارگران تمام ظرفیت خود را بر این که مایحتاج خود را خود تهیه کنند، از دست بدهند. تا وقتی که کارگر يك جعبه ابزار داشته باشد که بتواند با آن نیازهای خود را برطرف کند، تاهنگامی که باغچه‌ای داشته باشد که بتواند در آن سبزی بکارد یا مرغ و خروسی پرورش دهد، پرولتاریا بودن برایش امری اتفاسقی و چاره پذیر است، زیرا احتمال و امکان استقلال، برای او وضعی دیگر پیش می‌آورد. می‌گوید چه بسا وضع تغییر کند و روزگاری آن طور که دلش می‌خواهد زندگی کند، ماشین کهنه‌ی جوجه‌کشی بخرد و در دوره‌ی سازنشستگی گلیم خود را از آب بیرون بکشد. خلاصه «زندگی حقیقی» جای دیگری است. اگر پرولتار شده، بخت به او پشت کرده اما بخت همیشه ممکن است به آدمی رو کند. داشتن رؤیای «زندگی مستقل» پیشه‌ور یا دهقان (یا طرح معمولاً اجرا نشدنی آن)، صاحب اختیار خود بودن، هر چند جزئی، مانع «آگاهی طبقاتی» می‌گردد. یعنی مانع می‌شود که چنین کسی خود را با پرولتاریا، به مثابه‌ی سرنوشت اجتماعی اعضایش، یکی بداند. از این روست که بورژوازی، دانسته یا ندانسته (در انگلستان و بخصوص در آلمان) برای

کارگران، جزیره‌های استقلالی ایجاد می‌کند، یعنی در پشت‌خانه آنان، یادرمحوطه میان خانه و کارخانه باغچه‌ای کوچک برای سبزی کاری بدانان می‌دهد. و از همین روست که از سوئی دیگر، مبارزان پرولتاریا معمولاً اشتیاق داشتن حرفه‌ای را که در آن، کارگر صاحب اختیار خود باشد به عنوان «تفاله فردگرائی خورده بورژوازی» مورد حمله قرار می‌دهند. می‌گویند که صاحب اختیار خود بودن ارزشی پرولتاریائی نیست. چنین آرزوئی «هوسی ارتجاعی» و «دامی برای احمق‌ها» است: مانع آن می‌شود که شما بدانید که پرولتاریا برای سرمایه‌داری لازم است، که بازگشت به دوران چرخه و آسیای بادی محال است و هر پرولتری که بخواهد به تنهایی از دایره بیرون رود ظرفیت طبقه خود را به خطر می‌اندازد. تنها اگر همه اعضای آن متحد شوند می‌توانند بورژوازی را از قدرت برانند و به جامعه طبقاتی خاتمه دهند.

بدین گونه مقتضیات سیاسی مبارزه طبقاتی، مانع از آن شده است که نهضت کارگری ببیند که آیا استقلال طبیعی و تمایل به صاحب اختیار خود بودن احتمالاً ضرورتی است «وجودی» یعنی در پیوند ناگسستنی با هستی آدمی، یانه.

این امر که استقلال طلبی از نظر سیاسی چیزی مزاحم است، به هیچ رو ثابت نمی‌کند که پیوند ناگسستنی با وجود آدمی ندارد و ممکن است چیز دیگری جانشینش شود: فلان نیاز ممکن است به علل غیر سیاسی وجود داشته باشد و به رغم الزامات سیاسی، که با آن در تقابل است، ادامه یابد. چنین است در مورد نیازهای «وجودی» (نیاززیبائی شناسی هنری، نیاز جنسی، نیاز رابطه داشتن با دیگران به معنی وسیع کلمه، نیاز عاطفی) و بویژه نیاز به استقلال. پذیرفتن استقلال نسبی نیازهای وجودی و ادعای این که باید تابع مقتضیات سیاسی شود، یعنی اجبار به جلوگیری جاودانه از کوچکترین تظاهر آن، به عنوان

انحراف یا خیانتی سیاسی.

این جلو گیری همانقدر کهن است که تشکیلات سیاسی - سندیکائی، و دارای نیازی طبقاتی است، خاص پرولتاریائی که قسمت اعظم آن ظرفیت کار مستقلانه را از دست داده است. پیش از استالین وجود داشته و پس از او هم هست. ریشه اش از آنجا آب می خورد که برای پرولتر بودن، و به طریق اولی برای وحدت پرولتاریائی محال است که پرولتر به مثابه شکفتگی و آزادی فردی وجود داشته باشد. در واقع، وجود طبقاتی پرولترها به مثابه مجموعه محدودیتهای چاره ناپذیری که نظام اجتماعی بر آزادی آنان تحمیل می کند، بر تحقق فردی آنها مقدم است. هیچگاه کسی به عنوان فرد طبقاتی آزاد نیست بلکه در محدوده موجودی طبقاتی آزاد است که لزوماً آن را تلاش برای بیرون شدن از آن قلمرو حفظ می کند. وجود طبقاتی پرولتاریائی داشتن در این است که پرولتر به عنوان نیروی کار بی نهایت همانند، استثمار می شود و تنها به عنوان موجود بی نهایت همانند باد دیگران (یعنی مانند هر کس دیگری، تنی از آنها، کاملاً از خود بیگانه و کاملاً مثل او) است که به همراه همه پرولترهای دیگر، می تواند با استثمار کنندگان خود در افتد. وی باید از وجود خود، در عین حالی که چون مقدار کاری نامعلوم با او بیگانه است، سلاحی بسازد. و مبارز نمونه کسی است که این ضرورت را به ضمیر خود منتقل کند: وی دیگر به عنوان فردیتی مستقل وجود ندارد، بلکه نماینده طبقه ای است که، چنان که دیدیم، بنا بر تعریف ممکن نیست فاعل و عامل، یعنی خود بنیاد باشد. بنابراین خود بنیادی و ذهنیت خویش را و او پس می زند تا بصورت اندیشه عینی (ابژکتو) طبقه ای در آید که در طبقه به خود می اندیشد: بنابراین، خشکی، جزمیت (دگماتیسم)، ماده گرایی، داشتن بیسان و اصطلاحات قالبی و تمایلات قدرت طلبی خصوصیات هستند وابسته به این اندیشه که از خود بنیادی می گریزد.

این اندیشه مانند معتقدات کشیشها و به دنبال فکر آنها دورنمایی مسیحی گونه از پایان کار بشر عرضه می‌دارد. یعنی حامل این ایمان است که طبقه‌ای که همه چیز را از دست داده، در پایان تاریخ، که هم فرجام است و هم آغاز، همه چیز را به بشر ازانی خواهد داشت. طبق این نظریه برای پرولتر که سیستمی اجتماعی مبنی بر بیگانگی کردن دائمی‌اش او را کاملاً نفی می‌کند، کافی است که خود را در عدم مالکیت بپذیرد و فردیت خود را کاملاً نفی کند تا بتواند، به عنوان طبقه، صاحب اختیار طبقه‌ای شود که او را از خود بیگانه کرده است. تملک مجدد این سیستم هم سطح کننده افراد و سلب مالکیت کننده انسان فقط برای افرادی ممکن است که نمی‌پذیرند که خود هیچ چیزی باشند تا سپس، به عنوان عامل جمعی، و در اتحادی که برای هر یک از ایشان صورت خارجی دارد، در فرایندی که آفریننده ایشان است همه چیز شوند. (و این مفهوم مارکسیستی «تملك مجدد» زهدان همه انحرافهایی است که دولت را در مرگزامور قرار می‌دهد). طبقه به مثابه وحدت، فاعلی خیالی است که عامل و ضامن تملك مجدد سیستم است. اما این فاعل، بیرون از هر فرد، بیرون از همه پرولترهای واقعی و نسبت به آنان برین است.^۱

قدرت پرولتاریا با قدرت سرمایه تقارن معکوس دارد. و این نباید موجب تعجب گردد. مارکس به خوبی نشان داده است که بورژوازی به سبب سرمایه «خود» از خود بیگانه شده و کارگزار سرمایه است. بسیار خوب، پرولتر، به همین قیاس از جانب پرولتاریائی که همین

۱ - می‌دانیم که این فاعل که گرد سر رئیس، رهبر و شاه می‌گردد همان شالوده‌ای را دارد که در مورد منابع فلسفه هگل گفتیم.

سرمایه‌ها «جمعاً تملك» خواهد کرد از خود بیگانه می‌گردد.^۱ بدین گونه ایدئولوژی نهضت‌سنتی کارگری، کاری را که سرمایه شروع کرده است اعتبار می‌بخشد، مستمر می‌کند و در صورت اقتضا به کمال می‌رساند: یعنی انهدام ظرفیتهای استقلال طلبی پرولترها را. پرولتر تمام عیار کسی است که کارش، کاری که قوانینش را از بیرون دریافت می‌دارد، در صورتی مفید است که با کار عده‌زیادی دیگر آمیخته شود. چنین کاری کار اجتماعی ناب نام می‌گیرد. و مهارتی که در صورت اقتضاء در بردارد، برای کننده‌کار کاملاً فاقد ارزش استعمال است، یعنی کارگر نمی‌تواند به هیچ رو آن را برای منظوره‌های شخصی، خانوادگی و خصوصی خود به کاربرد.

پس پرولتر تمام عیار منحصراً برای جامعه‌کار می‌کند، ایجاد کننده محض کار عمومی انتزاعی است و در نتیجه مصرف کننده صرف اموال و خدمات بازار. صورت کاملاً از خود بیگانه‌کارش در حکم پارچه‌ای است که پشتش صورت کاملاً کالائی نیازهای مادی اوست: یعنی نیاز به خرید و نیاز به پول. تمام آنچه پرولتر مصرف می‌کند باید خریداری شود، تمام آنچه تولید می‌کند برای فروش است. میان مصرف و تولید، خرید لوازم و واگذاری کار هیچ ارتباط قابل مشاهده‌ای نیست.

نتیجه این ناپیدائی ارتباط، بی‌اعتنائی پرولتر به محصول کار «خود» و حتی سرنوشت خود است. سرمایه او را از هر گونه ظرفیت استقلال خلع کرده است تا وی را تا آن حد کاهش دهد که بتواند با

۱ - شاید بگویند که این همان سرمایه نیست، زیرا دیگر به مالکان خصوصی رقیب همدیگر تعلق ندارد. در واقع به مالکی جمعی و بیگانه و انتزاعی تعلق دارد. اما از کجا معلوم شده که سرمایه انحصاری دیگر سرمایه نیست؟

«نظم تغییر ناپذیر خودکاری عظیم» کار کند. مکانیکی کردن کار، پاره پاره شدن و سلب کیفیت از کار را به دنبال دارد و موجب می شود که همه کارها، به مثابه کمیت محض، هم شکل شوند. کارت را بکن و کاری به کار نداشته باش: کیفیت کار و محصول را نظارتی خودکار تضمین می کند. درباره فرایند ساختن، کارشناسانی که عقلاشان در ترتیب و تنظیم ماشین متحجر شده است یک بار برای همیشه اندیشیده اند. حتی معنای کار هم تغییر کرده است: دیگر کارگر نیست که در ماده عمل می کند و تلاشهایش را بر حسب مصنوعی که باید بسازد تنظیم می کند. نه: بلکه بیشتر ماده است که در کارگر عمل می کند: مصنوعات معلوم اند و از پیش دقیقاً تعیین شده و تولید را طلب می کنند. ماشین برای تولید کردن آنها از پیش تنظیم شده است و منتظر است تا کارگر کارهایی ساده را پشت سر هم، در فواصل منظم، انجام دهد. این دستگاه ابزار است که کار می کند و تو بدنت و مغزت و وقت را به او می دهی تا کار قطع نشود.

دیگر کار تمام است. کار از دسترس کارگر بیرون است. کار به شیئی تبدیل شده و فرایندی گردیده است که میان اجزاء آن ارتباطی انداموار نیست. کارگر تن به کاری می دهد که خود کرده می شود: دیگر عاملش کارگر نیست. بی تفاوتی کار، بی تفاوتی نسبت به کار ایجاد می کند. آخر ماه مقدار مزد از ماشین می افتد. همین را عشق است. بخصوص که از من نمی خواهند که باز هم از خودم مایه بگذارم و تصمیمی بگیرم و ابتکاری نشان بدهم. آنها هستند که این دستگاه را ساخته اند که در آن هر آدمی چرخ می است که نفر دست چپی او را به کار می اندازد و او نفر دست راستی را به حرکت در می آورد. پس تعارف بی تعارف. هر کاری گفتند بکن. آنها بالاخره یک غلطی می کنند. این طوری است که کارگر و کارمند و مزدبگیر از اجرای دقیق دستورهای

ما فوق، از اینکه کارشان را بر ضد هدف مفروض اعمال کنند، لذتی شیطنت آمیز می‌برند: کارمند بیمارستان از بسذیرفتن انسان بی‌حرکتی که با تاکسی آورده‌اند خودداری می‌کند. و این کار همه کارمندانی است که انتقام فشاری را که از سلسله مراتب اداری تحمل می‌کنند، با نگفتن، نکردن، ندانستن چیزی و کاری که صریحاً جزء وظایفشان نیامده است، از مردم می‌گیرند. این سندیکای کارگران صنایع چوب است (مثال مشهور انگلیسی) که قبول نمی‌کند که کارگران مصنوعات فلزی به تیرهای چوبی پیچ و مهره‌های آهنی بزنند، در حالی که کارگران مصنوعات فلزی به کارگران صنایع چوب اعتراض می‌کنند که چرا همین تیرها را روی فلز پیچ کرده‌اند. در موقع تعطیل کارخانه، ناگهان دست از کار می‌کشند و اگر ممکن باشد خسارت حاصل را تشدید می‌کنند. این نوع بغض و نفرت تنها یادگاری از آزادی است که در کار پرولتاریا باقی مانده است. او را در وضع انفعالی خواسته‌اند و او هم وضع انفعالی به خود می‌گیرد. درست‌تر بگوئیم از حالتی که به او تحمیل کرده‌اند سلاخی می‌سازد برای مبارزه با تحمیل کنندگان. از او فعالیت انفعالی خواسته‌اند، وی از خود انفعالی فعال می‌سازد. این آزادی نفرت با تشدید نفی‌ای که در معرض آن است نتیجه‌ای را که ستمگران از فرمانهای خود انتظار دارند از ایشان می‌رباید، و آخرین پناهگاه «شایستگی و شخصیت کارگری» است: من همان می‌شوم که شما می‌خواهید و بسا همین کار از چنگتان در می‌روم. به کارفرما فحش می‌دهند. کارفرما پولدار است. با این دستمزد بخور و نمیرش. کار بهتر می‌خواهی پول بیشتر بده: زبان بغض پرولتاریا زبان ضعف است.

می‌بینیم که از الغای «کار اجباری مزدوری»^۱ دوریم و نیز از

۱- این جمله و جمله داخل گیومه اول صفحه بعد در دوازدهم مارکس است. م.

«تولید کنندگان اجتماعی شده که مبادلات خود را با طبیعت تابع نظارت جمعی خود درمی آورند». سرمایه، کارگران را نفی کرده، امانتی این نفی حاصل نشده یا به هیچ چیز مثبتی منتهی نگردیده است. ماهمچنان در جهانی تک بعدی مانده ایم: پرولتاریا در برابر سرمایه از خود چیزی می سازد که سرمایه ساخته است. پرولترها به جای آن که با فتح جامعه پرولتری جهانی، بر روی خرابه های جهان بورژوائی، عدم تملک را در خود امری قلبی و درونی کنند، به منظور تأیید وابستگی کامل خود و طلب تسلط تام، چنین می کنند: چون همه چیز از آنان گرفته شده باید صاحب همه چیز شوند. چون هیچ قدرتی ندارند، قدرت باید همه چیز را برایشان تأمین کند. چون کارشان فقط برای جامعه مفید است و نه برای خودشان، پس جامعه باید بتواند همه نیازهایشان را تأمین کند و همه کارها را مزدوری کند. به جای الغای رسم مزدوری، پرولتاریا خواستار الغای هر گونه کار غیر مزدوری است.^۱

۱ - از خود بیگانگی هنگامی به اوج می رسد که پنداشته شود محال است که فعالیتی جز مزد گرفتن هدفی دیگر داشته باشد و بر اساس رابطه ای جبراً رابطه بازار استوار باشد. خواست غلبه ای از زنان اروپائی مبنی بر این که برای کارهایشان در خانه باید مزدی اجتماعی تعیین شود، از این مقوله است. به سوجب منطقی دقیقاً کاپیتالیستی و بازاری، زنان می خواهند با این کار پرولتاریا کردن خود را به مثابه پیشرفتی در برابر بودگی شان به کرسی بنشانند. نمی خواهند بطور رایگان برای مرد خدمت کنند و خواهان اجتماعی شدن این خدمت اند. (می خواهند که کارشان به منزله خدمتی به اجتماع باشد و نه فقط به شوهر) و وسیله این امر مزدی است که دولت باید بپردازد.

اگر این منطق را تا به آخر دنبال کنیم به این نتیجه می رسیم که روسپیگری در برابر زناشویی سنتی، پیشرفتی محسوب است، و لازمه آزادی زنان این است که مجموعه تلاشهایی که از لحاظ سنتی در خانه به عهده زن بوده جزء خدمات عمومی به حساب آید. و الغای خانواده و در نتیجه الغای آخرین اثر جامعه مدنی، به سود دولتی کردن کامل روابط، صورت کامل آزادی محسوب شود. این خواسته مسلماً با مبارزه برای تقسیم جدید وظایف زن و شوهر و تقسیم عادلانه و ارادی کارهای خانه میان زن و مرد با حقوق برابر در تعارض است.

بدین گونه مطالبات طبقاتی به صورت مطالبات «توده‌ای» درمی‌آید، یعنی مطالبات مصرفی توده‌ای از پرولتاریا که میان افرادشان ارتباطی نیست و به صورت «دسته»^۱ درآمده‌اند. می‌خواهند آنچه را نمی‌توانند داشته باشند یا تولید کنند از جامعه، یعنی از دستگاه قدرت و در واقع از دولت، دریافت کنند. مبارزه طبقاتی کارگری برای فتح قدرت به کاری در هم کاهش می‌یابد که هدفش گماردن نمایندگان کارگران در مواضع قدرت است. دیکتاتوری پرولتاریا بمشابه مرحله گذار به کمونیسم بدین تقلیل یافته است که دولت رفع نیازهای کارگران را در سایه حضور طرفداران تقسیم مجدد درآمد ملی در مؤسسات دولتی، عهده‌دار شود. طرح قدرتی «توده‌ای» یا «سوسیالیستی» جای خود را به طرحی سیاسی می‌دهد که در آن، دولت همه چیز است و جامعه هیچ چیز؛ و توده‌های بی‌پیوند کارگران، همچنان اختیار از دست داده، با رابطه‌ای مشتری‌وار، با حزبی مرتبط اند که دولت را اداره می‌کند. حزبی دولتی یعنی حزبی که به علت نداشتن بافتی اجتماعی و تقسیم جزء به جزء قدرت، نماینده دولت مرکزی و الزامات تکنوکراسی آن نزد مردم است، و نه برعکس.

و چگونگی ممکن است جز این باشد در حالی که گسترش نیروهای تولیدی چنان است که هر گونه فعالیتی، اجتماعی می‌گردد، یعنی به دست دولت پاره‌پاره می‌شود، تخصصی می‌گردد، تحت ضابطه در می‌آید و با سایر فعالیتها همگام می‌شود. هیچ مصرفی نیست و هیچ تولیدی، هیچ ارتباطی، هیچ حمل و نقلی، هیچ مرضی، هیچ مداوایی هیچ مرگی، هیچ کسب اطلاعاتی، هیچ مبادله‌ای که از اداره‌ای مرکزی

۱- (Série) اصطلاحی از سارتر، به معنی عده‌ای از مردم که مانند صف اتوبوس میانشان پیوندی آگاهانه برقرار نیست، بلکه بطور تصادفی پشت سر هم یا در کنار هم قرار گرفته‌اند.

و از هیئت کارمندان نگذرد. تمرکز سرمایه‌داری با انهدام هر گونه امکان تولید و مصرف و مبادله آزادانه و مستقل، چه برای فرد، چه برای گروه و چه برای جامعه، بافت اجتماعی را از ریشه بریده است. هیچکس آنچه را مصرف می‌کند تولید نمی‌کند. هیچ واحد تولیدی، حتی به فرض آنکه «تولید کنندگان گرد هم آمده» آن را زیر تسلط داشته باشند نه برحسب نیازها یا خواسته‌های شهر خود تولید می‌کند و نه قادر به چنین تولیدی است. هیچ شهری، به فرض این که ساکنانش به صورت اجتماع گرد هم آیند، نمی‌تواند در کارخانه‌های مایحتاج خود را تولید کند یا با مبادله مصنوعات خود با روستاهای اطراف، نیازهای خود را بر آورد. تقسیم کار در قلمرو فضاهای اقتصادی فوق ملتها بعمل آمده است. «خط تولید»، محل و ابعاد کارخانه‌ها بر اساس محاسبه حداعلای سود تعیین می‌گردد. فلان مقدار از فلان چیز را در فلان جا تولید می‌کنند تا صد کیلومتر آن طرف‌تر با چیزهایی که از فلان کارخانه می‌آید جفت و جور کنند و حاصل را در هزار کیلومتر آن طرف‌تر توزیع کنند. این ستادهای نیمه‌نظامی که در سطح کارخانه‌ها مستقر است، کار کارخانه‌های مختلف را تنظیم می‌کند، نیم مصنوعات آنها را هدایت می‌کند، توزیع مصنوعات را به عهده می‌گیرد، امر صادرات و انبار کردن را تنظیم می‌کند و مطابقت عرضه و تقاضا را شکل می‌بخشد.

در هیچ سطحی، هیچ کارگری یا هیچ گروه کارگری نمی‌تواند مبادله‌ای متقابل یا تعاونی به سود همگان به عهده گیرد. در مقابل، در تمام سطوح هر کارگری وابستگی‌اش را به دولت احساس می‌کند. همچنین است در مورد تهیه لوازم زندگی، در مورد قدرت خرید و مزد، امنیت شغلی، مدت کار، مسکن و حمل و نقل و مانند آنها. بدین گونه تمایلی خود به خود در طبقه کارگر ایجاد می‌گردد

که این وابستگی به دولت، متقابلاً به عنوان وظیفه دولت در برابر کارگران به رسمیت شناخته شود. از آن رو که طبقه کارگر نمی تواند برای خود هیچ کاری بکند، دولت باید بپذیرد که همه کارها را به او مدیون است. از آن رو که به دولت نیاز مطلق دارد باید که دولت برای او حق مطلقى قائل شود. تسلط یافتن طبقه کارگر بر دولت، در واقع تسلط یافتن دولت است بر طبقه کارگر. تمام آنچه میان آنها حائل است به سوی فنا می رود و کار آسان می شود: واسطه های سیاسی را که هنوز باقی هستند، نهاد های خاص جامعه مدنی را (به معنایی که گرامشی برای آنها قائل است) روابط اجتماعی و وسایل ارتباطی مستقل را، سرمایه داری انحصاری از واقعیت تهی کرده است. دولت سرمایه داری انحصاری، برعکس دولت بورژوازی قدیم، دیگر تجلی قدرتی نیست که بورژوازی در جامعه در سطح روابط تولیدی و مبادله و در ایدئولوژی و الگوهای فرهنگی و ارزش های خانوادگی و روابط افراد اعمال می کند، و از آنجا، باظواهر مشروع نمایندگی و انتخابات به نهاد های سیاسی محلی تصعید می یابد، نه: «دولت شرکتهای انحصاری» با ماهیت سرمایه داری انحصاری منطبق است: دستگامی است برای تسلط و اداره انحصاری که قدرت بی منازعش در جامعه ای در حال انهدام فرو می آید و آن را بر حسب مقتضیات سرمایه اداره می کند. و این سرمایه به سبب تمرکز و ابعاد واحدهای اقتصادی اش، از دایره نظارت مالکین خصوصی اش بیرون می رود، چارچوب حقوقی بورژوازی را می شکند و برای اداره عقلی اش نیاز به دولتی مرکزی دارد، و این دولت چه بهتر (و نه لزوماً) که دوش به دوش مالکیت دولتی باشد.

در این جامعه متلاشی شده فضا و انعطاف کافی برای مبادله ابتکارهای نامتمرکز از پائین به بالا و پیشنهاد های متمرکز از بالا به پائین نیست.

بنا بر این دیگر در رده‌های پائین، زندگی سیاسی وجود ندارد و از همین رو نیرویی نیست که بتواند دموکراسی کردن دولت و جامعه را عهده‌دار شود. «زندگانی سیاسی» تبدیل به بحث‌هایی می‌شود که از بالا تنظیم می‌گردد و موضوع آن چگونگی اعمال قدرت مرکزی و اداره دولت است. این بحث‌ها، لزوماً، دولتمردان شاغل را با کسانی که داوطلب این مشاغل اند در بر می‌گیرد، زیرا ملت قبلاً از طرف هر دوی اینان محکوم به «تحمل» و کشیدن بار امانت شده است. حق انتخاب فقط میان دو چیز است: تسلط «دولت شرکت‌های انحصاری» و تسلط انحصاری دولت بر همه چیز. عبور از دولت سرمایه‌داری انحصاری به سرمایه‌داری دولتی آسان است. لنین این نکته را پیش‌بینی کرده بود، زیرا دومی فقط تکمیل دولتی کردنی است که اولی به عهده گرفته بوده، بر روی ویرانه‌های جامعه مدنی^۱. و این دولتی کردن کامل، روابط تولید سرمایه‌داری را، که قرار بود دولت طبقه کارگر ملغی کند، عقلی و جاودانی می‌کند.

برای اینکه چنین نباشد، جریان کار باید در جایی بریده شود و برای امکان یافتن این بریدگی، طبقه کارگر باید به منزله نیروئی برنده زهدان روابط تولیدی سرمایه‌داری را که بوجود طبقاتی‌اش تأثیر می‌گذارد، همراه با وجود طبقاتی خاصش، معدوم کند. ولی، ظرفیت این نفی خود از کجا حاصل می‌گردد؟ این مسئله‌ای است که مارکسیسم به عنوان «علم تجربی» نمی‌تواند حل کند: اگر طبقه کارگر همین است که هست، اگر هستی طبقاتی‌اش مثبت است، دیگر نمی‌تواند آنچه را سرمایه‌داری ساخته است نفی کند مگر با ایجاد بریدگی در بطن سرمایه.

۱ - منظور از جامعه مدنی، به طوری که نویسنده خود توضیح داده،

عبارت است از «انجمن‌ها، شرکت‌های تعاونی، خانواده و سازمان‌های کمک متقابل»-م.

این بریدگی شالوده جدیدی ایجاد می کند که این خود، طبقه کارگر دیگری به وجود خواهد آورد. این برداشتی ساختگرایانه و مبنی بر اصل موجبیت است که چندتن از جمله **موریس گودلیه**^۱ دارند. در دورنمای مارکسیسم نه برای این که پرولتاریا خود را نفی کند، جایی هست، و نه برای حاکمیت تولید کنندگان گردهم آمده. از یک هستی کامل به هستی کامل دیگری می روند بی آن که این امر (گذار از سرمایه داری به «کمونیسم») نتیجه عمل آگاهانه «افرادی که از هدف خود پیروی می کنند» باشد و بی آن که تملکی و استخلاصی در کار باشد.

اندیشه مارکس در ابتدا به گونه ای دیگر است. پرولتاریا باید بتواند خود را نفی کند، زیرا هستی طبقاتی اش در حقیقت نفی ای است که به صورت اثبات جلوه می کند: پرولتر از آن رو که سرمایه نفی اش کرده تولید کننده ای کلی و خود مختار است، که محصول کار «او» سلب شده و از واقعیت خاصش بیگانه مانده است. فقط از آن رو که هستی طبقاتی اش نفی است عملی که آن را نفی می کند ممکن است و باید اثباتی باشد برین، یعنی رهایی.

این فکر آغازین که جای مهمی در کتاب «ایدئولوژی آلمانی» مارکس دارد، دیگر به طور غیر انتزاعی و عینی نه دنبال می شود و نه اثبات. برای این کار نوعی پدیده شناسی انتقادی از خود بیگانگی پرولتاری لازم بود تا نشان دهد که کارگر در تمام ابعاد زندگی انفرادی و اجتماعی اش به گونه ای نفی شده که نفی هستی طبقاتی اش و اثبات ممکن بودن نفی آن همواره بر او پوشیده می ماند. به بیان دیگر: کارگر به نسبتی کارگر است که آنچه را در او پرولتاریائی است نفی کند.

ولی این امکان نفی کردن، هر چند که در اندیشه مارکس

(وسارترینز) هستی‌شناسانه^۱ به حساب آمده امکسانی فرهنگی به حساب نیامده است.^۲ نیروئی که کارگردارد تا تفاوت آنچه را بطور عینی، به مثابه چرخ فرایند تولید هست با آنچه بالقوه، به مثابه تولید کننده خود مختار اجتماعی شده خواهد بود درک کند، این نیرو جزء سرنوشت و سرشت کارگری نیست.

تمام مسئله این است که بدانیم این امر در چه وضع و حالی تجلی می‌کند و گسترش می‌یابد. نظریه مارکسیستی تا کنون به این پرسش پاسخی نداده است. و از آن بدتر: رویدادها تکذیب کننده پیش‌بینی‌ها بوده است.

1- Ontologiquement

۲ - دومی اکتسایبی و به دست آوردنی است و اولی جزء هستی-م.

۴- قدرت کارگری؟

به موجب نظریهٔ مارکسیستی، پرولتاریا باید دیر یا زود به وجود خود آگاهی یابد: پرولتاریا نیروی کار است و کارگر تولیدکنندهٔ اجتماعی. و این در اندیشهٔ مارکس بدان معنی است که پرولتاریا تجسم و تجسد ظرفیت بشر است برای تولیدی بیش از آنچه مورد نیاز اوست. بنا بر نظریهٔ مارکس، ظرفیت تولیدی پرولتاریا ماهیتاً از دایرهٔ کار لازم برای تأمین زندگی فراتر می‌رود. و این، از آغاز، ظرفیت و قابلیت است برای تولیدمازاد، یعنی تدارک‌کاری اضافی که هیچ ضرورتی طبیعی یا هیچ نیازی آنرا ایجاب نمی‌کند.

و این بشارت دهندهٔ بعثت آینده است، در آن سوی قلمرو ضرورت؛ بعثت قلمرو آزادی که در آن، هدف از کار، خود کار است: هدف‌های کار و فرآورده‌های کار از حد ضرورتها و تأمین نیازهای زندگی می‌گذرند و در تولیدکننده (کارگر) حاکمیت آفرینندگی آزادانه‌اش را منعکس می‌کنند.

طبق این نظریه، تضاد میان غایت کار، که تولید چیزی است که ضرورت آنرا ایجاب نمی‌کند، و وضع پرولتر که در دایرهٔ ضرورت قرار دارد (زیرا بهای نیروی کارش فقط مزدی بخور و نمیر است) قابل

دوام نیست. دیربازود پرولتر باید آگاه شود که کلید قلمرو آزادی در دست اوست. برای شروع چنین مرحله‌ای کافی است که پرولترهای متحد نیروی عظیم تولید صنعتی را زیر نظارت خود در آورند. بحران‌هایی که هر زمان، دامنه‌دارتر از پیش، سیستم استثماری را که به تولید کنندگان مازاد مزد بخور و نمیزی می‌دهد، فرا می‌گیرد، این آگاهی را تسهیل می‌کند.

درواقع این آگاهی طبق آنچه پیش‌بینی شده بود، حاصل نشد. جز در مورد قشرهایی از پرولترها در زمانهای کاملاً مشخص، پرولتاریا خود را عامل مختار آفرینش آزادانه ثروت ندید و نخواهد دید. پیش‌بینی شده بود که میان وابستگی و انقیاد پرولتر به قلمرو ضرورت و این امر که رایگان (نفی ضرورت و نفی فایده) ثروت‌های ایجاد شده قلمرو ضرورت را پشت سر می‌گذارد، تضادی بوجود خواهد آمد. اما این تضاد چنان که در عالم نظر پیش‌بینی شده بود تحقق نیافت.

علت آن است که بورژوازی موفق شد و قوفی را که پرولتاریا می‌بایست از حاکمیت آفریننده‌اش به دست آورد، منهدم کند. برای این کار کافی بود که این امکان که کار به منزله فعالیت آفریننده (دست کم بالقوه) تلقی شود از فرایند کار حذف گردد. تقسیم پاره پاره کار، سپس اعمال نظریه تایلور، بعد ایجاد «تشکیلات رسمی کار» و سرانجام خود کار کردن ماشینها، حرفه‌ها و کارگران حرفه‌ای را که «غرور کار خوب انجام گرفته» را با آگاهی به حاکمیت عملی خود همراه داشتند، حذف کرد.

این اندیشه که طبقه تولید کنندگان گردهم آمده عامل و فاعل باشند و قدرت سیاسی را به گونه‌ای انقلابی در دست بگیرند از ادامه مستقیم تجربیات چنین کارگرانی سربرمی کشید. زیرا قدرت را در واقع کارگران حرفه‌ای در درون تولید اعمال می‌کردند. اینان مهارت و اطلاعات عملی جانشین ناپذیری داشتند که ایشان را در داخل کارخانه در رأس سلسله مراتبی معکوس با سلسله مراتب اجتماعی قرار می‌داد: کارفرمایان و رؤسای کارگاهها و مهندسان، تابع صلاحیت کارگر حرفه‌ای بودند که مکمل و گاه مافوق آنان بود. اینان به همکاری چنین کارگری، به راهنمایی‌هایش، به شخصیتش، و به وفاداریش نیاز داشتند، در حالی که کارگر حرفه‌ای نه به کارفرما نیاز داشت و نه برای تولید به «افسران تولید».

بنابراین در کارگاه، قدرتی کارگری بر اساس فنی، موازی با قدرت اجتماعی و اقتصادی سرمایه وجود داشت که قادر بود با آن مقابله کند و حذف آنرا و جهت همت خود قرار دهد. این قدرت، قدرت همه کارگران گرد آمده با قدرت «کارگر اجتماعی شده» نبود؛ بلکه قدرت اهل حرفه‌ای بود که مورد حمایت کارگران یدی و متخصص بودند و در درون طبقه کارگر رأس سلسله مراتبی کارگری را تشکیل می‌دادند و از سلسله مراتب اجتماعی فراگیر مستقل بودند و رقیب آن. فرهنگی کارگری، اخلاقی کارگری و سنتی کارگری وجود داشت مستقل و دارای ارزشهای خاص خود. هنگامی که کسی در رأس سلسله مراتب کارگری بود به جهان بورژوائی غبطه نمی‌خورد، برعکس: نماینده فرهنگی خاص بود و بانمایندة بورژوازی برخورد دو انسان برابر داشت، همراه با سرافرازی، و مصمم به ادامه همکاری با او در تولید،

به شرط همکاری متقابل، یعنی به شرط قبول برتری و حاکمیت کارگر حرفه‌ای در قلمرو خاص او.

بنا بر این قدرت کارگری و کسب قدرت انقلابی معنایی عملی داشت، بکلی متفاوت با مفهومی که در دوران بعد از تایلور یافت. طبقه کارگری که طالب قدرت بود توده‌ای بینوا، ستم‌دیده، نادان و بی‌ریشه نبود؛ قشری بود بالقوه برتر نشین چه در میان توده‌های کارگری و چه در جامعه بطور کلی، با سنن خود، با نخبگان خود، با فرهنگ خود و با تشکیلات خود. برای او قدرت یافتن به معنای جان‌سپین بورژوازی شدن و در رأس فرماندهی دولت مستقر شدن نبود. بلکه برعکس، عبارت بود از الغای تمام چیزهایی که مانع اجرای قدرت کارگری بود، یعنی حذف بورژوازی، این طبقه طفیلی که با بهره‌کشی از کارگران زندگی می‌کند و نیز الغای دولت که دستگاه ستم‌کننده‌اش به بورژوازی امکان می‌دهد که جلو طغیان مردمی را بگیرد.

همه این‌ها تلویحاً در شعار «کارخانه، مال کارگران» مستتر بود. این شعار جواب درست به خواستی بود که از دور شنیده می‌شد:

۱- شتاب و حسن گسترش صنعتی آلمان را عمدتاً باید در روابطی جست (این روابط بعداً «پدر مآبی» نامیده شد) که کارفرمایان صنعتی این کشور با کارگران حرفه‌ای خود برقرار ساختند. تفاوت تاریخ نهضت کارگری در آلمان با انگلستان و فرانسه باید از این دیدگاه بررسی شود. کارگران حرفه‌ای آلمان که از طرف کارفرمای آلمانی بیشتر در امور دخالت داده شدند، بیش از هر جای دیگر، خود، مسئولیت «افسران» و «درجه داران تولید» را به عهده گرفتند. با این کار سندیکالیسم آزادی طلب مخالف قدرت کارفرما آن چنان توسعه‌ای را که در فرانسه داشت در آلمان نیافت، درحالی که سندیکاهای توده‌ای، که به کارگران متخصص و کارگران پدی اتکاء داشتند و خواستار قدرت مذاکره بنیادی بودند، زودتر و سریع‌تر گسترش یافتند.

«زمین، مال دهقانان». از نظر کارگران «سندیکاهای ضد قدرت^۱» توازی و شباهتی بود میان زمین و کارخانه، زمین دهقانی که آن را بارور می‌کرد و با مالک طفیلی در افتاده بود و کارخانه‌ای که کارگر «به راه می‌برد» و در نتیجه با سرمایه‌دار در می‌افتاد، سرمایه‌داری که اونیز با مالک بیکاره همانند شمرده می‌شد.

آنچه امروز در نگاه به گذشته در این شعار جلب توجه می‌کند این است که کارگر خود را با کار «خود» و کارخانه «خود» یگانه می‌دیده. هنوز ستم، ماحق به ماهیت کار کارخانه تلقی نمی‌شده است. و اصولاً ممکن به نظر می‌رسیده که کارگران مالک وسایل تولید شوند و آن را در خدمت هدفهای «خود» در آورند، بی آن که ماهیت محصولات را از اساس دگرگون کنند یا آنچه را که همواره به منزله کار «خود» در نظر می‌گرفته‌اند، تغییر دهند.

هم‌چنان که آندریانو سوفری به خوبی نشان می‌دهد^۲ این سندیکاها پیشرفته‌ترین بیان این طبقه از کارگرانی بود که خود را شایسته اعمال قدرت در درون تولید می‌دیدند، قدرتی که بی‌واسطه بود و با تشکیلات جامعه در مجموع خود گسترش می‌یافت. کارگران می‌توانستند تولید را گسترش دهند در نتیجه می‌توانستند جامعه را اداره کنند^۳:

1- Anarco-Syndicaliste.

2- Andriano Sofri, «Sur les Conseils de délégués in les Temps Modernes, juin 1974.

۳- تازه این «پیشرفته‌ترین بیان» نیز هر چند به اعمال قدرت بی‌واسطه اشاره دارد (یعنی کارگران مستقیماً حکومت می‌کنند نه توسط عده‌ای سیاست‌باز) باز هم سخت ناموجه است. از این که کارگران می‌توانند به تنهایی تولید را اداره کنند به هیچ وجه این نتیجه به دست نمی‌آید که بتوانند جامعه را نیز به تنهایی اداره کنند. زیرا بنیاد جامعه فقط بر تولید مادی استوار نیست. تکلیف اندیشه چیست؟ بهترین کارگران در بهترین شرایط حق ندارند افشتن‌ها و حافظ‌ها را «اداره کنند». و این نکته‌ای است که متخصصان مسائل کارگری معمولاً فراموش می‌کنند.

این اطمینان‌حسی و خود آزموده اساس برداشت شوراهای کارگری به مثابه ارگانهای دائمی قدرت مردمی را تشکیل می‌داد. این اطمینان بر اساس بداهتی بود که از آن‌پس از بین رفت: و آن این که فرایند اجتماعی تولید همان نوع قابلیت فهم و روشی را دارد که فرایند کار در هر کارگاه و در هر کارخانه. کافی است که بر این مسلط بود، تا بر آن هم مسلط شد. کانونهای تولید، کانونهای قدرت است.

دیگر هیچ يك از اینها امروز صادق نیست (اگر روزگاری صادق بوده). نخست آن که، چنان که دیدیم، کارخانه دیگر واحدی اقتصادی نیست، بلکه واحدی تولیدی است ادغام شده در سایر واحدهای تولیدی که غالباً صدها کیلومتر از آن فاصله دارند و از نظر تأمین مواد اولیه، فروش مصنوعات، سیاست تولیدی و غیره به اداره‌ای مرکزی وابسته‌اند که ده‌ها واحد تولیدی مربوط به چند شاخه را باهم هماهنگ و اداره می‌کند. به عبارت دیگر کانونهای تولید دیگر کانونهای تصمیم‌گیری یا پایگاه قدرت اقتصادی نیستند^۱. فرایند اجتماعی تولید تار و کدر است و این ویژگی تا فرایند کار در هر کارگاه سرایت می‌کند: منظور نهائی از تولید و حتی طبیعت آن ناشناخته است. به استثنای رهبران تولید هیچکس به درستی نمی‌داند چیزهای ساخته شده به چه درد می‌خورد، و انگهی بدانند که چه بشود!

همین فرایند تخصصی شدن فنی و تمرکز اقتصادی که واحدهای تولیدی را منهدم کرده حرفه کارگری، سرچشمه استقلال کارگری را نیز ویران کرده است. مدیران کارخانه‌ها با ابداع و تحمیل شیوه تایلوری، به جای سلسله مراتبی کارگری و نظامی کارگری در تولید، سلسله مراتبی کارفرمایی و نظامی کارفرمایی ایجاد کردند. کارگران

۱- در این باره به ضمیمه شماره يك همین کتاب رجوع شود.

حرفه‌ای پس از مبارزات پیگیر از بین رفتند و جای خود را به «درجه-داران تولید» دادند، که هر چند اصلشان پرولتر است، جزء سلسله مراتب کارفرمایی به حساب می‌آیند. مدیران، آنها را «پرورش داده‌اند» و برگزیده‌اند و به کارهای انضباطی و پلیسی گمارده‌اند. کار تولید را فقط توده‌ای درهم از کارگران می‌گردانند که نه استقلال دارند، نه قدرت فنی.

در نظر چنین توده‌ای فکر «به دست گرفتن قدرت» در تولید بی-معنی است و دست کم در کارخانه، آن چنان که هست وضع چنین است. اعتقاد به قدرت شورای کارگری، که در زمانی که تولید در دست گروه‌های کارگری از نظر فنی مستقل بود ارگان این کسب قدرت به شمار می‌رفت، در کارخانه امروزی با وسعت غول آسا و بسا تقسیمات و بخش‌های جدا از همش، یک سهو تاریخی است. و تنها قدرت کارگری قابل تصور، قدرت نظارت و وتو کردن است، یعنی: قدرت رد کردن بعضی از شرایط و بعضی از انواع کار. قدرت تعریف قواعد، پذیرفتن و نظارت بر صحت اجرای این قواعد.

ولی مسلماً این قدرت، منفی و تبعی است: زیرا در چارچوب روابط اقتصادی سرمایه‌داری اعمال می‌گردد و روی فرایند کاری صورت می‌گیرد که در مجموع (اگر نه در جزئیات) از طرف کارفرما تعیین شده است. برای قدرت کارفرمایی محدودیت‌هایی فراهم می‌آورد، ولی قدرت کارگری مستقلی در برابر آن قرار نمی‌دهد. از همین رو، چنان که در ایتالیا دیده شد، کوشش برای ایجاد شوراهای (در سطح کارگاه یا قسمتی از تولید) به منزله ارگان قدرت کارگری در سطح پائین، به جذب

سریع این شوراها در سندیگاهها منتهی می‌شود و به نهادی شدن آنها به عنوان عاملی سندیکائی برای مذاکره و چانه زدن.

و معلوم نیست چگونه جزاین می‌تواند باشد. گروه یا شورای کارگری سطح پائین نه در تولید قدرتی دارد، نه در فرایند ساختن. تولیدش چیزی نیست جز بخشی از تولید مجموع کارخانه یا کارخانه‌ها که به دقت از پیش از طرف دفتر بررسی‌ها تعیین شده است. طرز ساختن این بخش جزئی را نیز از پیش ماشینهای خاصی تعیین می‌کنند که غالباً چنان تنظیم شده‌اند که برای کارگر آزادی ارزیابی یا حق انتخابی باقی نمی‌گذارند. بنابراین کارگریا گروه تولید، نه می‌تواند ماشینها را به استقلال به راه اندازد و نه می‌تواند در ساخته خود استقلالی نشان دهد. قلمرو کوچک استقلال او فقط در تشکیلات و سرعت اجرای کارهای مورد درخواست و دفعات و طول مدت استراحت، عده گروه و مدت کار است. و تنها در این زمینه‌هاست که خواست و قدرت کارگری به کار می‌افتد. نه این که این زمینه‌ها به نظرشان از همه مهمتر آید، بلکه از آن رو که اینها تنها قلمروهائی است که می‌توان درباره آنها ابتکاری به کار برد، تنها زمینه‌هائی است که می‌توان در آنها قدرتی نشان داد.

در فرانسه و ایتالیا دیدیم: این تأیید قدرت برای کارگران مهمتر است تا بهبودی‌های کیفی ناشی از آن. در اعتصاب نمونه‌ای کارخانه‌های ژژه^۱ در ۱۹۷۲ در کان مطالبه نخستین این بود که آهنگ کار از طرف خود کارگران تعیین شود، اما هنگامی که حق کار «با آهنگ طبیعی» موقتاً بدانان داده شد به زودی به این نتیجه رسیدند که دست کم در اوضاع

واحوال فنی موجود «آهننگ طبیعی کار از نظر ما آن است که اصلا کار نکنیم». همچنین بود در کارخانه‌های فیسات در تورین^۱: هنگامی که کارگران حق تشکیل شورا را در هر گروه تولیدی هماهنگ و انتخاب نماینده به منظور تعیین معیار قدرت خود به دست آوردند، در موارد متعدد قواعدی را که خود وضع کرده بودند و مورد مذاکره بامدیران قرارداد داده بودند ملغی کردند.

در واقع، همین که کارگران قاعده‌ای وضع کردند و مورد موافقت دستگاه قرار گرفت، تبدیل به یوغ تازه‌ای می‌شود. مهم نیست که این قاعده از نظر بدنی یا فکری قابل تحمل باشد. همین که هیئت مدیری آن را به رسمیت شناخت و با قرارداد بر آن صحنه گذاشت دیگر نه‌ناشی از قدرت خود مختار گروه کاری، بلکه بیان قدرت مجبور کننده سلسله مراتب کارفرمایی است.

در واقع کارفرما در هیچ موردی حاکمیت گروه کاری را در باره عواملی که در قدرت اوست نمی‌پذیرد. کارخانه در صورتی ممکن است به کار ادامه دهد که تولید کارگاهها و بخش‌ها و مراکز مونتاژ هماهنگ و تضمین گردد. البته ایجاد انبارهای ذخیره انعطاف زیادی را در آهننگ کار ممکن می‌سازد، اما این حدی پایانی نیست. از همین رو هیئت مدیری (نوع مالکیت مؤسسه هر چه باشد) از گروه‌های کاری می‌خواهد که در ازای قدرت خود مختار خود قواعدی را که خود وضع کرده‌اند

محترم بشمارند.

بهین گونه نمایندگان کارگران در وضع بسیار ناراحت کننده‌ای قرار می‌گیرند: بعنوان نمایندگان قابل عزل پائین‌ترین قشر کارگران، باید تقاضاهای موکلان خود را بقبولانند. همین که مذاکرات به نتیجه رسید این تقاضاها هرچند کلاً از طرف کارفرما پذیرفته شده باشد، به صورت تعهد و الزام کارگران درمی‌آید. زیرا باید قواعدی را که خود پیشنهاد کرده‌اند، رعایت کنند. هیئت مدیری نمایندگان کارگران را ضامن اجرای این تعهد می‌داند. باین کار این نمایندگان از دیدگاه کارگران (زادیدگاه خودشان) نماینده هیئت مدیری به حساب می‌آیند. اگر این نقش را نپذیرند و کارگران را به «محترم شمردن تعهدات خود» نخوانند نمایندگی خود را سلب کرده‌اند و دیگر نمی‌توانند برای مذاکره نزد هیئت مدیری بروند. فقط می‌توانند استعفا کنند. و در عمل نیز اکثریت نمایندگان «کارگران مستقل» چنین کردند، و کسانی که استعفا نکردند به صورت نمایندگان همان سندیکاهای قدیمی درآمدند: یعنی به صورت واسطه‌های «نهادی شده» میان مطالبات قشر پائین کارگران و مقتضیات و الزامهای جامد دستگاه تولید (الزامهایی که نماینده آن هیئت مدیری است ولی مبتکر آن، نه).

بدینگونه قدرت کارگری در سطح پائین، در چارچوب شالوده‌های تولید موجود، از نظر عنصر مادی به صورت محال درمی‌آید. تنها قدرت ممکن، قدرت سندیکائی است یعنی قدرت دستگاهی «نهادی شده» که کارگران به آن نمایندگی می‌دهند. ولی قدرت سندیکا قدرت کارگری نیست، همچنان که قدرت پارلمان قدرت مردم به حساب

نمی آید^۱. سندیکا به عنوان نهادی مستقل در برابر موکلان کارگر خود قدرتی دارد، و با اعمال قدرت بعنوان واسطه، که او را به صورت يك نهاد درمی آورد، خود را مستقل از موکلان خود می داند. البته تقصیر از فرد فرد اعضای سندیکانیست که گاهی تناقض حال خود را با بلا تکلیفی و ناسارا حتی تحمل می کنند. علت، تقسیم فنی و اجتماعی کار است و شیوه و روابط تولیدی و ابعاد و جمود ماشینی صنعتی که چون هم مصنوعات و هم مراحل فرایند کار را قبلاً به دقت تعیین می کند، جز کناره باریکی برای اعمال حاکمیت کارگری در تولید و در باره تولید باقی نمی گذارد. پس برای این که قدرت کارگری وجود داشته باشد، باید این کناره باریک را وسیع کرد، و این کار کوچکی نیست. زیرا مانع قدرت و استقلال و خودمدیری تولید کنندگان فقط موانع حقوقی و نهادی نیست. بلکه مانع مادی است و مربوط است به درك و ابعاد و کار کرد کارخانه، و نه فقط به اینها بلکه به مجموع سرمایه داران نیز که مجموعه کارخانه ها را اداره می کنند. زیرا راز تولید بزرگ صنعتی، و نیز راز همه ماشین های نظامی یا بوروکراسی، آن است که هیچ کس در آن صاحب قدرت نیست. قدرت در آنجا عامل و فاعل نیست. قدرت در دست انسانهایی حاکم بر سر نوشت خویش، که قواعد و هدفهای

۱- از دیدگاه نظری (همان طور که روسو هم اشاره می کند) نمایندگان به تمامی « نماینده » موکلان خود نیستند. زیرا پس از انتخاب شدن برای خود وضع و حیثیتی متمایز و ممتاز کسب می کنند. از این رو وضع آرمانی آن است که مردم امور سیاسی خود را مستقیماً و بی دخالت میانجی اداره کنند. اما، به طوری که تاریخ نشان داده، عملاً این کار نزدیک به محال است (جز در سرزمینهای بسیار کوچک). از این رو برای رسیدن به آن وضع آرمانی ضرورتاً باید برای مدتی - و به عنوان مقدمه واجب - مسئله نمایندگی را پذیرفت. در هر حال این مسئله نیز بعضی تمام شده نیست. - م.

عمل جمعی را آزادانه تعیین می کنند، نیست. از صدر تا ذیل سلسله مراتب صنعتی یا اداری فقط اجرا کنندگانی وجود دارند که در برابر احکام قطعی و جامد دستگاهی مادی که در خدمت آنهاست سر فرود می آورند. قدرت شخصی سرمایه داران، مدیران و رؤسا، از هر نوع که باشند، سهوی بیش نیست؛ این قدرت فقط از دیدگاه کسانی وجود دارد که در پائین سلسله مراتب قرار دارند و فرمانهای «مافوق» را دریافت می دارند و اختیارشان در دست آنهاست.

و در واقع این اشخاص «مافوق» آن فرمانها را به اختیار خود وضع نمی کنند. اینان نیز فقط مجریان فرمانند. قانونی برین، که هیچکس آن را ننوشته، بر دستگاه حاکم است. و دستور دهندگان باید از آن اطاعت کنند و گرنه نابود می شوند: «باید که سرمایه افزایش یابد»، «باید که تجارت سود بدهد»، «باید که رقیبان نابود شوند»، «باید که ماشین همچنان کار کند»... بیشتر، تندتر، بزرگتر، ارزانتر... این است قانون سرمایه.

مارکس می گفت که سرمایه داران کار گزاران سرمایه اند، یعنی هم ستمکار و هم از خود بیگانه. اینان قانونی را که در اشیاء، همچون در کتبه، درج است تحمل می کنند و انتقال می دهند. کارگر و سرمایه را اداره می کنند، نه این که بر آن فرمان برانند. قدرتی ندارند بلکه زیر قدرت سرمایه اند. قدرت، فاعل نیست بلکه دستگاهی است از روابط، یعنی ساختار است. سرمایه داری که جزء جمع سرمایه - داران است آن را اداره می کند نه اینکه مالکش باشد، و این انحلال بی نهایت قدرت در نظام اشیاء است که به دارندگان این اشیاء

مشروعیتشان را می بخشد. هر يك از اینان، در لحظه ای می توانند بگویند: «من آنچه دلم می خواهد نمی کنم، بلکه کاری می کنم که باید کرد. اراده ام را تحمیل نمی کنم، بلکه ضرورت است که به دست من قانون تغییر ناپذیرش را تحمیل می کند. من صاحب اختیار امور نیستم، مثل همه شما خدمتگزارم. اگر شما وسیله ای دارید که این خانه را طور دیگری اداره کنید بفرمائید جلو. بگوئید که آن وسیله کدام است تا من جای خود را به شما بسپارم.»

همه قدرتهای دنیای ما از این قرارند. هیچکدام فاعل ندارند، هیچ فرمانروایی به عنوان منشاء همه قوانین و اساس همه مشروعیتها فرمان نمی راند. در دولتهای جدید هیچ رهبری و هیچ مستبدي به موجب فرمان «من حکم می کنم» بر مردمان حکومت نمی کند یا تبعیت و اطاعت آنان را به شخص خود نمی طلبد. در این دولتها صاحب قدرتان فقط به نام اطاعت از نظام اشیائی مفروض که هیچکس فاعلش را نمی شناسد اطاعت می طلبند. قدرت فنی موجود مشروعیتی اصولاً تبعی دارد: این قدرت نه به شخصی فاعل بلکه به مقام تعلق دارد، به جایی که شخص در تشکیلات مؤسسه یا نهاد یا دولت دارد. فرد صاحب فلان مقام همیشه ممکن است عزل شود و مورد اعتراض قرار گیرد: نه شکوه و عظمتی دارد، نه قدرتی معنوی. در باره اش حکایت های زشت می گویند. پشت سر مسخره اش می کنند. مزیتی بر دیگران ندارد و هر لحظه ممکن است عوض شود. قدرت اختصاصاً به او تعلق ندارد و از او ناشی نمی شود بلکه اثری از آثار دستگاه است. از شالوده بندی يك دستگاه مادی روابطی نتیجه می شود که در آن، قانون اشیاء عده ای

از مردمان را تابع عده‌ای دیگر قرار می‌دهد .
زیاد مهم نیست که بپرسیم آیا این دستگاه مادی مخصوصاً برای
آن بکار افتاده است که این بردگی ایجاد شود یا نه . آنچه قطعی است
اینکه تا آن دستگاه قطع نشود این بردگی قطع نخواهد شد .
دستگاه صنعتی، آن چنان که ما می‌شناسیم نتیجه‌اش بردگی در برابر
ماشینهای بزرگ فنی و اداری است و اعمال قدرت سرمایه، به دست
کارگزارانش . راندن این کارگزاران و دست نزدن به آن دستگاه، در
تمامیت کار کردور و ابطش، یعنی این بورژوازی راجانشین آن بورژوازی
کردن .

۲- قدرت شخصی

وقدرت تبعی

نهضت کارگری بسیار زود به تفاوت گذاردن میان قدرت شخصی و قدرت تبعی^۱ پی برد. قدرت شخصی نه ناشی از وضع انسان بلکه ناشی از ظرفیت و دانش اوست. کارگر حرفه‌ای با مهارت خود بر فرآورده خویش مسلط بود و در حیطه کار خود آن را اداره می کرد. خواستار این برتری و خواهان به رسمیت شناختن آن بود: «سندیکای ضد قدرت» با روحیه تعاونی و نخبگی حرفه‌ای دوش به دوش بود.

این سندیکا با کارفرما از آن رو مخالفت می ورزید که کارفرما برتری خود را نه به سبب مهارت در ساختن بلکه فقط در وضع مسلطی می دانست که سرمایه و مجموعه نهادها و روابط حقوقی ای که بر آن صحه می گذاشت به او بخشیده بودند. هر ابلهی می توانست کارفرما باشد بشرط آن که مؤسسه‌ای از پدر به ارث برده باشد و ثروتی و نامی که روابط حقوقی و وضع اجتماعی و مقام شخص در صحنه نهادها بدان وابسته بود.

اما این سندیکا اگر در زمینه ایدئولوژیکی با کارفرما به عنوان طبقه و به عنوان کار کرد مخالفت می کرد، کارگران نخبه به همان نسبت حاضر

۱- Pouvoir fonctionnel قدرت تبعی برای این اصطلاح ترجمه کاملاً رسائی نیست، ولی مترجم بهتر از آن را نیافت. منظور، چنان که در متن پیداست، قدرتی است تابع گردش دستگاه - م.

بودند با مدیران مؤسسات شوپتری^۱، یعنی با صاحبان مؤسساتی که اشتیاقی به کارهای فنی و ذوقی برای تشخیص کار خوب داشتند کنار بیایند. وانگهی قدرت شخصی این صاحبان مؤسسات، به میزان زیادی بستگی به ظرفیتی داشت که در قلمرو کارشان مورد تأیید کارگران قرار گرفته بود، و بر این اساس در مؤسسه، حاکمیت مشترکی با همکاری همه کسانی که به سبب صلاحیت هایشان سهمی از وجود خود را به ودیعه نهاده بودند، مستقر شده بود: رابطه میان کارگر حرفه‌ای و کارفرمایی که قدرت شخصی داشت غالباً تضاد طبقاتی را محدود می‌کرد: کارفرمای نوع شوپتری هدفهای طبقاتی اش را با خصوصیات شخصی خود تعالی می‌دهد و بدینوسیله می‌تواند با جمع کارگران ارتباط برقرار کند و حتی قسمتی از مسئولیت‌هایش را به ایشان بسپارد.

بنا بر این بدترین قدرتها قدرت شخصی رئیس نیست که اراده اش را تحمیل می‌کند و از دیگران می‌خواهد که هدف وی را دنبال کنند. اعمال این نوع قدرتهای شخصی یعنی شخص خود را داد و گذاشتن: رئیس مؤسسه هدفهای خود را اعلام می‌کند، تنها خود را مسئول کارها می‌داند و بدینگونه شخص خود را در معرض اعتراض می‌گذارد. بر حسب این که در رسوخ دادن هدفهایش در زیردستان موفق شود یا شکست بخورد مورد تحسین قرار می‌گیرد یا منفور می‌گردد. بی‌حمایت و ضمانت، بنام شخص خود، کار می‌کند. با گفتن اینکه «من

۱- گرفته از نام ژوزف Schumpeter - (۱۸۸۳ - ۱۹۵۰)

اقتصاددان اتریشی که در کشور خود به وزارت رسید و سپس در هاروارد استاد دانشگاه شد. از او کتاب «سرمایه‌داری، موسیالیسم، دموکراسی» به فارسی ترجمه شده است - م.

می‌خواهم این طور باشد» در پس مقتضیات و ضروریات بیرونی یا عللی که در اختیار او نیست پناه نمی‌جوید: قدرت در او «فاعل» است و از همین رو ممکن است به مبارزه خوانده شود، مورد مؤاخذه قرار گیرد و زیر دستان طردش کنند. اعمال قدرت شخصی لزوماً یعنی پذیرفتن سرراست ترین کشمکشها، یعنی مبارزه فرد با فرد. تأیید اراده شخصی یعنی خود را در معرض تقابل اراده شخصی آنان قرار دادن.

بدینگونه رئیس مؤسسه نوع شومپتری و رئیس متکی به مهارت خود معمولاً در فضائی از شور و درام به سر می‌برند. روابطشان با اطرافیان سرشار از محبت و عاطفه است. هر کس مخالف این روابط باشد می‌داند که با خطر شکست روبروست. هر چند که این روابط مسلماً جنبه طبقاتی دارد هیچ‌یک از اختلافها در عمل به تمامی وضعی را که قواعد خصوصی و نهادی حاکم بر آنها تعیین می‌کنند ندارد. قدرت شخصی کارفرما ممکن است از بین برود ولی با آن خود مؤسسه هم فرومی‌ریزد. بی‌شک مؤسسه‌های نوع دیگری جانشین آن خواهند شد که در آنها تسلط سرمایه اساس محکمتری از قدرت شخصی مدیران داشته باشد. اما این اساس کدام است؟

شالوده مشروعیت قدرت، یکی از بزرگترین مسائل حل نشده جامعه سرمایه‌داری است. از دیدگاه ایدئولوژی باید مقام مهم در دست لایقترین افراد باشد. ایدئولوژی لیبرالی متضمن برتری لیاقت است و چون لیاقتها و قابلیت‌های فردی ماهیتاً انتقال ناپذیرند و فقط به شخص وابسته‌اند، این معنی مستلزم تغییر پذیری کامل و ناستواری روابط قدرت می‌گردد: هیچ‌گونه جمود مادی و نهادی نباید مانع تحرك اجتماعی گردد. مغلوب دیروز باید بتواند امروز جای خود را به لایق‌تر از خود بدهد. کارفرما و پرولترو بانکدار و دهقان باید بتوانند جا عوض کنند. ایدئولوژی لیبرالی می‌گوید که موقعیت در کار هیچگاه برای

برنده امکان ادامه قدرت را فراهم نمی کند، و بالاتر از آن: قدرت ناشی از موفقیت در کار، اصولاً مانع داوطلبان لایق تر نخواهد شد، و امتیازها و برتریها نه از راه ارث به کسی می رسد نه از راه وکالت.

این فکر آرمانی جامعه انسانهای آزاد و برابر ممکن بود در عصر پهلوانی سرمایه داری، که ضمناً عصر استعمار امریکای شمالی نیز بود، بخشی از حقیقت را در خود داشته باشد. در واقع فرض بر این بود که امکان کار و موفقیت عملاً نامحدود است. یعنی توفیق هیچ کسی مانع توفیق بعدیها نخواهد شد. کافی بود اعلام شود که این وضع، استثنائی است فقط برای مدت محدودی ممکن است برقرار باشد. در واقع شماره مقامهای قدرت زای در زمان معین و در جامعه معین لزوماً محدود است. و انگهی بر عکس فرض ضمنی لیبرالیسم قدرتی نیست که قابل انتقال و طالب جاودانگی نباشد. قدرت، بر حسب تعریف، مصادره وضعی مسلط است و وضع مسلط لزوماً ممتاز و کمیاب است. اشغال یکی از اینها یعنی راه دیگران را بستن. تنها مسئله سیاسی مهم این است: آیا وضع مسلط را شخص شاغل ایجاد کرده است و قدرتی که این مقام می بخشد آیا همراه با رفتن شخص شاغل از میان خواهد رفت؟ یا بر عکس، قدرت، وابسته به مقامی است که از پیش وجود دارد و دارنده قدرت آنرا در دستگاه روابط اجتماعی اشغال می کند و در نتیجه مستقل از شخص اوست.

پیری یک جامعه و مخصوصاً جامعه سرمایه داری یعنی تعیین شدن قبلی و فزاینده (و سرانجام همه جانبه) مواضع قدرت و چگونگی اعمال قدرت. همه مواضع قدرت قبلاً تعیین شده است و نیز خصوصیات لازم برای اشغال آنها. هیچ کسی نمی تواند، بر اثر تهور و جسارت خود، بیرون از مسیر تعیین شده قبلی، یعنی بیرون از نهادهای موجود، توفیقی به دست آورد. هیچگاه اشخاص اعمال کننده تسلط نیستند و تسلط

مربوط به اقتدار شخصی ایشان نیست. تسلط از راه نهادها و با آئینی تعیین شده از پیش اعمال می‌گردد و کسانی که وظیفه‌شان اعمال آن است، خود اجرا کنندگانی زیر سلطه‌اند نه رئیس و فرمانده: اینان در خدمت يك «دستگاه»^۱ تسلط‌اند (امریکائی‌های گویند «ماشین»^۲). و شخصیت خود را از قدرتی غیر شخصی که بیرون از اختیارشان است وام می‌گیرند.

این تحجر نهادی سلطه همان بوروکراسی شدن قدرت است. هیچکس نمی‌تواند آنرا به دست خود و برای خود فتح کند. فقط می‌تواند بکوشد تا خود را به یکی از این مقامها که بخش کوچکی از قدرت وابسته به آن است ارتقاء دهد. به گونه‌ای که دیگر، آدمیان نیستند که قدرت دارند، بلکه کار کردهای قدرت‌اند که آدم دارند. این کار کردها و وظایف را افرادی نیرومند برای عظمت بخشیدن به خصوصیت فردی خود نیافریده‌اند، بلکه این وظایف‌اند که افراد را اشغال کرده‌اند. در چنین جامعه‌ای حادثه‌جویان، فاتحان، و کارفرمایان شومپتری جایی ندارند: موفقیت متعلق به «اداریها» است، یعنی به کسانی که تشریفات اداری را گذرانیده‌اند و دوره آموزشگاههایی را دیده‌اند که شخصیت و زبان و رفتارشان را به دلخواه در آورده و ایشان را بر وظایفی که انتظارشان را می‌کشد تطبیق داده است.

این تحول از زمانی آغاز شد که شرکتهای سهامی عام جای سرمایه‌داری شخصی را گرفتند و بانکها جای مؤسسات اقتصادی را و سرمایه و کار گزارانش و مدیران کار^۳، جای کارفرما را. تمام دستگاه مدیری و سیاسی و اقتصادی برای آن پی‌ریزی شده است که سودبخشی و جریان سرمایه را تضمین کند. باید که منطق سرمایه بر هوش شخصی

۲- وانگلیسی‌ها: Establishment

1- Appareil

3- Manager

اداره‌کننده آن بچربد. باید که این برتری بر ظرفیتها و اقتدار فردی کارگزارانش تضمین شود. و طبیعتاً در مورد دستگاه سلطه سیاسی نیز چنین است: باید که تسلط‌اش بر مردمان تضمین گردد، بی آن که کسی بتواند به نام خود آن را اعمال کند. دولت عبارت خواهد بود از ماشین قدرتی که همه افراد را تابع خود کند و اجازه قدرت فردی به هیچکس ندهد.

بنا بر این سیمای اصلی چنین جامعه‌ای، بوروکراسی است. بوروکراسی، قدرت دولت را تضمین می‌کند، بی آن که برای خود قدرتی باقی بگذارد. بوروکراسی اجرا کننده‌ای فرعی است که به تریبی که خود مسئولش نیست و با اجرای وظایفی که با آنها یکی نیست، گردش دستگاه سلطه را تضمین می‌کند. قدرت کارمند، عین بی‌قدرتی است: وی تمامیت ماشین قدرت را تضمین می‌کند بی آن که بخواهد خود، قدرتی داشته باشد. همین که چرخ و دنده دستگاهی تنظیم شده باشد، کارمند، آلت قدرتی است بی‌فاعل. در دستگاه دولتی و در مؤسسات بزرگ، قدرت یعنی طرح کلی دستگاه.

البته این طرح کلی را آدمیانی ابداع کرده‌اند تا تقریباً خود به خود اطاعت سلسله مراتبی دیگر آدمیان را به دست آورند. هسته اصلی این طرح در فکر کارشناسان اعمال قدرت، یعنی «مشاوران تشکیلات» (با در صورت اقتضا حقوقدانان) طرح‌ریزی شده است. این طرح گردش مجموعه دستگاه را پیش‌بینی می‌کند، کار هر قسمت را مشخص می‌سازد و مراکز ارتباط افقی و عمودی مجریان امور را تعیین می‌کند. شبکه‌ای از وظایف و پیوندها و نظارتها جریان اطلاعات و تصمیمات فرعی را تنظیم می‌کند، قدرتهای جزئی را که برتری یک فرد یا گروه را تعدیل یا منتفی می‌سازد پیش‌بینی می‌کند. این واقعیت که طرح کلی استفاده را کسی ابداع کرده است بدان معنی نیست که این

طرح، تجسم مادی قدرت او باشد. مشاور تشکیلات (یا کارشناس حقوق اساسی) شخصاً قدرتی بیش از فلان کارمند ندارد: وی کارشناس تسلطی است که بی قدرتی افراد موجب می گردد که بر همگان اعمال شود.

حذف قدرت شخصی به سود قدرت تبعی وابسته به طرح کلی دستگاه شبه شرکت سهامی، مسائل مبارزات طبقاتی را عمیقاً دگرگون کرده است. از آن پس کسانی در اجتماع و در مؤسسه‌ها قدرت را اعمال می کنند که دارنده آن نیستند، که کارشان پاسخگوی مسئولیتشان نیست، که وقتی قرار باشد پاسخگو باشند مسئولیت را به عهده وظایف خود می اندازند. از آن رو که بوروکراسی اجراکننده و خدمتگزار است، هیچگاه مسئول نیست. از آن رو که در برابر طغیان غیر حساس است و در پناه الزامات از پیش تعیین شده وظایفش سنگر گرفته، هرگونه اعتراضی را بی اثر می کند: «نه، ما هر طور دلمان بخواهد رفتار نمی کنیم، فقط تابع مقرراتیم و دستورها را اجرا می کنیم.» دستورهای کی؟ و مقرراتی که چه کسانی وضع کرده اند؟ هر قدر پیش بروند به جایی نمی رسند که کسی بگوید «من». دستگاه مسلط، هر چند دستگاهی طبقاتی است اما از این حقیقت این نتیجه حاصل نمی شود که اشخاصی که این طبقه را تشکیل می دهند، خود نیز مسلط باشند. خود اینان نیز حتی با دستورهائی که می دهند، زیر سلطه اند. دارنده قدرت غایب است و درست از همین روست که توده‌های زیر دست به طور ضمنی به دنبال کسی می گردند که بتوانند از او حساب بکشند و در خواستها و تقاضاهای خود را مطرح کنند، گاهی رئیس جمهور، گاهی نخست وزیر.

در اینجاست که گسترده است. نسبت دادن آثار کار دستگاه به صاحب قدرتی مفروض یعنی ضمناً انتظار رستگاری داشتن از مقتدری واقعی که شخصاً ضامن عواقب کارها باشد. توسل جستن به رهبری مقتدر (نجات دهنده) در برابر آثار تسلط بوروکراسی، رفتاری ویژه خرده‌بواژوازی

نیست^۱. هنگامی که توده‌های زیرسلطه فاسد وسیله‌ای عملی یا نظری برای حمله به دستگاهی مسلط باشند که خود را مشروع می‌داند و تسلط‌اش تحمل‌ناپذیر است، توسل به قدرت شخصی ممکن است دامی مطلوب به نظر آید. پیشوا به صرف گفتن «من می‌خواهم، من تصمیم می‌گیرم، من اعلام می‌کنم» مردم را از ورطه نازایی نجات می‌دهد. در برابر دستگاهی که از مسئولیت می‌گریزد و اسیر بوروکراسی است، در برابر سلطه گرانی زیر سلطه که قدرتی را که از ایشان نیست اعمال می‌کنند و سالیان دراز می‌نالند که آنچه می‌خواهند نمی‌کنند و آنچه می‌کنند نمی‌خواهند، پیشوا پیش از هر چیز آن «شخصیت بزرگی» است که جرأت دارد بگوید «من». قدرت، اوست و همه قدرتها اوست. پیشوا شخصاً مسئولیت را به عهده می‌گیرد. وی مرجع و موجب رستگاری همه کسانی می‌گردد که بیهوده به دنبال مسئول سرگشتگی خودند. پیشوا این مسئولان را نشان می‌دهد: مسئول خورده بورژواهای ترسو و «زننگار گرفته» اند، مسئول «جهان وطن»‌هایی هستند که همراه با ثروتمندان حاکم پشت پرده مشغول دسیسه‌اند و با اجنبی زد و بند می‌کنند، مسئول سیاستمداران فاسد و زیرکی هستند که خود را به هیئت حاکمه فروخته‌اند، هیئت حاکمه نالایقی که منافع پست خود را بر مصالح ملت ترجیح می‌دهد. ای ملت، بیدار شو! پیشوا به جای هدفهای پست بورژوازی هدفهای بزرگی به تو پیشنهاد می‌کند. پیشوا ترا از ستم دستگاه، ستمی که هیچکس نمی‌خواهد، می‌رهاند و از آثاری که هیچکس پاسخگوی آن نیست نجات می‌دهد. پیشوا تاریخ را تسلیم اراده خود می‌کند. خواست خود را جانشین قوانین کور اشیاء می‌سازد. از این پس همه چیز بسته به اراده او خواهد بود. پاسخ می‌آید که

۱ اشاره است به تحلیل کمونیستها از فاشیسم-م.

«ای پیشوا، تو فرمان بده ما اطاعت خواهیم کرد.» و در این اطاعت بشریت و عظمت خود را باز خواهیم یافت.

چنین است خطابه فاشیسم. فاشیسم مرزهای طبقاتی را فراتر می برد. و نیازهایی را که ایجاد کرده است تجهیز می کند بی آن که هیچ بتواند آن نیازها را بر آورد. فاشیسم دستگاه تسلطی است غیر شخصی بر مبنای ناتوانی هر کس و همه کس. شرط لازم نمو فاشیسم وجود پیشوایی است وابسته به توده، پیشوایی هم با حیثیت و هم طرف توجه که در عین حال بتواند هم اقتدار دولتی را بر عهده بگیرد و هم فردیت آدم کوچک و بازار را به کرسی قدرت بنشانند.^۱ هنگامی که چنین مردی با «فر ایزدی» نباشد ممکن است دیکتاتور نظامی باشد، رئیس جمهوری با قدرت پادشاه باشد، دولت پلیسی باشد. اما فاشیسم، نه خصوصیت فاشیسم در یکی شدن پیشوا و ملت است. قدرت پیشوا ناشی از نمایندگی هر کس و همه کس است. پیشوا آدمی است از ملت که آن قدرت و جرئت را داشته است که همه سود طلبان، استعمارگران، طفیلی ها، کاغذبازی ها و کهنه سیاستمدارانی را که مردم را اسیر دستگاه کرده بودند و نمی گذاشتند ملت اراده ای داشته باشد، به یکباره براند. فاشیسم قدرت تبعی را ملغی می کند تا تواناترین و لایقترین قدرتهای شخصی را جایگزین آن سازد. یعنی «دستگاه» را ملغی می کند. از آن پس هر قدرتی ناشی از دارنده آن است. جامعه و حزب واحد «بهترین آدمیان» را در رأس خود دارند. سلسله مراتب اجتماعی و

۱- اوضاع و احوال مناسب برای این گونه مردان سیاسی لزوماً استثنائی است. اگر در فرانسه فاشیسم ضعیف بوده فقط اوضاع و احوال مناسب نبوده است. پتن و دوگل حیثیت داشتند اما وابسته به مردم نبودند. دوریو Doriot و پوژاد Poujade طرف توجه توده بودند اما حیثیت نداشتند و دولت مرد نبودند.

تشکیلات توده‌ای (سازمان جوانان، سازمان زنان، سازمان کارگران، تعاونی‌ها و غیره) بر اساس ارزشهای فردی بنا شده‌اند. ارتقاء به مقامهای بالا بر اثر پارتی بازی و داشتن روابط یا بر اثر حقه‌بازی و دسیسه‌مکنیست. چیزی را که مخصوصاً به فراماسونرها و بورژوازی و یهودیان ایراد می‌گیرند آن است که با ایجاد شبکه‌ای مبنی بر حمایت از خودیها مشاغل را انحصاری می‌کرده‌اند. «نخبگان» سابق کسانی بودند «منحط» و «فرتوت» و «فاسد» مرکب از دسیسه‌بازانی که بهترین مشاغل را با اعمال نفوذ و رفیق بازی تقسیم می‌کردند، البته بی آن که به فکر «بهترین» افراد باشند، مگر در ساخت و پاخت و حقه‌بازی.

نخبگان جدید طرف توجه مردم همه این زباله‌ها را جارو می‌کنند، و مراقبت خواهند کرد که سلسله مراتب مقامها و آدمها برهم منطبق باشد. فاشیسم و سائیلی تجملی - مخصوصاً نشان و مدال و لباس - را به کار می‌گیرد تا این سلسله مراتب آدمها را اندازه‌گیری کند و نشان دهد. ورزشهای رقابتی و رقابتهای ورزشی نقش بزرگی در تعیین «شایسته‌ترین» افراد دارند. نیروی بدنی ارزشی شایان دارد. برتری جسمی آدم تنومند بر لاغر از همه برترها کم ایرادتر، آسان‌یاب‌تر و مسلماً «وجودی» تر است. کسی که دارای عضلاتی نیرومند است یا مهارتی بدنی دارد، به خودی خود قوی هست. قدرتی که از این نیرومندی نصیبش می‌شود ربطی به وضع اجتماعی، و ارتباطهای فرهنگی ندارد. فاشیسم یک انقلاب فرهنگی «مردانه» است. ارزشهای بورژوائی (مالکیت، پس‌انداز، فرهنگ، خانواده، خانه، زندگی خصوصی، مبادی آداب بودن، احسان، مدارا و غیره) را می‌زداید

تارزشهای مربوط به زندگی را جانشین آنها کند^۱. از همه رئیسان می خواهد تا این معنی را (دست کم در ظاهر) تقویت کنند (در نتیجه مراسمی را از بقایای جامعه فئودالی اقتباس می کند). فاشیسم، رهائی و حشیانه و خشونت آمیز است. ارتقاء کسانی است که از آن پیش سودجویان، راهشان را سد کرده بودند. به جای دولت قدیمی، دستگاه سلطه‌ای که هیچکس در آن سلطه نداشت، ماشین قدرتی که در آن هیچکس قدرت نداشت، دولت جدید هر قدرتی است که در رأس آن یک اراده قرار دارد: اراده «رهبر محبوب ما».

دست کم عمل ایدئولوژیکی فاشیسم همین است. احزاب سیاسی منحل می شوند. دلیل این امر، برعکس آنچه به تکرار گفته اند، آن نیست که هیچ واسطه‌ای میان اراده پیشوا و اراده ملت نباید حائل شود، و این دو باید در اتحادی جاویدان یگانه شوند، بلکه علت ژرفتری در کار است: فاشیسم قدرت یک فرد را جانشین ماشین قدرت می کند. اما ویژگی احزاب سیاسی آن است که پستهای فرماندهی ماشین دولت را برای اعضای خود می خواهند. همه احزاب از این دیدگاه یکی هستند. همه می خواهند دستگاه دولتی را در اختیار گیرند. همه آنها مجمعی است از آدمیان در انتظار قدرت مقام که خود را آماده می کنند تا به کمک ساخت و پاخت و دسیسه و خیانت و چانه زنی مقامهای دولتی را میان خود تقسیم کنند تا طبق قانون دستگاه ناتوانی خود را آشکار سازند. انحلال احزاب برای فاشیسم جزء الغای دولت به عنوان دستگاه قدرت غیر شخصی و بی نیاز از اراده است. ما از آن تحلیل ساده‌انگارانه بسیار دوریم که فاشیسم را اختراع سرمایه‌های بزرگ می داند و مدعی است که این سرمایه‌ها برای چاره کردن بحران سیستم اقتصادی فاشیسم را به وجود می آورد و بدین

۱- این مطالب را در کتاب «شالوده‌هائی برای اخلاق»

(Fondements Pour une morale) توضیح داده‌ام.

منظور بر طبقیان ارتجاعی طبقات متوسط که در خطر پرولتر شدن اند تکیه می‌کند. در واقع ایدئولوژی فاشیسم مبین و تجهیز کننده مجموعه‌ای از نیازها و سرخوردگیها و آرزوهای زاده دستگاه سلطه خاص جوامع صنعتی است. خمیر مایه ایدئولوژی فاشیسم بطور دائم، به گونه‌ای پراکنده، در تمام قشرهای جامعه، مخصوصاً در طبقات پایین وجود دارد (و در فرانسه در عقاید رهبران کمونیستها). ولی فقط در موارد استثنائی (مخصوصاً در مواردی که به دنبال بحران اقتصادی امکان ارتقاء اجتماعی نباشد) و وجود رهبری که خصوصیات فوق العاده داشته باشد، امکان آن به وجود می‌آید که این عوامل بسا توده‌هایی که آنها را خود به خود در نهضت سیاسی ریشه‌داری اشاعه می‌دهند، درهم آمیزد.

ارتقاء لایقترین افراد را جانشین سیستم سلطه مقامها کردن، قدرت شخصی پیشوا را به جای قدرت طبقه‌ای که مواضع قدرت را به انحصار خود در آورده است، نشانیدن، تشکیلات توده‌ای ناشی از يك تفکر و يك اراده را جانشین دولت و بوروکراسی آن کردن، همه اینها مستلزم تغییری اساسی در جامعه و دولت است و تجدید بنائی کلی در همه نهادها (که از این نظر، از برخی لحاظها، شبیه تجدید بنائی است که کمونیستها پیشنهاد می‌کنند). مجموعه این تغییرات مستلزم تغییر در دستگاه تولید است و حذف دستگاه عظیم تکنیکی واحدهای بزرگ اقتصادی و اداری، و خلاصه حذف همه نهادهائی که به سبب ابعاد و پیچیدگیشان ممکن نیست زیر سلطه شخصی يك تن در آیند. پس باید در تقسیم مقامها و وظایف و از جمله وظایف رهبری تغییراتی داده شود. فاشیسم هیچیک از اینها را پیش بینی نمی‌کند. برعکس، رهبری شخص واحد ایجاب می‌کند که دستگاه سلطه در جهت تمرکز قوی دستکاری شود تا هیچ قدرتی شخصی نتواند بیرون از اراده پیشوا

به کار افتد . بنابراین دستگاه قدرت باید با الگوی نظامی ساخته شود ، با همان سلسله مراتب و نظارت‌های پلکانی و ضوابط اطاعت و انضباط دقیق . بیرون از قدرت مطلق پیشوا فقط ممکن است قدرتهائی به نمایندگی از او در زیردستان دیده شود که « بنسب به اراده پیشوا » و به نام او اعمال می‌گردد و هر لحظه از طرف رهبر قابل نسخ و الغاست . به جای ارتقاء کسانی که لایقترند ، انتخاب رؤسای زیر دست بر حسب وفاداری و اطاعت انجام می‌گیرد : مسابقه در این است که همه به هیئت واحد در آیند و تملق و چاپلوسی در برابر « پیشوای محبوب » و نمایندگانش خصوصیات اصلی کسانی است که می‌خواهند کاری در دستگاه به عهده گیرند .

در يك كلام ، قدرت شخصی پیشوادستاویز بر ائت ایدئولوژیکی بوروکراسی شدن کلی زندگی عمومی قرار می‌گیرد . دولت فاشیستی نشان‌دهنده تمام انحرافهای دولت سرمایه‌داری بوروکراسی شده است . ولی از این انحرافها نه نشانی است و نه نامی . تبلیغات رسمی پشت سرهم می‌گویند که این انحرافها از بین رفته است و هیچ وسیله‌ای هم نیست که دروغ آن تبلیغات افشاء گردد . پیشوا و اطرافیاننش قهرمانان جاودانه تاریخ و عامل همه تصمیم‌گیری‌ها معرفی می‌شوند . اعمال این کار مستلزم نظامی کردن امور اداری و اقتصادی است با همه ضایعات ، پارتی‌بازیه‌ها و تبعیض‌ها و پنهانکاریها و خودسریهای آن . دولتهای پلیسی هیتلر و استالین در این باره همانندیه‌های چشمگیری داشتند . الغای قدرت تبعی به سود قدرت شخصی در جوامع امروز به دیکتاتوری دارندگان قدرتهای تبعی می‌انجامد و به این تظاهر که سلطه دستگاه ، سلطه‌ای شخصی است .

این انحراف امکان می‌دهد که مسئله قدرت را بهتر ارزیابی کنیم . قدرت در جوامع جدید فاعلی ندارد ، و اگر شخصی می‌نماید به ظاهر

است. واقعیتش ساختاری است. از وجود دستگاه سلطه‌ای ناشی می‌شود که قدرت تبعی را به کسی می‌سپارد که شاغل مقامی است. لیاقت و رنگ سیاسی‌اش هر چه باشد مهم نیست. تاهنگامی که دستگاه سلطه دست‌نخورده باقی است از نظر سیاسی مهم نیست که چه کسی پست‌های قدرت را اشغال می‌کند: دستگاه است که طبیعت قدرت و چگونگی حکومت و رابطه میان جامعه مدنی و جامعه سیاسی و دولت را تعیین می‌کند. این مسئله که اول بساید بر دستگاه مسلط شد و بعد آنرا تغییر داد، توهم دائمی اصلاح‌طلبان است. شک نیست که اینان موفق به اصلاحاتی می‌شوند، اما طبیعت قدرت و چگونگی حکومت و رابطه میان جامعه مدنی و دولت را نمی‌توانند تغییر دهند. آن اصلاحات، برعکس، دستگاه قدرت و تسلط‌اش را بر مردمان و ناتوانی مردمان را مشروع جلوه می‌دهد و تقویت می‌کند.

پرولتاریا از نظر نهادی نمی‌تواند فاعل قدرت باشد. اگر نمایندگان بر دستگاه سلطه‌ای که سرمایه آن را برافراشته است مسلط شوند همان نوع تسلط سرمایه را ایجاد می‌کنند، و به نوبه خود مبدل به بورژوازی کارمندی می‌گردند. هیچ طبقه‌ای نمی‌تواند با نشستن به جای طبقه دیگر در دستگاه سلطه از آن خلع ید کند. با این کار فقط تعویض دارندگان مقامها تحقق می‌پذیرد، نه انتقال قدرت. این تصور که با چنین تعویضی ممکن است تسلط بر سرمایه به پرولتاریا منتقل شود در پرتو آن، سرمایه، «جمعی» گردد به همان اندازه عجیب است که تصور کنیم ممکن است مرکزی فرانسوی در پرتو انتقال مقامهای مدیری و نظارت و اداره‌اش به فلان سندیکای کارگری «دموکراتیک» شود.

اندیشه در دست گرفتن قدرت باید از اساس مورد تجدید نظر قرار گیرد. قدرت فقط ممکن است در دست طبقه‌ای باشد که از هم-

اکنون امور مختلف را در دست دارد. قدرت را به دست گرفتن یعنی آن را از چنگ کسی که در دست دارد بیرون آوردن، نه این که جای او را گرفتن؛ یعنی در مدتی طولانی دارندگان قدرت رادر وضعی قرار دادن که امکان به کار انداختن دستگاه را به سود خود نداشته باشند. انقلاب بیش از هر چیز یعنی تخریب مرمت ناپذیر این دستگاه، و لازمه آن عملی جمعی است که با توسعه بخشیدن به شبکه‌ای از روابط نوین، دستگاه قدرت را از کار بیندازد. اگر از این عملکرد، دستگاه سلطه تازه‌ای ایجاد شد و قدرتی تبعی برای رهبران تدارک دید، انقلاب خاموش شده، یعنی نظام نهادی تازه‌ای مستقر گردیده است.

انقلابهای گذشته معمولاً خواسته‌اند برای الغای هر گونه سلطه هر گونه قدرت تبعی را منگی کنند. معمولاً شکست خورده‌اند زیرا قدرت تبعی به ناچار از دستگاههای تولیدی اجتماعی عظیم و از تقسیم کار ناشی از آن حاصل می‌آید. الغای روابط سلطه‌ای را تابع الغای قدرت تبعی قرار دادن یعنی بستن راه حل. تنها راه الغای روابط سلطه این است که بپذیریم که قدرت تبعی چاره‌ناپذیر است. بنا بر این باید جای محدودی بدان داد، که از پیش تعیین شده باشد، به گونه‌ای که قدرت و سلطه از هم جدا باشند و استقلال متقابل جامعه مدنی و جامعه سیاسی و دولت مورد حمایت قرار گیرد.

۳- آن سوی سوسیالیسم

۱ - مرگ و رستاخیز عامل تاریخی: ناطبقه پرولترهای دوران بعد صنعتی

بحران سوسیالیسم بیش از هر چیز بحران پرولتاریاست. همین که کارگر حرفه‌ای که دارای چند مهارت بود و عامل بالقوه کار تولیدی بود و بنابراین عامل بالقوه تغییر انقلابی روابط اجتماعی محسوب می‌شد، از بین رفت، طبقه‌ای نیز که قادر بود طرح سوسیالیستی را از آن خود کند و اجرای آن را به عهده بگیرد، از بین رفت. انحطاط و سیر نزولی نظریه و عمل سوسیالیستی ناشی از همین امر است.

در واقع از نظر مارکس سوسیالیسم «علمی» بر دو پایه استوار بود: نخست تحقق آن به عهده طبقه‌ای بود بالقوه شامل اکثریت تولیدکنندگان اجتماعی پرولتر شده؛ و دیگر آن که برای این طبقه ماهیتاً محال بود که آگاهانه وجود طبقاتی خود را بپذیرد. هر پرولتری، به عنوان فردی طبقاتی، تناقض زنده‌ای بود میان حاکم بر کار تولیدی خود بودن و وضع کالائی که روابط اجتماعی سرمایه‌داری به این کار می‌بخشید (و آن را به مقداری تفاوتی از کار تبدیل می‌کرد و بدین عنوان او را مورد استثمار قرار می‌داد). پرولتاریا می‌بایست عامل بالقوه انقلاب

سوسیالیستی باشد، از آن رو که هر پرولتری تناقض لاینحلی بود میان صاحب اختیار کار خود بودن، از سوئی، و روابط کارش، از سوی دیگر یعنی نفی آن اختیار از طرف سرمایه. ریشه وحدت طبقاتی و آگاهی طبقاتی در ضرورت چاره ناپذیری بود که هر پرولتری میان فعالیت خاص انفرادی خود و نفی کلی حاکمیت همه پرولترها می دید.

وجود طبقاتی حد بیرونی فراگیر و تحمل ناپذیر فعالیت هر کس و همه کس بود. پرولتاریا تنها طبقه و از نظر تاریخی نخستین طبقه‌ای بود که هیچ سودی طبقاتی نداشت مگر این که با انهدام عوامل بیرونی تشکیل دهنده خود، وجود طبقاتی خویش را از بین ببرد. به عبارت دیگر پرولتاریای مارکس در وجود خود، نفی خویش بود. و «سوسیالیسم علمی» فقط می‌خواست بگوید که چگونه این نفی ممکن است به صورت اثبات درآید و در چه اوضاع و احوالی می‌تواند واقعاً مؤثر واقع شود.

ولی چنان که دیدیم، تقسیم سرمایه داری کار هر دو بنیاد «سوسیالیسم علمی» را فروریخت:

- کارگر دیگر موجود قدرت نیست. و طبقه‌ای که فعالیت اجتماعی‌اش منبع قدرت نیست امکان دست یافتن به قدرت را ندارد و چنین تمایلی نیز در او نیست.

- کار، دیگر فعالیتی خاص کارگر نیست. این کار چه در کارخانه باشد چه در «خدمات» در بیشترین موارد فعالیتی انفعالی است و از پیش تعیین شده، کلاً تابع گردش دستگاه و سدکننده ابتکارهای شخصی. بنابراین، دیگر امر بر این دایره نیست که در فرایند تولید «کارگر» خود را با کار «خویش» یا با کار کرد آن یکی بداند. گوئی همه چیز بیرون از او جریان دارد. خود «کار» نیز مقداری فعالیت «شیئی شده» است که به سراغ کارگر می‌آید و او را تابع خود می‌گرداند.

وقتی ممکن نباشد که کسی خود را با کار خود یکی بداند، احساس تعلق به طبقه نیز در اواز میان می‌رود. همچنان که کار بیرون از شخص است، وجود طبقاتی‌اش نیز بیرون از او قرار می‌گیرد. همچنان که کار، اشتغال هر چه پیش آید است که کارگر بی آن که چیزی از خود ابداع کند بدان می‌پردازد، و برای پرداختن به کار تصادفی دیگری آن را ترک می‌گوید، همانطور تعلق به طبقه نیز امری تصادفی و بی معنی می‌گردد.

بنا بر این برای کارگر، دیگر امر بر این دایر نیست که در درون کارش در رهائی خود بکوشد یا خود را صاحب اختیار کارش گرداند یا در چارچوب این کار، قدرت کسب کند. از این پس فقط می‌خواهد که با طرد ماهیت و مضمون و لزوم و چگونگی کارش خود را از آن برهاند. اما طرد کار، طرد استراتژی سنتی نهضت‌کارگری و انواع سازمان‌هایش نیز هست. از آن پس مسئله این نیست که به‌عنوان کارگر بودن قدرت به دست آید، بلکه مسئله آن است که کارگر قدرتی به دست آورد تا دیگر به عنوان کارگر کار نکند. و این دو به هیچ رو یک قدرت نیست. چنین است که بحران طبقاتی بروز می‌کند.

با این همه، این بحران، خیلی بیشتر بحران یک اسطوره و یک ایدئولوژی است تا بحران طبقه کارگر واقعاً موجود. بیش از یک قرن تصور ذهنی پرولتاریا غیر واقعی بودنش را پوشانده بود. این تصور امروزه همان قدر کهنه است که خود پرولتاریا، از آن رو که به جای «کارگران جمعی» تولیدکننده، ناطقه کارگری به وجود آمده است که در بطن جامعه موجود نا جامعه‌ای را تصویر می‌کند که در آن بازمیان رفتن کار، طبقات منحل خواهد شد و همه اشکال سلطه نیز.

این ناطقه‌ها، برخلاف طبقه کارگر، سرمایه‌داری ایجاد نکرده و مهر روابط سرمایه‌داری تولید را بر خود ندارد، بلکه آفریده بحران سرمایه‌داری است و زاده روابط اجتماعی سرمایه‌داری، به سبب آثار فنی تولیدی جدید. بنابراین نفی‌ای که به اعتقاد مارکس طبقه کارگر باید پدید آورد از بین نرفته، بلکه به جایی دیگر رخت کشیده و ریشه گرفته است. و در این جا به جا شدن، صورتی و محتوایی یافته که در عین حال و به گونه‌ای مستقیم، هم ایدئولوژی، هم پایه مادی و هم روابط اجتماعی و تشکیلات قضائی (یادولت) سرمایه‌داری را نفی می‌کند. و بر طبقه کارگر مارکس این امتیاز اضافی را دارد که به یکباره بر خود آگاه است، یعنی وجودی دارد به گونه‌ای تجزیه ناپذیر عینی و ذهنی، جمعی و فردی.

این ناطقه در واقع مجموعه افرادی را در بر می‌گیرد که بر اثر فرایند انحلال کار از جریان تولید خارج شده‌اند یا بر اثر صنعتی شدن کار فکری (یعنی با خود کار شدن ماشینها و جریان انفورماتیک) به صورت کارمندان درجه دوم درآمده‌اند. همچنین شامل مجموعه عده اضافی تولید کنندگان اجتماعی است که عبارتند از بیکاران حال و آینده، دائمی و موقت، کلی و جزئی. این ناطقه محصول تجزیه شدن جامعه کهن است که بر اساس کار استوار بود: یعنی بر اساس لیاقت، ارزش، فایده اجتماعی و تمایل به کار. این مجموعه تقریباً تمام قشرهای جامعه را در بر می‌گیرد، بسی برتر از کسانی که در آمریکا «پلنگان سیاه» در حوالی سالهای ۱۹۶۰ آنها را «لومپن» می‌نامیدند و با پیشگوئی شایان توجهی، آنها را در برابر طبقات ثابت کارگر و اعضای سندیکاها و کسانی که مورد

حمایت قرارداد کار یا پیمانی جمعی بودند، قرار می دادند.

۱ - پلنگان سیاه به کلمه «لومپن» معنایی وسیع تر از آنچه در اصل آلمانی خود داشت و مارکس در سخن از «لومپن پرولتاریا» (پرولتاریای ژنده پوش) به کار برده بود، بخشیدند. اینان طبقه ثابت کارگر سنتی را که عضو سندیکاها یا در پناه حمایت قراردادهای کار بودند، اقلیتی ممتاز و مرتجع می نامیدند و آنها را بقایای اقتصاد صنعتی می دانستند.

اندیشه اقتصاد بعد صنعتی و پرولتاریای بعد صنعتی، در سالهای ۱۹۶۹ و ۱۹۷۰ در فکرا انقلابیهای مارکسیست امریکای شمالی و جنوبی رونق زیادی یافت. یکی از نامدارترین نظریه پردازان آن زمان معروف به جمیل (Jamil) مؤسس نهضتی انقلابی در برزیل مخصوصاً می گوید: «در برزیل، در بخشهای جدید کارخانههای پر زرق و برقی هست که اگر مزد کارگران را کم کنند، تولید کاهش می یابد ولی شماره کارگران رو به تقلیل می رود و مقدار مزد از سرمایه گذاری کم می شود، تنها عده کمی از کارگران مزد کافی می گیرند.

«توسعه بخشهای جدید موجب بحران صنعت سنتی می گردد... یا باید ماشینها را نو کنند یا نابود شوند. بدین گونه طبقه کارگر تدریجاً از فرآیند تولید به سوی طبقه ای حاشیه ای رانده می شود و آنچه باقی می ماند طبقه ای است که روز به روز از افرادش کاسته می شود و مزد خوب می گیرد و نسبتاً از وضع خود راضی است و آمادگی برای انقلاب ندارد.» این اتحادیه نیز مانند پلنگان سیاه و بعدها بعضی از تشکیل دهندگان نهضت «مستقل در ایتالیا» به آمادگی انقلابی «طبقات حاشیه ای» معتقد بودند، زیرا اینان «بدان سبب که پلیس در تعقیبشان است و به سبب غصب شدن زمینهایشان و از دست دادن کار، و محکومیت به تبعیض و نابرابری به هنگام هجوم به شهرهای بزرگ، در حالت دائمی خشونت به سر می برند. این توده های انسانی به اقدامات مسلحانه و خشونت آمیز، تمایلی فوق العاده دارند.» (از مصاحبه ای با عنوان «Lives to give» در روزنامه نیویورک تایمز، ←

این طبقه کارگر سنتی، دیگر جزاقلیتی ممتاز نیست. اکثریت جمعیت به این ناپرولتاریای دوران بعد صنعتی، به این توده‌های بی‌پایگاه و بی‌طبقه تعلق دارد که به کارهای موقتی کمکی و گذرا و غیر دائم و برای زمانی کوتاه اشتغال دارند، کارهایی که در آینده‌ای نه‌چندان دور بر اثر خود کار شدن ماشینها قسمت عمده‌شان حذف می‌گردد، و خصوصیتشان دائماً در تغییر است، خصوصیتی را که تکنولوژی همیشه در تغییر تعیین می‌کند و به هر گونه، با شناسائی‌ها و حرفه‌هایی که در آموزشگاهها و دانشکده‌ها می‌آورند، هیچ ارتباطی ندارد. پرولتاریای جدید معمولاً با کاری که می‌یابد دوباره تعریف می‌شود. تاهنگامی که خودش کاملاً بیکار نیست، باری، استعدادهایش بیکاره و عاطل است. هر اشتغالی برای او جنبه‌ای تصادفی و موقت دارد و هر کاری جنبه‌ای غیر ضروری. دیگر نمی‌تواند در کارش تشخیصی بیابد یا آن را با خود یگانه بداند. دیگر کاربر برای او فعالیت یا حتی اشتغالی اصلی نیست، بلکه زمان مرده‌ای است در حاشیه زندگی که در آن برای بدست آوردن پول دست و پا

← مورخ ۱۵ نوامبر ۱۹۷۰، ضمیمه یک شنبه)

در واقع، بر عکس نظریات موافق در آن زمان، اقدام مسلحانه و خشونت آمیز در هیچ کشوری به جنگ توده‌ای تبدیل نشد، بلکه به اقداماتی ضد چریکی تبدیل گشت که همه جا پیشگامان و طرفداران اقدام مسلحانه و به دنبال آن هر گونه شکل مخالفت سیاسی در برابر سیستم راجحو کرد. دستگاه پلیس که ضرورتاً به شکل گروههای تروریست مخفی، بر طبق الگوی گروههای انقلابی، درآمد، پس از آن که همه موانع قضائی و سیاسی تروریسم پلیسی از میان برداشته شد، این گروهها را در صحنه‌ای که خود انتخاب کرده بودند بی‌هیچ اشکالی از میان برد. حتی در کشورهایی که سنت دموکراتیک داشتند، مانند اوروگوئه، حاصل اصلی اقدام مسلحانه، الغای مقررات حقوقی ای گردید که نخستین ضرر این الغا متوجه خود چریکها شد و اینان برای مبارزه با آن مقررات از خود آنها استفاده کرده بودند.

می زند.^۱

برعکس پرولتاریای مورد نظر مارکس^۲، پرولتاریای جدید با کار «خود» تعریف نمی شود و نمی توان آن را بر حسب وضعیت در جریان اجتماعی تولید تعریف کرد. این مسئله که طبقه کارگر مولد از کجا آغاز می شود و کجا پایان می پذیرد، و این که مثلاً ماساژدهندگان را که کارشان جنبه معالجه ای دارد باید در کدام قشر اجتماعی جای داد، یا کارمندان اداری سازمانهای جهانگردی را یا «گردانندگان» گردشهای تابستانی را یا تحلیل کنندگان برنامه ریزی را یا کارمندان آزمایشگاههای زیست شناسی رایانه تخصصان مخابرات را، این مسائل دارای هیچگونه اهمیتی نیست، زیرا توده های فزاینده مردم که بالقوه اکثریت دارند از کاری به کار دیگری پردازند و حرفه هائی می آموزند که هیچگاه منظمآً بدانها نمی پردازند، مطالعاتی می کنند که سرانجامی و سودی عملی ندارد. مطالعات آغاز کرده رارها می کنند، یاد امتحان دیپلم ردمی شوند «برای این که، از همه چیز گذشته، این به درد نمی خورد»، بعد در تابستان به صورت کمک به کارمندان پست و تلگراف و تلفن کار می کنند و در پائیز انگور می چینند و در زمستان فروشنده می شوند و در بهار

۱ - در این باره کار «Job Sharing» که روز به روز در امریکا و کشورهای اسکاندیناوی رونق بیشتری می یابد، بسیار پر معنی است. و آن عبارت از این است که چند نفر (و مخصوصاً زن و شوهر) کار واحدی را مشترکاً انجام می دهند تا وقت آزاد بیشتری داشته باشند. این امر مخصوص کارهای غیر تخصصی نیست و کارهای «آزاد» را هم در بر می گیرد.

۲ - هر چند که مارکس به خوبی پیش بینی کرده است که اجتماعی شدن تولید منجر می شود به «بی اعتنائی در برابر کار معین» و این وابسته است به «جامعه ای که در آن، اشخاص به آسانی از این کار به آن کار می پردازند و کار معین، برای آنان اتفاقی است و در نتیجه به آن بی اعتنا می مانند. در اینجا کار با شخص، به عنوان خصوصیتی متعین، دیگر یکی گرفته نمی شود». گروندرپسه، چاپ برلن، ۱۹۵۳، ص ۲۵.

کارگر متخصص.

يك چیز برای اینها مسلم است و آن این که احساس نمی کنند که به طبقه کارگر تعلق دارند و نیز به هیچ طبقه دیگری . نه می توانند خود را « کارگر» بدانند و نه قرینه آن «بیکار» . پرولتر جدید چه کارمند بانک باشد، چه کارمند فلان مؤسسه غیر خصوصی ، چه کارگر لباسشویی، چه کارگر کارخانه، بیشتر نا کارگری است که موقتاً به هر کاری می پردازد: دست به هر کاری می زند که هر کس می تواند به جای او انجام دهد . مجری موقت و بی نشان کاری موقت و بی نشان است. دیگر کار برای او مشارکت انفرادی در تولید اجتماعی که نتیجه اش فعالیت های انفرادی است ، نیست . برعکس، اکنون تولید اجتماعی در مرتبه اول قرار دارد و کار عبارت است از مجموعه فعالیت های موقت و اتفاقی ناشی از آن. دیگر، کارگران، جامعه را از طریق روابط تولیدی «تولید» نمی کنند، بلکه دستگاه تولید اجتماعی، در مجموع خود ، «کار» را تولید می کند و آن را به صورتی غیر ضروری و اتفاقی بر افرادی اتفاقی، که همه هم ارزشمند ، تحمیل می کند . به عبارت دیگر، کار به اشخاصی که انجام دادنش را به عهده دارند تعلق ندارد و فعالیت خاص ایشان نیست، بلکه متعلق به دستگاه تولید اجتماعی است و هم این دستگاه است که کار را تقسیم می کند و برنامه اش را می ریزد، کاری که بیرون از افرادی است که بدیشان تحمیل می گردد. به جای این که کار وسیله پیوند کارگر با سازمان تعاون جهانی باشد ، وسیله وابستگی او به سلطه جهانی است . به جای این که کار، کارگری به وجود آورد که فردیت محدودش را تعالی بخشد و خود را بطور کلی، به مثابه کارگر اجتماعی در نظر گیرد، چنان

می‌کند که اشخاص، کار را بطور کلی به‌مثابه صورت غیر ضروری ستم اجتماعی می‌بینند. پرولتری که مارکس در زمان جوانی در وجود او قدرتی عام و جهانی، آزاد از هر فردیتی می‌دید دیگر جز فردیتی خاص نیست که در برابر قدرت جهانی دستگاه به اعتراض برخاسته است.^۱

می‌بینیم که اندیشه مارکس درباره پرولتاریا به تمامی معکوس شده است. نه تنها پرولتاریای جدید دوره بعد صنعتی دیگر در کار اجتماعی سرچشمه قدرت ممکن‌اش را نمی‌یابد، بلکه در واقع قدرت دستگاه‌ها را می‌بیند و ناتوانی خود را. نه تنها او دیگر فاعل بالقوه کار اجتماعی تولید نیست، بلکه با طرد کار اجتماعی و بانفی‌کاری که آن را نفی (یعنی به‌مثابه از خود بیگانگی) می‌داند، خود را فاعل می‌شناسد. هیچ چیز اجازه نمی‌دهد پیش‌گوئی کنیم که این بیگانگی کامل کار اجتماعی ممکن است معکوس

۱- مارکس در کتاب گروندریسه (۱۸۵۷) پس از آن که با پیش‌بینی شکفت-انگیزی جدائی کارگر را از علم و تکنولوژی، که به‌مثابه سرمایه ثابت در وسایل تولید متجسد می‌شود، شرح می‌دهد، به رغم آن این را نیز می‌افزاید که فردی که به سبب داشتن زمان فراغت و وقت آزاد به اوج شکفتگی می‌رسد، عامل و فاعل بلا فصل جریان تولید خواهد شد: «اگر چنین کس را در مقایسه با انسان کارآموده در نظر بگیریم انضباط کامل است و اگر او را با انسان شکل یافته‌ای که مغزش مخزن شناخته‌هایی است که جامعه گردآورده مقایسه کنیم خواهیم دید که خود، اجرای شناخته‌هاست، دارنده دانشهای تجربی و علوم خلاق مادی در حال تعین است» (ص ۵۹۹ و ۶۰۰-تکیه بر عبارت از من است). شکفتگی علمی و فنی فرد آدمی (در چند حرفه) در پرتو خودکار شدن ماشینها توهمی است که هم در اندیشه مارکس می‌بینیم و هم در فکر «نوگرایان» کشورهای اروپای شرقی در سالهای پیرامون ۱۹۶۰

شود. تحول تکنیکی در مسیری نیست که تولید کنندگان روزی مالک تولید اجتماعی شوند، بلکه در مسیر امحاء تولید کنندگان اجتماعی است و به سبب آثار انقلاب انفورماتیکی کار اجتماعاً لازم را به صورت امری درجه دوم و حاشیه‌ای درمی آورد. هنگامی که خود کاری ماشینها به حد کمال رسید، شماره اشتغالهائی که باقی می ماند هر چه باشد، محال است که این اشتغالها سرچشمه هویت و قدرت برای شاغلان باشد. زیرا مقدار کار لازم برای بازتولید جامعه‌ای قابل زندگی، که هر چیزی را که برای زندگی لازم و مفید است دارا باشد (نه این جامعه و روابط سلطه‌گرانه‌اش) در کاهشی سریع است. ممکن است این مقسدار کار فقط دو ساعت در روز باشد یا دو اژده ساعتی در هفته یا پانزده هفته در سال یا ده سالی در همه مدت زندگی.

در جامعه امروز اختصاص دادن مدتی بسیار زیاد به کار اجتماعی به جای این که بی ارزشی کار را (به معنای اخلاقی کلمه) به تأخیر اندازد، موجب تسریع آن می شود. در واقع، مدت کار و سطح اشتغال به گونه‌ای مصنوعی بالا نگه داشته می شود، زیرا در کارهائی که در برنامه است تولید مسازاد و ضروری، مفید و نامفید، بارور و مضر، وسیله ثروت و وسیله اسراف، کار تعمیری و کار تخریبی چون کلاف سر درگمی در هم اند، و در این میان، محور اصلی فعالیت اقتصادی «ایجاد کار» است. یعنی هدف تولید عبارت است از ادامه کار و به کار انداختن دستگاه. و هنگامی که جامعه به جای کار کردن برای تولید، برای ایجاد کار تولید کند، آنگاه کار به طور کلی از معنا تهی می گردد. از آن پس هدف اصلی جامعه این می شود که مردم را «مشغول» نگه دارد و با این کار روابط اجتماعی اطاعت، تبعیت، رقابت و انضباط

را که گردش دستگاه مسلط بر آنها استوار است، جاویدان سازد.^۱ هر کاری در مظان آن قرار می گیرد که اجباری بی فایده باشد که جامعه می خواهد با آن، بیکاری مردمان یعنی آزادی ممکن ایشان را از کار اجتماعی و جنبه کهنه روابط اجتماعی را (که کار اجتماعی را شرط بازگشت و جریان ثروت قرار می دهد) از چشم ایشان پنهان دارد. مشخصه پرولتاریای بعد صنعتی از آنچه گذشت نتیجه می شود. این ناطقه، برعکس طبقه کارگر سنتی، «خودبنیادی آزاد شده»^۲ ای است. در حالی که پرولتاریای صنعتی از تغییر ماده قدرتی عینی کسب می کرد که با آن خود را نیروی مادی، پایه هر گونه تحول اجتماعی می یافت، پرولتاریای جدید پدیده ای است تهی از نیرو، عاری از اهمیت اجتماعی عینی و مطرود جامعه. چون مشارکتی در تولید ندارد، تحول جامعه را چون فرایندی بیگانه می نگرد، مانند کسی که به تماشای تئاتر نشسته است.

دیگر برای او امر بر این دایر نیست که اداره دستگاه جامعه را به خود اختصاص دهد (جامعه به نظر او در همین دستگاه خلاصه می شود)، یا چیزی را زیر نظارت خود در آورد. بلکه فقط هدفش آن است که در کنار و بر فراز تشکیلات دستگاه، هر چه بیشتر قلمروهای مستقل، بیرون از منطق جامعه و مخالف با آن به دست آورد تا بتواند وجود فردی اش را بی مانع شکفته سازد.

با این فقدان درک فراگیر از جامعه آینده، پرولتر جدید بعد

۱ - به ضمیمه شماره ۲ رجوع شود.

۲ - Subjectivité Libérée - منظور این است که چون از

از دنیای عینی سرخورده، متوجه خود می گردد و می خواهد بر این اساس

بنیادی بریزد. و از آن رو «آزاد شده» است که از چنگ جهانی ستمگر بیرون

زده می شود.م.

صنعتی اصولاً با طبقه‌ای که به عقیدهٔ مارکس رسالتی تاریخی به عهده داشت فرق دارد. سبب آن است که پرولتر جدید از جامعهٔ موجود و تحول آن هیچ‌انتظاری ندارد. این تحول - گسترش نیروهای تولیدی - بدانجا منجر شده که کار را بالقوه چیز زائیدی کند. و بیش از این نمی‌تواند بکند. منطق سرمایه که پس از دو قرن «ترقی»، یعنی گرد کردن وسایل تولید بیش از پیش مؤثر، بدین نتیجه منتهی شده نمی‌تواند چیزی بیشتر و بهتر به ارمغان آورد. به عبارت بهتر، جامعهٔ صنعتی تولیدکننده، دیگر نمی‌تواند به حیات خود ادامه دهد مگر این که چیزی، هم بیشتر و هم بدتر تدارک ببیند: تخریب بیشتر، اسراف و تبذیر بیشتر، انهدام بیشتر، و سرانجام برنامه‌ریزی بیشتر برای مردمان، درست در خصوصی‌ترین محرمیتشان. «ترقی» به آستانه‌ای رسیده است که اگر از آن بگذرد نام دیگری می‌گیرد: آینده از تهدید پرو از نوید تهی است. اگر تولید را اصل اصیل بدانیم، ترقی در این مسیر منجر به توحش و بیداد می‌گردد.

دیگر امر بر این دایر نیست که بدانیم کجا می‌رویم یا این که با قوانین درونی پیشرفت تساریخ همگام شویم. به جایی نمی‌رویم و تاریخ مسیر از پیش بسوده‌ای ندارد. نباید هیچ چیز از تاریخ انتظار داشت یا چیزی را فدای آن کرد. دیگر امر بر این دایر نیست که خود را قربانی راهی برین کنیم که باز خرید رنج‌هایمان باشد و بهای فداکاری‌هایمان را با بهره پردازد. از این پس، بر عکس، امر بر این دایر است که ما چه می‌خواهیم و در جستجوی چه هستیم. منطق سرمایه ما را تا آستانهٔ آزادی هدایت کرده است. اما به شرطی می‌توان از این آستانه گذشت که به جای تعقل تولیدی، تعقل دیگری بگذاریم. این کار فقط از خود مردمان ساخته است. هیچگاه قلمرو آزادی از فرآیندهای مادی نتیجه نمی‌شود: قلمرو آزادی تنها با عمل بنیادی و خلاق

آزادی که آزادی را به مثابه خود بنیادی مطلق در نظر گیرد، و آن را هدف نهائی هر شخص ببیند، مستقر می شود. تنها ناطبقة نامولد شایستگی تحقق بخشیدن به این عمل خلاق و بنیادی را داراست، زیرا تنها اوست که هم تجسد قلمرو فراتر از اصالت تولید است و هم واژده اخلاق گردآوری ثروت، و هم انحلال تمام طبقات^۱.

۱ - مسلماً خواننده توجه دارد که، همچنان که نویسنده گفته است (ص ۲۳) شایستگی يك چیز است و ضرورت عینی چیز دیگر. نویسنده مدعی است که «ناطبقة» جدید شایستگی تحقق بخشیدن به عملی خلاق را داراست (مکمل آن آگاهی و اندیشه ای است که در چند سطر قبل به آن اشاره شده و امری است فرهنگی و در نتیجه اکتسابی)، نه این که ضرورتاً این رسالت به عهده او باشد. تفاوت، تفاوت فلسفه جبر و آزادی است - م.

۲- انقلاب بعد صنعتی

هم ضعف و هم قوت پرولتاریای بعد صنعتی در آن است که در مجموع برداشتی از جامعه آینده ندارد. هیچ وعده مسیحائی و هیچ تئوری فراگیری انسجام آن و مداومت عملش را تضمین نمی کند. مجموعه ای است نامنظم از مردمانی متغیر که برای آنان مهم آن نیست که قدرت را به دست بگیرند یا جهانی بسازند، بلکه مهم آن است که هر يك می خواهد قدرت از دست رفته را در زندگی خود باز یابد تا بتواند آن را از تعقل تولیدی و بازاری بیرون بکشد.

جز این نمی تواند باشد. بازسازی جامعه را با فرمان نمی توان عملی کرد و فلان برداشت فراگیر از جهان اگر ادامه نمو و گسترش امری جاری نباشد بی معنی و بی برد خواهد بود. بحران دستگساز صنعتی مبشر هیچ جهان نوی نیست. و هیچ آینده نجات بخشی در آن درج نیست. زمان حال هیچ معنایی از آینده دریافت نمی دارد. سکوت تاریخ مردمان را به خود می خواند. اینان که بدینگونه به خود بنیادی خویش باز گشته اند، اکنون باید به سخن در آیند، تنها به نام خود. هیچ جامعه آینده ای کلامی بر زبانشان نمی گذارد، زیرا جامعه ای که زیر دیدگان ما تجزیه می شود آستن جامعه ای دیگر نیست.

ناطبقه‌ای که زادهٔ تجزیهٔ این جامعه است فقط می‌تواند در کی از ناجامعه‌ای داشته باشد که هم اکنون خصوصیات آن را دارد. منظور من از ناجامعه البته فقدان تمام روابط و تمام تشکیلات اجتماعی نیست. منظور این است که از قلمرو اجتماعی، قلمرو خاص حاکمیت فردی جدا می‌شود، برکنار از تعقل اقتصادی و ضروریات بیرونی.

این تقدم حاکمیت انفرادی با اندیشهٔ بورژوازی انقلابی همراه بود که همین طبقه به محض رسیدن به قدرت رهايش کرد. این تقدم، با اندیشهٔ سوسیالیستی مسلط، که فرضش تاکنون بر این است که مردمان باید شکفتگی فردی را در تملك واقعت جمعی و تولید مشترك همه چیز اجتماعی شده بیابند، در تعارض است. این فرض در اندیشهٔ مارکس، در این معیار که گسترش کامل نیروهای تولیدی را مولد فردیتی کاملاً گسترش یافته، قادر به تملك کردن مجموعهٔ نیروهای تولیدی می‌داند، ظاهری استدلالی دارد. فرض بر این است که گذار از فعالیت شخصی به کار اجتماعی (و بر عکس) ممکن است بدون قطع تداوم صورت پذیرد. شخصی شدن فعالیت اجتماعی و اجتماعی شدن فعالیت شخصی دو روی سکهٔ گسترش مرحله کمونیستی پنداشته می‌شود.

اما فرض مارکس هیچ‌گاه در عمل تحقق نیافت. نیروهای تولیدی یا بهتر بگوئیم تکنیکهای تولیدی، به گونه‌ای گسترش نیافتند که کار اجتماعی (یا کار اجتماعاً لازم) فعالیت شخصی شکوفائی به همراه داشته باشد، یا به خصوص به گونه‌ای نبودند که هر فردی بتواند تشکیلات و تقسیم کار در معیار اجتماعی را در مجموع، به مثابه نتیجه‌ای که همگان می‌خواهند از همکاری داوطلبانه کار خود بگیرند، مهار کند، در بارهٔ آن بیندیشد و از آن خود بداند.

امروز همه چیز ما را به این نتیجه می‌رساند که ممکن نیست جامعه‌ای کاملاً صنعتی ایجاد کرد (و به طریق اولی جهانی کاملاً صنعتی)

که هر کسی آن را منتهی‌الخواه همکاری آزادانه اجتماعی خود با دیگران بداند. میان کانون زندگی و کار از سوئی و جامعه در مجموع خود، از سوی دیگر، نه تنها تفاوتی کمی بلکه تفاوتی ما هوی وجود دارد. در حالی که کانون زندگی را می‌توان آزادانه با همکاری کلی افراد، با اختلافها و پیوندهای عاطفی شان با همدیگر، تشکیل داد، به گونه‌ای که هر کس آن را از «آن خود» بداند و در انسجام آن بکوشد، برعکس، جامعه، در مجموع خود، دستگاه روابطی است که در تشکیلات نهادی، در زیر-بناهای ارتباطی و تولیدی حاکم شده است و تقسیمات سرزمینی و اجتماعی کارها به گونه‌ای است که جمود و فقدان تحرک ضامن تداوم و کارکرد آن است. بنابر این جامعه ما به مثابه دستگاه شالوده ریزی شده، لزوماً بیسرون از قلمرو افراد تشکیل دهنده آن است. و نتیجه همکاری ارادی و آزادانه آنان نیست: افراد، جامعه را بر این اساس که هر کس از خود شروع کند تشکیل نمی‌دهند، بلکه جامعه را بر اساس مقتضیات بی‌خون آن می‌آفرینند و خود را با کارها و کار کردها، توصیفات، با محیط‌ها و روابط رئیس و مرئوس‌های که جامعه از پیش تعیین می‌کند تطبیق می‌دهند تا کارکردش را تضمین کرده باشند.

این تعیین قبلی فعالیت‌های «اجتماعاً لازم» در جامعه‌ای با اقتصاد بازار، کار هیچ کس، به عنوان فاعل، نیست، یعنی نه کاررئوسی نابغه‌است و نه کار رهبری عالیقدر. البته کمیسیون‌های برنامه ریزی، اداره‌های مرکزی، کارشناسان عمومی و خصوصی و نیز حکومت، امر برنامه-ریزی و تنظیم کارها را به عهده دارند و به پیش‌بینی‌ها و جفت و جور کردن‌هایی می‌پردازند، ولی این کارهای جمعی بی‌نام و متضاد و متعدد و پاره پاره، هیچگاه در طرحتی فراگیر که رئیس دولت یا حزب مصدر کار بتواند آن را شخصاً از آن خود بداند، گرد نمی‌آید. به عبارت دیگر مرکز تجمع کار کردهای اجتماعی، باری به هر جهت، شبه‌فاعلی

به نام دولت است، اما این دولت فاعلی واقعی نیست، هیچ کس نیست. دولت ماشینی اداری است که هیچکس صاحب اختیارش نیست و نمی تواند مصدرا راده ای عمومی باشد که همه افراد در آن سهیم باشند. محدودیتها، نقص کارکرد و ناتوانیهای دولت سرمایه داری به گونه ای است که جامعه هیچگاه نمی تواند همه چیز را کاملاً یک رنگ کند و در نتیجه قلمروهای بیرون از جبر یعنی فضاها ی آزاد کم و بیش مهمی باقی می گذارد.

تئوری سیاسی سوسیالیستی با اعلام ادغام شدن هر چیز در اجتماع که نه محصول ابتکارهای اتفاقی و برخورد های متعدد، بلکه نتیجه برنامه ریزی آگاهانه و ارادی فعالیت های اجتماعی است، بطور ضمنی برتری اجتماع بر فرد و تابعیت هر دور از دولت مطرح می کند. در اینجا دولت تا مرتبه تنظیم کننده طرح فراگیر توسعه و گسترش ارتقاء می یابد و هدف های اجباری اش باید اراده عموم افراد و پیوند اجتماعی آنان تلقی گردد. برتری نظری جامعه سوسیالیستی در آن است که، برعکس جوامع با اقتصاد بازار، نتیجه فعالیت های متعدد و برآیند اتفاقی ابتکارهای انفرادی مختلف نظارت ناپذیر نیست، برآیندی که پس از پایان کار با دخالت دولت یا عمل بعدی خود افراد، قابل اصلاح است. و این کار با اتلاف، ضایعات، تأخیر، دوباره کاری و اسراف همراه است. خصوصیت سوسیالیسم آن است که نتیجه فعالیت های اجتماعی، به عنوان هدفی که جامعه می خواهد بدان برسد، از پیش تعیین شده و فعالیتها هر یک از افراد، بر حسب این هدف جمعی، تنظیم و ترتیب یافته و برنامه ریزی شده است.

اما اشکال درست در تعریف این هدف جمعی است و مادر فصل آینده با تفصیل بیشتر بدان خواهیم پرداخت. جریان تدارک هدف یا هدف های جمعی و گزینش یا گزینش های اجتماعی و درجه تمدنی که

لازمه آن است، هر چه باشد، این تدارك همیشه مستلزم وجود واسطه و میانجی است. و ممکن نیست که افراد آدمی به عنوان فرد، یا حتی «تولید کنندگان گردهم آمده» و جماعات یا شوراهای آنرا به تحقق برسانند. تدارك این هدف مستلزم برداشتی جامع از چیزی است که جامعه مایل است بدان نایل شود - و حتی تعدد و تکثر مراکز تصمیم گیری، توسعه قلمروهای آزادی، محدودیت دقیق قلمرو دولت، همه ناشی از برداشت جامع از جامعه است. این برداشت هر چند نتیجه گفتگوی دموکراتیک سیاسی احزاب و جنبش‌های گوناگون باشد، اجرای عملی اش مستلزم برنامه‌ریزی است و این برنامه‌ریزی مستلزم وجود دولت.

مسلماً خود برنامه‌ریزی ممکن است همراه با پیش‌بینی‌های دموکراتیک باشد: همراه با مشاوره‌های زیاد درباره امکانات و برتری‌های هر گروه تولیدی، هر بخش، هر ناحیه و غیره و نیز تبادل نظر میان مقامات هماهنگ کننده و کانون‌های زیر دست برای امکان اصلاحات بعدی این بر آن یا آن بر این. اما جریان مشاوره هر چه دموکراتیک باشد و در راه روی همه باز بگذارد، برنامه حاصل از آن هیچگاه چنین جنبه‌ای ندارد و همه هدفهای آن تبیین اراده عمومی شهروندان یا خواسته‌های گروه‌های پائین جامعه نیست. عوامل میانجی و واسطه که موجب می‌شوند تا نظرسای مختلف مربوط به جهت گیری کلی جامعه، درهم ادغام شود، از یک سو، و نظرسای گوناگون گروه‌های پائین جامعه، از سوی دیگر، به اندازه‌ای پیچیده و متعددند که هیچ جامعه‌ای ممکن نیست در نتیجه به دست آمده خود را باز بشناسد.

این نتیجه، یعنی برنامه کلی، مسلماً کسار تکنوکراسی دولتی است که برای تهیه کنندگان جنبه‌مدلهای ریاضی و مواد آماری دارد و خود، به سبب دخالت عوامل زیادی از جمله عوامل خارجی، عوامل تغییر دهنده و موارد پیش‌بینی ناپذیر، کاملاً تحت نظارت در نمی‌آید.

بنابراین، این برنامه هیچگاه عکسبرداری جمع‌گزینش‌ها نیست، بلکه هر مجموعه‌ای را مجموعه‌های دیگر تصحیح می‌کند و همه اینها تابع مقتضیات فنی و اقتصادی انسجام برنامه قرار می‌گیرد. سرانجام، «تهیه‌دمو کراتیک» برنامه چنان نیست که هر کس و همه کس خود را فاعل ارادی همکاری اجتماعی آن بداند به گونه‌ای که «تولیدکنندگان گردهم آمده» با آن، جامعه دلخواه خود را زیر اراده مشترک خود درآورند. این برنامه «نتیجه مستقلی» است که هیچکس آن را نخواسته است و همه آن را چون مجموعه الزامهای بیرونی در نظر می‌گیرند.

از نظر فرد بشری، این برنامه هیچ امتیازی بر برنامه بازار سرمایه‌داری ندارد. و درست مانند آن، مبین میانگین‌گزینه‌ها و خواسته‌های ناهمگون است. و این میانگین‌ها را هیچ شخص واقعی انتخاب نکرده؛ همچنان که نه «مصرف‌کننده متوسط» آن را خواسته و نه «فردی از توده‌ها» (که حاصل نتیجه‌گیری بررسی‌های بازار است). «فردی از توده‌ها» وجود فی‌نفسه ندارد، بلکه به عنوان «دیگری» وجود دارد.^۱

در این وضع، بیهوده است که از هر کسی بخواهیم که به عنوان وظیفه‌میهن‌دوستی و شهروندی و سیاسی در اجرای هدفهای برنامه بکوشد و تحقق آن را وظیفه شخصی خود بداند.

این توقع معادل است بایگانه بودن بی‌قید و شرط فرد با دولت، و انصراف از استقلال، و اعراض از هر گونه تجلی اختصاصی عمل و ارزش، و اکتفا به جنبه سیاسی و اقتصادی کار. فرد آدمی از «سرباز تولید»ی که در اقتصاد سرمایه‌داری بود تبدیل به سربازدائمی می‌گردد در خدمت

۱- و این همان است که سارتر در کتاب «نقد عقل دیالکتیکی» آن را

از خود بیگانگی ناشی از جزء «دسته»های بشری *Aliénation Sérielle*

بودن می‌نامد. [به زیرنویس ص ۴۲ مراجعه شود - م.]

برنامه‌ریزی، برنامه‌ای که به‌عنوان تجلی «ارادهٔ عمومی» به‌اوج عرضه می‌شود. تاهنگامی که طرفداران سوسیالیسم، برنامهٔ مرکزی را (هرچند تقسیم شده به برنامه‌های ناحیه‌ای و محلی) محور اصلی کار خود قرار دهند و طرفداری از هدفهای برنامه «به‌گونه‌ای دموکراتیک تهیه شده» را کانون عقیدهٔ سیاسی خود بشمارند، سوسیالیسم در جوامع صنعتی چنان وضع ناسجوری خواهد داشت که مردم را به قطب مقابل می‌راند.

بدین‌گونه آنچه در عالم نظر ضامن برتری سوسیالیسم است در جهان عمل موجب سرشکستگی آن می‌گردد. گفتن این که جامعه باید نتیجهٔ برنامه‌ریزی شده و مهارشدهٔ عمل متقابل اعضای خود باشد یعنی این که هر کسی باید رفتار خود را به تبع محصول اجتماعی فراگیری که باید تولید شود تنظیم کند. متقابلاً هیچ‌کار و رفتاری که در محصول اجتماعی برنامه‌ریزی شده ننگنجد قابل پذیرش نیست. چنین است که آئینهای سوسیالیستی کلاسیک، چندگونگی و تعدد قوای سیاسی و اجتماعی را به‌سختی می‌پذیرند. منظور از چندگونگی تنها تعداد احزاب و سندیکاها نیست بلکه عبارت است از وجود چندگونه کار کردن در کنار هم، چندگونه روش تولید و زندگی، چند قلمرو فرهنگی و چندین افق زندگی، به‌گونه‌ای که درهم ادغام نشوند.

و همین چندگونگی و تنوع است که با تجربیات خود آزموده و با آرزوهای پرولتاریای دوران مابعدصنعتی و اکثریت عظیم طبقهٔ کارگر سنتی تطبیق دارد. با همین شعار و بادفای زبانی از همین معنی است که جوامع با اقتصاد بازار موفق شده‌اند اکثریت مردم را با خود موافق کنند، و بدان سبب که نهضت سوسیالیستی نتوانسته است این چندگونگی را از آن خود کند و محتوای آن را غنی سازد، ناچار نتوانسته است حتی در طبقات کارگر نیز نظر اکثریت را جلب کند.

در واقع «آزادی» ای که مردم کشورهای پیشرفته در برابر «جمعی شدن» (کلاکتیویسم) و خطر توتالیستاریسم از آن دفاع می کنند، اصولاً عبارت است از این امکان که هر کس بتواند آشیانه ای برای خود بسازد که بتواند با آن زندگی شخصی اش را از هر گونه گزند و اجبار اجتماعی بیرونی حفظ کند. این «آشیانه» به صورتهای گوناگون عبارت است از مخصوصاً زندگی خانوادگی، خانه شخصی، باغچه ای، کارگاه کوچکی، قایقی، خانه ای درده، مجموعه ای از آثار قدیمی، موسیقی، خوش غذایی، ورزش، عشق و مانند آنها. هر یک از این موارد به خصوص اهمیت بیشتری می یابد هنگامی که کار آدمی بی نشاط باشد و فشارهای اجتماعی قوی تر گردد. و این، نماینده قلمرو حاکمیت به دست آمده (یا قلمروی که باید بدست آید) است در برابر جهانی که بر اصل بازده، خشونت، رقابت، انضباط رئیس و مرئوسی و مانند آنها پی ریزی شده است. سرمایه داری، استقرار سیاسی اش را مدیون این امر است که در برابر سلب مالکیت و فشارهای فزاینده ای که افراد آدمی در کار خود تحمل می کنند این امکان به آنان داده می شود که بیرون از کار خود قلمروی به ظاهر فزاینده از حاکمیت انفرادی داشته باشند.

می توان با رودلف بارو همصدا شد که این قلمرو شخصی به عنوان «عوض» و برای «رفع خسارت» ستم و نیز محروم کردن آدمیان از «نیاز به رهائی و آزادی» به آنان داده شده است^۱ و نتیجه گرفت که «این نیاز به عوض» با «الغای کلی وضع انقیاد» که وابسته به «تقسیم عمودی کار» است از بین خواهد رفت. اما این برداشتی است به

1 - Rudolf Bahro, l'Alternative, Stock 2, 1978, P. 254 - 255.

گونه‌ای خطرناک ساده گیرانه^۱. درست نیست که قلمرو حاکمیت فردی را متکی به میل به مصرف بدانیم یا فقط متکی به فعالیت‌های مبنی بر تفریح و سرگرمی. بلکه اساس آن در مرتبه‌ای عمیق‌تر فعالیت‌هایی است که هدف اقتصادی ندارند و غایتشان در خود است؛ ارتباط و دوستی، بخشش، آفرینش لذت‌های زیبایی شناسی، ساختن و بازساختن زندگی، مهربانی، شکفتگی استعدادهای بدنی یا احساسی با فکری، آفرینش ارزش‌هایی که جنبه استعمال دارند (اشیاء یا خدمات متقابل) ولی ارزش بازرگانی ندارند و تولید تجاری آنها به سبب سود بخش نبودن ممکن نیست، و خلاصه، مجموعه‌ای از فعالیت‌هایی که تار و پود زندگی را تشکیل می‌دهند و در آن نه‌جائی فرعی بلکه به‌حق محلی اصلی دارند. معکوس کردن این تقدم، یعنی کار اجتماعی دارای هدف اقتصادی را تسامع توسعه فعالیت‌های قلمرو استقلال فردی قرار دادن در تمام طبقات جوامع پیشرفته، مخصوصاً در پرولتاریای جدید بعد صنعتی دیده می‌شود.^۲ بر این اساس «زندگی واقعی» بیرون از محیط کار آغاز می‌گردد، کار وسیله‌ای است برای توسعه بخشیدن به قلمرو فراغت. کار اشتغال موقتی است که اشخاص با آن امکان می‌یابند که فعالیت اصلی خود را آغاز کنند. این جهشی فرهنگی است که جامعه بعد صنعتی با آن آغاز می‌گردد و متضمن زیرو روش‌ها و اساس ایدئولوژی و نظام ارزش‌ها و روابط اجتماعی سرمایه‌داری است. ولی این جهش فرهنگی، سرمایه‌داری را ملغی نخواهد کرد مگر

۱ - وانگهی برداشت بارو ظریف‌تر است زیرا وی در واقع شکفتگی فرد را در کار اجتماعی و گسترش فعالیت‌های مستقل، وظیفه اصلی انقلاب فرهنگی کمونیستی می‌داند. او از این نظر دقیقاً مارکسیست است. ما به این مسئله باز خواهیم گشت. (رجوع شود به کتاب مذکور بارو ص ۳۸۲ تا ۳۹۰).

۲- رجوع کنید به ضمیمه ۲ ب کتاب.

آن که نظام جانشین سرمایه‌داری، که از این جهش پیشی می‌گیرد و از نظر سیاسی آن را مداومت می‌بخشد، محتوای پنهانش را به روشنی تبیین کند و تحت ضابطه در آورد.

این اندیشه که کار اجتماعی دارای هدف اقتصادی باید در خدمت توسعه قلمرو استقلال شخصی - یعنی توسعه فعالیت‌های ساعات فراغت - باشد، در افکار مارکس مقام مهمی دارد و تحقق آن با تحقق کمونیزم به عنوان پایان اقتصاد سیاسی یکی است.^۱ بر عکس، اقتصاد فراگیر و در آمدن همه فعالیت‌های دیگر در خدمت اقتصاد، خاص رشد سرمایه‌داری است. فقط با سرمایه‌داری است که کار، به عنوان تولید غیر آزادانه

۱ - مارکس می‌نویسد: «همین که کار برای رفع نیازهای ضروری دیگر منبع ثروت اندوزی نبود، زمان کار نیز، دیگر معیار ثروت اندوزی نخواهد بود و نباید باشد. بنابر این ارزش معاوضه‌ای نیز معیار ارزش استعمال نخواهد بود. (...) با این کار تولید مبنی بر ارزش معاوضه‌ای از بین می‌رود و جریان تولید مادی نیز از صورت خشن و تعارض آمیز خود عاری می‌گردد و هدف عبارت خواهد بود از توسعه آزادانه فردیت‌ها و در نتیجه آن، تقلیل زمان کار اجتماعی لازم به حداقل. در نتیجه، در پرتو زمانی که آزاد شده و وسایلی که برای همگان ایجاد گردیده، افراد به آفرینش‌های هنری و علمی و غیره خواهند پرداخت» (گروندریسه، ص ۵۹۳). همچنین مارکس عبارتی شگفت‌انگیز از نویسنده‌ای که نام خود را ذکر نکرده و کتابش به سال ۱۸۲۱ تحت عنوان *The Source and Remedy* (سرچشمه و چاره) منتشر شده نقل می‌کند:

«ثروتمند واقعی ملتی است که به جای دوازده ساعت، شش ساعت کار کند. Wealth (توانگری) آن نیست که وقت زیادی را به کار اختصاص بدهیم بلکه در آن است که علاوه بر زمانی که هر کس و هر اجتماعی در مجموع برای تولید ضروریات نخستین لازم دارد، *disposable time* (وقت آزاد) نیز در اختیار داشته باشد.» (مارکس، آثار اقتصادی، بخش دوم، چاپ پلشیا، ص ۳۰۷ - ۳۰۶).

ارزش معاوضه‌ای به صورت فعلیتی تمام وقت درمی‌آید و ساختن اشیاء و ایجاد خدمات بطور آزاد (گروهی یا خانوادگی) حتی برای مصرف خود سازندگان به صورت فعلیتی تابع و درجهٔ دوم درمی‌آید. معکوس شدن این رابطهٔ تابعی، نشانهٔ پایان اقتصاد سیاسی و بعثت «سوسیالیسم بعد صنعتی» یعنی کمونیسم است.

این معکوس شدن رابطه از هم اکنون در واقعیت وجود دارد، منتها دستگاه حاکم، بر آن سرپوش می‌گذارد. در واقع تسلط تعقل اقتصادی هیچگاه کامل نبوده است. همچنان که نظریه پردازان نهضت آزادی زن گفته‌اند تولید دارای هدف اقتصادی هیچگاه بدون بخش تولید خانوادگی، (که خود هیچوقت تابع تعقل اقتصادی نبوده) وجود نداشته است. تمام فعالیت‌های مربوط به راه بردن زندگی، به خصوص فاقد جنبهٔ تعقل اقتصادی است، مانند بیشتر فعالیت‌های زیبایی شناسی و پرورشی. پرورش کودکان (کودکان خود یا دیگری)، آراستن و تزئین منزل، تعمیر کردن یا ساختن بعضی از لوازم، تهیه غذاهائی با کیفیت عالی، مهمان نوازی، گوش دادن به موسیقی یا پرداختن به آن، و مانند آنها و نیز بسیاری از کارها که نه جنبهٔ اقتصادی دارند و نه جنبهٔ مصرفی از این مقوله‌اند. بخش غیر اقتصادی (که لزوماً در محدودهٔ خانه و خانواده باقی نمی‌ماند) همواره اهمیتی همانند بخش تولید اقتصادی داشته و شالودهٔ مادی پنهان تولید را تشکیل داده است: این شالوده عبارت است از کاربی مزد و احتساب ناپذیر بانوان، و در معیار کوچکتري کار کودکان و پدر بزرگها و مادر بزرگها.

این گونه کار در جامعهٔ سرمایه‌داری فاقد بنیان و اساس مدون است، زیرا هیچگونه مازادی قابل گردآوری یا فروش در بازار ندارد. این اشتغال، کار قلمداد نشده، ولی در حکم خدمات شخصی بدون ارزش

اقتصادی تلقی گردیده است.^۱ بدین گونه به موجب تفسیر بعضی از نظریه پردازان نهضت زن، خانه داری زنان یادگاری است از اقتصاد بردگی که چون جزیره‌ای در میان اقتصاد سرمایه‌داری باقی مانده است. جامعه بورژوا بردگی را از نظر رابطه کارگر و کارفرما لغو کرده ولی در رابطه مرد و زن باقی گذاشته است. به موجب این تفسیر، باید رابطه بازار را به کارهای خانه هم سرایت داد و آن را در بخش فعالیت‌های دارای هدف اقتصادی ادغام کرد؛ یعنی چون نمی‌توان کارهای خانگی زن را صنعتی کرد باید به آن مزد داد.

تنها فایده این نظریه که بیهوده آن را ساده‌می‌کنند و مربوط به گذشته می‌دانند آن است که با برهان خلف ثابت می‌کند که فعالیت‌های آزادانه قلمرو بیرون از اقتصاد، کلاً خارج از امکانات تعقل اقتصادی است. و اقتصاد سیاسی به همین جا ختم می‌شود. در واقع اگر فرض کنیم که باید کارهای منزل را معادل ساعات کار «اقتصادی» مزد داد، یعنی اگر کسی که پنج ساعت در منزل کار می‌کند باید دستمزدی معادل پنج ساعتی که در بخش بازار و کالا و خدمات تولید می‌کند به او پرداخت کرد، در این صورت مقدار پولی که به امور خانگی تعلق می‌گیرد

۱ - هانا آرننت (Hannah Arendt) در کتاب «سرنوشت بشر» مفهوم کار تولیدی را از یونان باستان تا امروز به خوبی نشان داده است. وی می‌نویسد که در طی این مدت کارهایی از قبیل خانه‌داری، تمیزکاری و شست و شو، تهیه غذا، اهلی کردن حیوانات و غیره که ثمره‌شان را نمی‌توان جمع کرد و نه ذخیره کرد، از شمار کار تولیدی بیرون بوده است. این گونه کارها که هر روز انجام می‌گیرد و تجدید می‌شود ولی درآمدی باقی نمی‌گذارد، سابقاً مخصوص بردگان بوده است.

چنان زیاد خواهد شد که حتی از امکان ثروتمندترین کشورهای نیز بیرون است.^۱

این استدلال از نظر تضمین‌های غیراقتصادی خود بیشتر ارزش دارد تا از نظر معنای اقتصادیش. اگر قرار شود که به کارهای سنتی و غیرانتفاعی زنان مزدی پرداخت گردد، دیگر این کارها یا انجام نخواهد گرفت یا به هیچ‌رو به گونه‌ی پیشین انجام نخواهد گرفت. تمام آنچه در این کارها از خود مایه گذاشته می‌شود، تمام عواطف شخصی که در این گونه امور به کار برده می‌شود، به اضافه مهارت‌ها و وسواس‌ها نه تنها از «دایره‌ی قیمت‌گذاری» خارج خواهد شد، بلکه به هیچ‌رو نمی‌توان

۱- آدره (Adret) در کتاب «دو ساعت کار در روز» (۱۹۷۷) نسبت‌زیر را میان «کار مفید» (مزدوری) و «کار آزاد» (بیرون از قلمرو اقتصادی) به دست می‌دهد: ۶۰٪ کار آزاد، ۴۰٪ کار مزدوری. تقسیم رقم کلی ساعات کار مزدوری و کار آزاد به سبب تقسیم کار میان مرد و زن بسیار نامساوی است: ۲۴/۵ میلیارد ساعت کار مزدوری برای مردان، ۱۲/۶ میلیارد برای زنان. متقابلاً ۹ میلیارد ساعت کار غیر مزدوری مردان در برابر ۴۰ میلیارد ساعت کار غیر مزدوری زنان قرار می‌گیرد.

بهبتر است گفته شود که قسمت عمده کار غیر مزدوری زنان، کار (خانگی) اجباری است و کاری واقعاً آزاد به حساب نمی‌آید مگر وقتی که زنان چهار پنجم کارهای خانوادگی را رها کنند:

«در جامعه‌ای که هر کس مالک وقت خود است و عادت کرده است که به همه کارها دست بزند، کارهای منزل میان همه تقسیم می‌شود و نماینده مفهوم خود است: یعنی نشانه تبادل متقابل محبت؛ هر کس جنبه‌های غیر انتزاعی امور کانونی را که عضو آن است به طور دسته جمعی به عهده می‌گیرد؛ و این فرصتی است، و موقعیتی برای آن که، کارهایی را که اگر هر روز یک نفر انجام دهد، عمیقاً رنج‌آور است، همگان، جمعاً بطور تفریحی، انجام دهند.» (آدره، کتاب مذکور، ص ۱۱۴ و ۱۱۵).

آنها را از کارگر مزدور زن یا مردی طلب کرد که اصولاً برای مبادله ساعات کارش در برابر کالاها و خدمات بازرگانی با ارزش معادل، کار می کند .

از سوی دیگر ، در پی تولید بیشتر بودن ، کارهای مورد بحث مخصوصاً تهیه غذا، پرستاری و مراقبت، بزرگ کردن و پرورش کودکان را یکدست و صنعتی خواهد کرد. و بدین گونه آخرین جزیره استقلال فردی یا جمعی به زیر آب خواهد رفت. و «اجتماعی» کردن، «کالائی کردن» و برنامه ریزی کردن به آخرین بقایای زندگی آزاد و مستقل و خود سامان راه خواهد یافت. نتیجه صنعتی کردن مراقبت‌های بهداشتی بدنی و روانی ، صنعتی کردن پرورش فرزند، صنعتی کردن آشپزی و روابط جنسی و مانند آنها، که با برنامه ریزی‌های انفورماتیک قابل دسترس در منزل صورت می گیرد، آن است که کارهایی را که هنوز در اختیار اراده آزاد آدمیان است دارای بازده اقتصادی کند، و نیز خصوصی ترین رفتارهای فردی را (که ژاک آتالی آن را «کانون بر خود مراقب» می نامد^۲) اجتماعی کند و در نتیجه آنها را «ماشینی^۳» کند .

این اجتماعی کردن انفورماتیکی فعالیت‌های آزاد با خواست‌های

۱ - رجوع شود به کتاب من:

Ecologie et Politique (Le seuil, 1978) P.98.

۲ - Jacques Attali, La Nouvelle Economie française, Flammarion, 1978.

۳ - به معنایی که هاینمس فن فورستر (Heinz von foerester) برای این کلمه (Trivialité) قائل است. یعنی جوابهای کاملاً قابل پیش بینی که دستگاهی (زننده یا ابزاروار) برای محرکی خاص تعیین می کند. (معنی اصلی این کلمه «ابتذال» است - م.)

جاری جامعه بعدصنعتی در تقابل است. این کار به جای آن که قلمرو استقلال فردی را توسعه دهد، فعالیت‌های سازنده این قلمرو را تابع ضوابط توأید بازده، سرعت و یکسان سازی مرسوم می‌کند. درست‌هنگامی که تقلیل زمان کار اجتماعاً لازم موجب افزایش زمان آزاد و امکاناتی شکفتگی در کارهای غیر اقتصادی می‌گردد، اجتماعی کردن انفورماتیکی، در کار آن است که زمان آزاد را کم کند. یعنی می‌خواهد مردمان را از کارهایی که خود، آزاد است «آزاد» کند تا بتواند آنان را تا حد مصرف‌کنندگان و بهره‌وران گوش به فرمان اشیاء و اخبار و برنامه‌بازرگانی تنزل دهد.

نهضت زنان‌هنگامی که می‌خواهد زن را از فعالیت‌های فاقد هدف‌های اقتصادی آزاد کند و این کارها را فرعی و بردگانه و مستوجب حذف می‌داند در دام تعقل سرمایه‌داری می‌افتد. اما این کارها هنگامی فرعی و بردگانه است که کارهای دارای هدف اقتصادی حتی در قانونها و مراکز خانوادگی نیز، جنبه تسلط داشته باشد (و «محترمانه» تلقی شود). از این پس، این تسلط است که جای حرف دارد. و نهضت آزادی زن اگر در نفی این تسلط عمیق شود و فعالیت‌های آزاد و ارزشهای غیر اقتصادی را اصل کار بداند و فعالیتها و ارزشهای اقتصادی را تابع آنها بشناسد، خودیکی از عوامل تشکیل‌دهنده و محرکه انقلاب دوران بعد صنعتی، و از جنبه‌هایی پیش‌تاز آن، خواهد شد. و در این صورت، دیگر هدفش آن نخواهد بود که زنان را از کارهای منزل آزاد کند بلکه آن خواهد بود که تعقل غیر اقتصادی را به کارهای بیرون از منزل نیز تسری دهد، مردان را، هم در منزل و هم در بیرون در این کار ببیند، تقسیم کار سنتی بین مرد و زن را دگرگون کند و نه تنها برتری ارزشهای «مردانه» را از بین ببرد که خود این ارزشها را هم، و نه فقط در رابطه میان زن و

مرد که در روابط اجتماعی نیز چنین کند. همچنانکه مبارکوزه^۱ می گوید سوسیالیسم دوران بعدصنعتی یا متضمن آزادی زن هست یا سوسیالیسم نیست. چنین نهضتی متضمن انقلابی فرهنگی است که در قلمرو رفتارهای فردی و اجتماعی اصل «بازدهی»، اخلاق مبتنی بر رقابت، مال اندوزی و تنازع بقا را ریشه کن کند و برتری ارزش همکاری متقابل و مهرورزی، «رایگانی» و عشق به زندگی را در تمام صور خود جانشین آنها سازد.

از این دیدگاه، همچنان که آلن تورن^۲ می گوید نهضت آزادی زن «نهضتی است نه برای آزاد شدن زن بلکه برای آزاد شدن مرد به دست زن. در واقع یکی از اساسی ترین جنبه های آن مقابله با الگوهای مالی و نظامی، قدرت پول و سلطه دستگاہهاست و این که زن می خواهد به منظور تشکیل زندگی خود، روابط شخصی را گسترش دهد، می خواهد دوست داشته باشد و دوستش داشته باشند و کودکی داشته باشد.

«از میان همه نهضت ها، نهضت زن است که در برابر تسلط فزاینده مؤسسات عظیم بر زندگی روزانه ما بهتر مقاومت می کند. فقط زنانند که آنچه را قدرت مسلط مرد در انسان خرد می کند، در وجود خود محفوظ داشته اند. از آن رو که زنان به تمامی از دایره قدرت سیاسی و نظامی بیرون اند، موفق شده اند که شایستگی های پیوند انسان با انسان را که دستگاہها از او گرفته اند - یا خود به سود این دستگاہها از خود گرفته است - زنده نگاهدارند.

«در پرتو نهضت زن است که ما مردان بعضی از حقوق عاطفی و احساسی، چون رابطه با فرزند و ماندن های آن را باز یافته ایم. آنچه در آغاز دفاعی فرهنگی است چه بسا تبدیل به مبارزه ای شود مخصوصاً اجتماعی

۱ - H, Marcuse, «Socialisme et feminisme» dan Actuels. Galilée, 1975.

۲ - A. Touraine - جامعه شناس بزرگ معاصر فرانسوی - م.

و سیاسی برای مقابله با این جهان بازرگانان و نیمه بازرگانان و کارمندان، و برای مقابله با این زندگی ای که سرانجام، انسان از خود می‌پرسد که جز برای «گرداندن ماشینها» به چه کار می‌آید.»^۱

بدین گونه فعالیتها و خصوصیت‌های زن نه تنها از بقایای دوران پیش از سرمایه داری نیست بلکه برعکس متضمن فرهنگ و تمدن دوران بعد از سرمایه داری و بعد از صنعتی است، چنان که در همه کشورهای پیشرفته از هم‌اکنون زنان برتری اخلاقی خود را در زندگی زناشوئی به دست آورده‌اند. مخصوصاً، ولی نه منحصراً، در پرولتاریای بعد صنعتی خصوصیات و ارزشهای زن تبدیل به خصایل مشترک مرد و زن شده است: پرورش کودک خرد سال در تمام شبانه روز، دیگر خاص زن نیست همچنان که پرداختن به کار اجتماعی تمام وقت برای «اعاشه خانواده» دیگر به مرد اختصاص ندارد. همکاری مرد و زن در کار منزل که در خانواده‌های کوچک و بزرگ روز به روز بیشتر توسعه می‌یابد، نه تنها برتری مرد، بلکه برتری کار او را نیز ملغی کرده است: دیگر کار مزدوری «مهم» تر از کار رایگان و آزاد نیست، و در خانواده‌های دو نفری یا چند نفری، آدمی توفیق خود را بیشتر در این می‌بیند تا در آن.

نه تصور کنیم که جنبه تابعی کار مزدوری و دارای هدف اقتصادی آدمیان را وامی‌دارد که بی‌گفتگو هر کاری را با هر وضعی بپذیرند، بلکه عکس آن صادق است: شکفتگی فردی عاملی است برای چشمداشت وضع بهتر و تسلیم ناپذیری فزاینده، و نه بی‌اعتنائی آمیخته به تسلیم. آدمیان هرچه بیشتر شایسته استقلال عملی و عاطفی باشند، بیشتر در

1 - «La révolution culturelle que nous vivons»,
in Le Nouvel observateur, 8 Janvier 1978.

برابر انضباط رئیس و مرئوسی سرکش می‌شوند و در مورد کیفیت و محتوای کار خود چشم‌داشت بیشتری دارند.^۱

از این روست که تلاش اصلی جناح چپ بعد صنعتی باید توسعه هر چه بیشتر کارهای آزادی باشد (خاصه بیرون از محیط منزل) که غایت و عوضش خود همان کار است، و متقابلاً محدود کردن کارهای مزدوری و باب بازار، که به سود شخص ثالث تمام می‌شود، به حداقل مدت. (این شخص ثالث هر چند دولت باشد). تقلیل مدت کار شرط لازم این مهم است، اما کافی نیست. اگر زمانی که بر اثر تقلیل مدت کار آزاد می‌شود، به صورت وقتی تهی همراه با «بیکاری» باقی بماند و سرگرمی‌های برنامه ریزی شده و سایر ارتباط جمعی، تاجران فراموشی، این خلاء را پر کند، البته در بسط و توسعه قلمرو استقلال فردی مؤثر نخواهد بود.^۲

۱- در این باره رجوع شود به بررسی‌های چارلی بویاجان - Charly Boyadjan در کتاب «دو ساعت کار در روز». در اینجایی بینیم که یکنواختی و پوچی کار از آن رو که هفته کار کوتاهتر می‌گردد بیشتر تحمل ناپذیر می‌شود، و در سایه کار نیم وقت، زندگی خانوادگی و مبادله عواطف ممکن است شکوفا گردد. مجموعه بررسی‌های این کتاب، عبارت سیمون ویل را تأیید می‌کند که می‌گوید: «هیچ کس راضی نمی‌شود که دو ساعت در روز برده باشد.»

همچنین رجوع شود به بررسی‌های کلاسیک Kornhauser که نشان می‌دهد که درهم ریختگی قواعد اجتماعی با این امر که افراد خود، کار خود را انتخاب کنند، نسبت معکوس دارد:

A. Kornhauser, *Mental Health of the Industrial Worker*, John Wiley, New York, 1965.

۲- نویسنده در مقاله‌ای پیشنهاد می‌کند که در یکی از دوروز پایان هفته برنامه تلویزیون تعطیل گردد تا مردم مجال تفکر داشته باشند - م.

توسعه قلمرو استقلال فردی بیش از آنچه به وقت آزاد متکی باشد مربوط است به کثرت ابزار مشترکی که افراد آزادانه و بارو حیه مودت باید بدان دسترسی داشته باشند تا بتوانند چیزهایی را که ارزش هنری یا ارزش استعمال دارد، خود بسازند؛ مانند احداث کارگاه تعمیر و ساخت اشیاء در ساختمانها، در محله‌ها و در بخش‌ها، که در آنها هر کس بتواند لوازم مورد تمایل خود را بسازد. همچنین است ایجاد کتابخانه‌ها، تالارهای موسیقی و ویدئو، رادیو و تلویزیون بیرون از تسلط دستگاه؛ ایجاد فضای آزاد برای قدم‌زدن و محل‌هایی برای دیدار و ارتباط و تبادل نظر و مانند آنها.^۱

توفیق فوق‌العاده کتاب Alternative اثر رودلف بارو (در آلمان شرقی) مخصوصاً از این نظر است که بعدی از اندیشه مارکسیستی^۲ را مطرح می‌کند که سیاستمداران و برنامه ریزان سوسیالیست یا «کمونیست» از آن غافل بوده‌اند. (جز گروه‌هایی که از حزب کمونیست ایتالیا در سال‌های اخیر منشعب شده‌اند، از گروه «مانیفستو» تا دیگر جریانه‌های «مستقل»^۳) و آن عبارت است از این که: کمونیسم

۱- در این باره رجوع شود به ضمیمه ۴ پایان کتاب.

۲- این اندیشه مخصوصاً در کتاب «گروندریسه» به چشم می‌خورد ولی مارکسیستهای رسمی فرانسوی بدین عنوان که مخصوص «چپ‌امریکائی» است، آن را رد کرده‌اند.

۳- مخصوصاً آنتونیونگری (A. Negri) که در تفسیر گروندریسه مارکس می‌نویسد: «کمونیسم به معنای برنامه ریزی نیست مگر در معیار الغای کار (...). هنگامی که شرایط و هدف الغای کار موجود نباشد، برنامه ریزی جز صورت تازه‌ای از فرامین سرمایه داری، یعنی صورت سوسیالیستی شده آن نخواهد بود.» Marx au delà de marx, traduction française de Roxane siberman, Christian Bourgois, 1979, p. 288 - 289.

یعنی افول اقتصاد سیاسی، به گونه‌ای که در آن معیار توانگری نه مقدار ارزش مبادله‌ای بلکه امکان آن‌گونه خوشبختی است که خود مردمان فراهم آورند. بارو مخصوصاً می‌نویسد:

« یکی از مهمترین شرایط سیاست اقتصادی انقلابی، تدوین نظریه‌ی بسط شخصیت است که نه از بت « ضرورت‌های عینی » تأثیرپذیرد و نه از نیروی تطبیق روان با محیط، آن سان که بخواهد قواعدی وضع کند. سوسیالیسم می‌خواهد که جریان تولید و بازتولید مادی به گونه‌ای به فهم آید که انسان به عنوان فرد بتواند از نو وارد میدان گردد.

« هنگامی که جامعه‌ای تابدان حد صنعتی شده است که می‌تواند، در حد تمدن خود، نیازهای نخستین مردمان را تقریباً به گونه‌ای شایسته، بر آورد، باید برای نیل انسان به کمال و تعدد امکان‌های مثبت خوشبختی تقدم قائل شود. نمونه‌های تاریخی نشان می‌دهد که می‌توان علی‌رغم تفاوت نسبتاً مهم از حیث مقدار تولید به همان نتیجه‌ها در زمینه تکامل شخصیت و خوشبختی رسید. شرایط خوشبختی رانمی‌توان بادار و روبل سرانه اندازه گرفت. آنچه برای مردم کشورهای پیشرفته لازم است، نیازهای تازه نیست، بلکه موقعیتی است برای تحقق فعالیت انفرادی: لذت از کار، لذت از پیوند و مراوده و زندگی واقعی به وسیع‌ترین معنای کلمه. ارزیابی مجدد سوسیالیستی کردن از این دیدگاه، در سطح اقتصادی، مستلزم تعریف مجدد تناسب‌ها و شالوده‌های کارزنده و انباشت سرمایه، به سود شرایط لازم برای شکفتگی فردیت و ذهنیت است. »
 و یکی از این شرایط: « برقراری تناسب مجدد میان عمده تولید (صنعتی) و خرده تولید (دست ساخت‌ها) است. »

« باید تولیدی را که تا کنون خودرو بوده است، با آگاهی و هوشیاری بیشتر، فعالانه تقویت کرد. باید با آشنائی کامل به علل و اسباب اعتلای فرهنگی، موجبات ازدیاد و اعتلای آنرا فراهم ساخت. و این

باید از نظر کمیت و کیفیت چنان مهم باشد که شالوده‌های کنونی کار و ایام فراغت نتوانند آنرا تحلیل برند. بلکه، برعکس، بر اثر آن، تضاد این شالوده‌ها تشدید شود و وزیر و رو شدنشان اجتناب ناپذیر گردد.»^۱

1- Rudolf Bahro, L'Alternative (Stock, 1978) P.387 et 38 a 384.

بارو، نه از ناراضیان و سرکشان آلمان شرقی بلکه به هنگام نگارش کتاب خود مسئول تشکیل کادرهای اقتصادی صنعت آن کشور بود.

۳ - به سوی جامعه‌ای

دو قطبی

(الف) الزام فنی و اقتضای اخلاقی

برعکس آن چه مارکس می‌پنداشت^۱ محال است که فرد آدمی به تمامی با وجود اجتماعی‌اش تطبیق یابد، یا وجود اجتماعی تمام ابعاد وجود انفرادی را دربر بگیرد. این وجود انفرادی ممکن نیست به تمامی اجتماعی شود، زیرا شامل قلمروهایی است اصولاً محرمانه، سرّی، بی‌میانجی و میانجی‌ناپذیر، و دور از هر گونه امکان اشتراکی شدن. ممکن نیست که اموری مانند مهربانی، عشق، آفرینندگی، لذت (یا جذبۀ)

۱ - مارکس در آثار دوره جوانی خود مخصوصاً در «دست‌نوشته ۱۸۴۴» و «نقد فلسفه حق هگل» (۱۸۴۲) و «ایدئولوژی آلمانی» به این مسئله پرداخته است.

هنری و زیبایی‌شناسی، رنج، عزا و دلهره، «اجتماعی» شود. ^۱ و متقابلاً ضروریاتی که برای افراد از همزیستی‌شان در حوزه مادی واحدی ناشی می‌گردد که در آن، فعالیت‌های آدمی بر حسب قوانین فیزیکی باهم ترکیب می‌شود، فاقد قابلیت فردی شدن است. ^۲

از آن‌رو که نظریه‌ها، خیالپردازیها و روشهای عملی سوسیالیستی فردی را تصور کرده است که در وجود اجتماعی خود مستحیل یا با آن یگانه می‌گردد و متقابلاً موجودی اجتماعی کسی را پنداشته است که می‌تواند تمام غنای ظرفیت بشری را تحقق بخشد، کاربردانجا رسیده که عامل و فاعل فردی را، بسیار سهل و ساده نفی کرده، و آنچه را ویژه فرد آدمی است، ذهنیت و خود بنیادی، شک و سهم سکوت و آنچه را در زندگی عاطفی انتقال پذیر نیست به انکار سپرده است. علاوه بر آن، موجب شده است که تمام کسانی که به یکی از این علل، از تمایل به خلوت عاشقانه گرفته تا میل به آفرینندگی هنری و خلاق اندیشه، با کلی شدن هر جزئی و با ضابطه گذاری درهمه چیز مخالف اند تحت فشار و ستم قرار

۱- صورتهای اجتماعی شده همه این روابط همواره عبارت است از نشانیدن روابط قرار دادی یا تشریفاتی [مانند عزاداری] به جای عمق ذهنی آنها، به منظور تسکین، جبران یا جلوگیری. (رجوع کنید به کتاب من به نام «شالوده‌هایی برای اخلاق» (Galilée, 1977) ص ۵۵۵ - ۵۴۱ و ۵۸۹.

۲- در این باره مخصوصاً باید ضروریاتی را که بر تمام فرآیندهای «دسته‌ای» - «سری» وار- مانند رخت و آمد اتوبه‌بیلها، جریان پول و گردش دستگاههای بزرگ صنعتی و شهری حاکم است در نظر آورد که در آنها آدمیان به عنوان توده‌های ملکولی وارد می‌شوند که تابع جریان رود مانند اند. مسافر قطار ساعت ۶ و ۵۱ دقیقه، صندوقدار یا مأمور یادداشت شماره کتور برق هیچگاه به عنوان مسافر و صندوقدار و کتورنویس، فرد آدمی محسوب نمی‌شوند، بلکه همواره کمتر یا بیشتر از وجود اجتماعی‌شان، به عنوان عضو دسته‌ای از آدمیان، به حساب می‌آیند.

گیرند. همچنین موجب گردیده است که کسانی که در برابر اجتماعی کردن کامل فردیت مقاومت می‌کنند یا از شکست آن مطلع‌اند مورد آزار واقع شوند و در موارد حاد نابود گردند.

اخلاق سوسیالیستی به همان اندازه جنبه سرکوبگرانه و انکریسیونی و ضابطه‌گذاری دارد و به همان اندازه می‌خواهد همگان را یک شکل و یک رنگ کند که اخلاق اجتماعی جامعه کشیشان و کاتولیک‌ها (که می‌خواستند همه را در خود مستحیل کنند) و نیز اخلاق جامعه نظامیان و فاشیستها. علت آن است که هر اخلاقی که از کلی (و خیر مطلق) به عنوان تحقق یافته آغاز کند و از آن نتیجه بگیرد که آدمیان باید چنان کنند و چنان باشند، لزوماً بیدادگر و مبتنی بر جزمیت و «دگم» است؛ و نتیجه‌اش «اخلاق‌ناشناسی» است، یعنی شوری برای نظامی و نظامی که در آن همچنان که هگل می‌گوید «هدف مطلق آن است که رفتار اخلاقی به هیچ روی جلوه نکند»^۱. از آن رو که وجود اخلاق ممکن نیست مگر آن که کار از فاعل (sujet)، یعنی از وجدان فردی، آغاز شود. اگر وجدان فردی مرجع تعیین‌کننده آنچه من باید باشم یا آنچه می‌توانم بکنم یا آنچه باید بکنم نباشد، آنگاه اخلاق تابع مقتضیات نظام اجتماعی خواهد بود و هر کس باید چیزی باشد و کاری بکند که جامعه نیاز دارد.

و اما جامعه به عنوان جامعه دستگاه مادی رابطه‌هاست؛ برای کارکرد خود قوانینی دارد و نیز دارای اجبارها و الزامهای مادی‌ای است که هیچ هماهنگی از پیش بوده‌ای تطابق و حتی سازگاری آنها را با

1 - La Phénoménologie de l'Esprit (Aubier, trad. Hyppolite), P. 159 du tome II, «L'esprit certain de soi-même».

مقتضیات اخلاقی تضمین نمی‌کند، مخصوصاً در جامعه‌ای پیچیده و صنعتی شده و دارای روابطی اجتماعی که دستگاه‌های عظیم اداری و فنی آنها را شالوده ریزی کرده یا میان آنها و آدمی میانجی شده‌اند. کارهای اجتماعاً لازم، نه برای آدمی بیه عنوان آدمی لازم است، بلکه برای گردش سیستمی مادی که همیشه وابسته به دستگاه عظیم ماشین است ضروری است. به تبع مقتضیات گردش ماشینی جامعه به عنوان دستگاه، و نه به موجب قواعد اخلاقی، است که وظایف و کارهای کسانی چون مأموران تنظیم رفت و آمد شهری، رفتگرها، مأموران مالیات، کارمندان اداری، مأموران پست، کارمندان اداری دادگستری و همه کارهایی که به علت «ضرورت بیرونی» مقرر شده است تنظیم می‌گردد و نه به تبع هدفهایی که مردمان برای خود تعیین می‌کنند. هر یک از این وظایف را نظمی (یا مقرراتی) دقیق تعیین می‌کند. این قواعد باید تضمین کنند که آدمیان چون ماشین کار کنند و کارهایشان برای حصول نتیجه‌پیش بینی شده قالب‌گیری شود.

نظامات، مقررات و قوانین جامعه‌ای پیچیده که دستگاه‌های عظیم بر آن مسلط‌اند، ناشی از الزام‌های فنی است و این نظامات تعریف‌کننده قواعد فنی است، نه مقررات اخلاقی. نتیجه و هدف آن تعیین و تدوین عملی است که از هر کس به عنوان امری که بر او مقدم و از اختیارش بیرون است، انتظار می‌رود. این اعمال از پیش تعیین شده قابل انتساب به عاملان آنها نیست: تنها چیزی که می‌توان بدانان نسبت داد، اجرای خوب یا بد مقررات و نظامات است. بدین گونه مسئولیت فردی، ملغی شده و حتی مسئول دانستن عده‌ای (از نظامیان، کارمندان و همه اجراکنندگان تابع) منع گردیده است. گفته می‌شود که مقررات «چون و چرا بردار نیست» و مجریان «خوب» می‌گویند: «ما کارمان را می‌کنیم و بس» و «من فقط تابع دستورم».

همه این‌ها یعنی سلب مسئولیت از خود در آنچه می‌کنند. اما هر نظام اجتماعی، و مخصوصاً سوسیالیسم دوران «کمبود»، تقریباً اخلاق را همان اطاعت از نظامات و مقررات می‌داند. چنان که گوئی الزامات اخلاقی است که ضامن کارکرد نظامی مادی است و نه مقتضیات فنی غالباً موقتی و من درآوردی. و تازه این نظام مادی نیز امری است نه زاده ضرورت بلکه زاده صدفه و اتفاق. اخلاق دولت سوسیالیستی، درست مانند اخلاق نظامی و تکنوکراتیک، تاکنون از آدمیان خواسته است که هویت خود را همان وظایف و رفتارهای «غیر اختیاری» بدانند که ماهیتش را کارکرد جامعه (جامعه به عنوان سیستم مادی یا «دستگاه») تعیین می‌کند. بدین گونه، بسیار ساده و آسان، الزامات مادی جانشین مقتضیات اخلاقی گردیده است. در قلمرو سلطه مسائل حاد هر گونه انتقاد و تغییر پیچ و مهره، ممنوع است. مادیت روابط تکنیکی معیار آرمانی روابط اجتماعی و ارتباطهای فرد با فرد است. و سرانجام شالوده «اخلاق» گردش چرخهای ماشین اجتماعی است که دولت مهندس برین آن است (و پلیس سیاسی نگهبانش).

در این سیستم، بیهوده به دنبال جایگاه اخلاق نباید گشت. اخلاق که در روابط میان افراد غایب است در نظامی دولتی نیز، که بنا به فرض، خود خیر مطلق است، جز مجموعه‌ای از مکانیسم‌ها و دستگاه‌هاییست که باری بهر جهت کار می‌کنند و بسه همراه نتایج فاسد خود از هر گونه اراده و هر گونه نظارت سیاسی و اجتماعی و انفرادی به دورند. در این زمینه، که زمینه دولتهای توتالیتر است، وجدان فردی، به مثابه تنها شالوده ممکن اخلاق، پنهانی تجلی می‌کند: اخلاق همواره با سرکشی آغاز می‌گردد. اخلاق، درست در لحظه‌ای ظاهر می‌شود که کسی از اطاعت سر می‌پیچد و می‌گوید: «دیگر نمی‌توانم. این دیگر، نه» این، عمل بنیادین اخلاق است و «می‌اندیشم» آن. اخلاق طغیان

در برابر «اخلاق عینی»^۱ و رئالیسم آن است، به نام رئالیسمی دیگر که می‌گوید محال است که انسان داور خود مختار آنچه باید بکند و آنچه نباید بکند، نباشد.

وجدان اخلاقی ممکن است با این سؤال آغاز شود: «آیا من حق دارم این چیز را بخواهم؟» یعنی: آیا می‌توانم به نام خود این عمل را با چگونگی‌ها و نتایجش بخواهم؟ آیا می‌توانم با دست زدن به این کار بگویم: این منم و این طور خواسته‌ام؟

خصوصیت «اخلاق عینی» آن است که آدمیان را از این گونه پرسشها معاف می‌دارد. آنها را از جستجو و تردید منع می‌کند. برای نیل به خیر مطلق کافی است که آدمی اطاعت کند. پاسخگوی نهایی، یا مقامات عالیه‌اند، یا تاریخ یا حزب یا کلیسا. به عبارت دیگر، در این اخلاق، بشر حق ندارد خود را فاعل و عامل بداند و با این کار، اخلاق نیز محو می‌شود. و مسئله معنای غایب و ارزش آنها نیز دیگر مطرح نیست. دیگر امر بر این دایره نیست که آیا من حق دارم فلان چیز را بخواهم یا نه. مسئله این است که «باید بخواهم». همیشه به نام ضرورت اجتناب ناپذیر است که آدمی برضد آدمی است. به نظر من از خود بیگانگی یعنی آنچه را که بشر می‌کند طبق خواستش نباشد، و به کارهایی دست بزند که نتوان آنها را چه از نظر نتایج و چه از نظر چگونگی و جریان امر، غایت تلقی کرد.^۲ انسان از خود بیگانه به پرسش اخلاقی «آیا من حق دارم این چیز را بخواهم؟» همیشه چنین پاسخ می‌دهد: «من نیستم که...»، «باید که»، «چاره‌ای نیست»، «حق انتخابی نیست»^۳،

۱- *moralité objective* - منظور از آن در چند سطر بعد روشن

خواهد شد - م.

۲- رجوع شود به کتاب من «شالوده‌هایی برای اخلاق».

۳- در زبان فارسی اصطلاح ادبی این جمله، «حکم نیست» آمده است - م.

و مانند آنها.

فقط هنگامی می‌توان به اخلاق و اخلاقی کردن روابط رسید که فضائی برای کارهای آزادانه ایجاد گردد که فرد آدمی در آنها عامل خود مختار اعمالش باشد، بی‌توسل به ضرورت و گریز و دستاویز. و این که این فضا و قلمرو نه تابع قلمروی دیگر، بلکه در «آفرینندگی» زندگی هر کس به دست خود و ایجاد رابطه با دیگران عامل اصلی باشد.

با این همه، چنان که خواهیم دید، ممکن نیست که قلمرو خود مختاری همه چیز را در بر بگیرد. ممکن نیست چنین شود مگر آن که اجتماعاتی از پائین جامعه، متکی به خود سامانی و تقابل روابط، همه جهان را فرا گیرد. یاد صورتی ممکن بود قلمرو خود مختاری همه چیز را در بر بگیرد که جهان، جز این اجتماعات بعدی نمی‌داشت و از کمبود و نیروهای دشمن با زندگی بشری و اجبار خبری نبود. این هر دو ناممکن است. در اندیشه مارکس تملک مجدد تمامی جهان، طرحی که در نظر همه و برای همه روشن و معلوم فرض شده نه تنها با فرض وفور نعمت همراه است بلکه (همچنان که پی‌یر روزان ولون^۱ نشان داده است) وجود جامعه‌ای بی‌میانجی و ساده، از نوع خانواده فرض گردیده که بسط و گسترش آن بر همه آدمیان میسر انگاشته شده است. متقابلاً در اندیشه خیالپردازان نوین مبتکر تجدید قبیله‌گرایی، و نیز در جوامع کوچکی که آرمان صدر قرون وسطی و دوره رنسانس بود، امر بر این دایر است که جامعه‌ای خود بس ساخته شود، بیرون از جهان و بیرون از تاریخ، که انزوای مادی‌اش سد نفوذ فساد بیرونی گردد.

1- P. Rosanvallon: Le Capitalisme utopique, Le Seuil, 1979, P. 204

این هر دو تلاش منجر به ایجاد شبه اخلاقی می گردد که مدعی است هر چه را که آدمیان خود مختار نمی توانند ایجاد کنند یا مالک شوند یا زیر نظارت در آورند، حذف و الغاء می کند و با این ادعا آنان را مجبور می کند که یا چیزی را بخواهند که از دستشان ساخته نیست و از اختیارشان بیرون است و حتی در نفی شان می کوشد (این خاص شور کمونیستی است)، یا وادارشان می کند که آنچه را به حساب نمی آورند، به مثابه آثار بیرونی کار، تحمل کنند: یعنی بار پیوند جامعه آرمانیشان را با نظام اجتماعی مسلط به دوش بکشند.

(ب) «آزادی» و «ضرورت»^۱

دو قلمرو

اخلاقی شدن آدمی لزوماً مستلزم الغای قلمرو ضرورت نیست، منتها باید آن را تابع قلمرو آزادی کرد. و این تابع بودن به نسبتی است که شکفتگی کامل افراد آدمی با کار خود و در کار خود (و نیز روابط آزادانه آنان) هدف واقعی باشد، و نهادهای اجتماعی و هسته کوچک-

۱ - دو کلمه‌ای که نویسنده به کار برده عبارت است از *autonomie* و *hétéronomie*. کلمه اول (که بسیار شایع است) یعنی آنچه قواعد و آئین هایش را خود وضع می‌کند و از همین رو می‌توان آن را به آزادی، استقلال، خودمختاری ترجمه کرد. کلمه دوم (که فقط اصطلاحی فلسفی است) یعنی آنچه قواعد و آئین هایش را از بیرون می‌گیرد. در ترجمه دقیق‌تر می‌توان کلمه اول را به خودآیینی و کلمه دوم را به برون‌آیینی ترجمه کرد. اما چون این دو کلمه از این پس در کتاب زیاد به کار می‌رود، خواندن متن با معادلهای تازه ثقیل می‌شود. بنابراین این مترجم تا آنجا که ممکن بود از دو معادل آزادی و ضرورت استفاده کرده است.

(اجمالاً منظور نویسنده از قلمرو آزادی، کارها و روابطی است که آدمی به دلخواه انتخاب می‌کند (مانند مطالعه کتاب، گلکاری و غیره) و منظور از قلمرو ضرورت، کارها و روابطی است که بر آدمی تحمیل می‌گردد (مانند کار در کارخانه) - م.

ناشدنی فعالیت‌های ضروری پشتیبان آن باشند.

این مکاشفه مارکس در پایان کتاب سوم کاپیتال است که می‌گوید: قلمرو آزادی در پایان قلمرو ضرورت، که می‌توان آن را تقلیل دادولی نمی‌توان حذفش کرد، آغاز می‌گردد. بسا تعیین حد آن و نه با نفی واقعیت آن است که می‌توان به کوچک کردنش تا حد امکان کوشید و مانع شد که بر مجموعه فعالیت‌های انفرادی مسلط شود: «قلمرو آزادی فقط هنگامی آغاز می‌شود که دیگر کار کردن به سبب ناداری یا به دنبال هدف‌های بیرونی نباشد. بنابراین، ماهیتاً بیرون از قلمرو مادی به معنای انحصار قرار می‌گیرد. انسان متمدن نیز مانند انسان وحشی مجبور است برای تأمین نیازها و حفظ و تأمین زندگی با طبیعت مبارزه کند. در تمام مراحل اجتماعی و همه شیوه‌های تولید وضع از همین قرار است. نیازهای انسان همراه با ضرورت طبیعی وسعت می‌یابد و هم‌عنان با آن، نیروهای تولیدی که این نیازها را برمی‌آورند رشد می‌کنند. در این وضع، آزادی منحصراً چنین خواهد بود: آدیان اجتماعی، تولید کنندگان گردهم آمده، به شیوه‌ای تعقلی مبادلات خود را با طبیعت تنظیم می‌کنند و به جای آن که کورکورانه به سلطه‌اش تن در دهند، آن را زیر نظارت جمعی خود در می‌آورند. این مبادلات را با حداقل کوشش ممکن و در اوضاع و احوالی هر چه شایسته‌تر و هر چه مطابق‌تر با طبیعت انسانی خود به انجام می‌رسانند. ولی بسا این همه ضرورت باقی می‌ماند، و برپائی قلمرو آزادی فقط بر فراز قلمرو ضرورت مقدور خواهد بود. و برای این کار تقلیل ساعات کار شرط اساسی است.»^۱

1- Le Capital. Livre III, VII^e section, chap. XLVIII / III.

ماخذ من کتاب زیر است:

Le tome XIV, P. 114 - 115, de la traduction Molitor (costes, 1930).

می‌بینیم که بر عکس تفسیر رایج، مارکس به هیچ رو نمی‌گوید که وقتی تولید کنندگان گرد هم آمده تولید مادی را با خلع کارفرما، خود به دست گرفتند، آزادی تحقق می‌یابد. برعکس، می‌گوید که تولید مادی تابع ضرورت طبیعی است (که قوانین فیزیکی گردش دستگاههای بزرگ، جزئی از آن به حساب می‌آید) و می‌افزاید که در قلمرو تولید مادی، آزادی منحصر می‌شود به کار کردن به گونه‌ای شایسته‌تر و مؤثرتر و در نتیجه در مدتی کمتر. هدف اداره شدن کارخانه به دست کارگران باید این باشد. و اما قلمرو آزادی، در پرتو تقلیل ساعات کار و تقلیل تلاشهای لازم برای تولید ضروریات ظاهر خواهد شد.

پس چاره‌ای نیست جز این که به نهادی دو قطبی معتقد شویم و تشکیلات دوگانه‌ای شامل دو قلمرو متمایز به وجود آوریم و زندگی را بر اساس رفت و آمد تنظیم شده میان این دو قطب بنا نهیم.

همین مکاشفه را در اندیشه‌های ایوان ایلچ نیز می‌یابیم. وی بی‌آن که الغای تولید و کار صنعتی را توصیه کند، به منظور شکفتگی هر چه بیشتر آزادی، به استقرار رابطه‌ای هم‌نوا و هم‌خوان میان شیوه تولید آزاد و ضروری معتقد است. ابزارهای پیچیده و فنون پیشرفته‌ای که لازمه کار غیر آزاد است، ممکن است شکفتگی آزادی را به کار آید. و اگر این کار غیر آزاد، ابزارهای لازم را در دسترس همگان بگذارد «به گونه‌ای که هر کس بتواند بی‌دردسر، هر وقت خواست، به منظورهایی که خود می‌داند به کار برد» بی‌آن که «کار این یک مزاحم کار دیگری شود» آنگاه نباید به انکار کار غیر آزاد پرداخت. «این که ابزار و وسایل ساختن به طور رایگان در دسترس همه باشد، اصولاً به سطح پیچیدگی آنها مربوط نیست. آنچه می‌تواند مثلاً در مورد دستگاه تلفن گفت (ابزار ارتباطی که هیچ‌بور و کراتی

نمی‌تواند از پیش‌محتوای آن را تعیین کند) ممکن است جزء به جزء در مورد دستگاه پست یا سیستم ارتباط رودخانه‌ای در هند و چین نیز تطبیق کند. هر يك از این سیستم‌ها ساختن نهادی است که آزادی آدمی را به پیش می‌راند، حتی اگر از هدف اصلی منحرف شده یا در کار-بردش انحرافی ایجاد شده باشد.»

«ممکن است بعضی از وسایل تولیدی که در دسترس همگان نیست در جامعه بعد صنعتی مطلوب باشد. تقریباً یقین است که در دوران انتقال، نیروی برق در همه جا همان نتایج تولید خانگی را ندارد. در حقیقت موجبی نیست که از جامعه‌ای که همه ابزارها در دست همگان است، هر گونه ابزار نیرومند و هر تولید متمرکزی را نفی و طرد کنیم. مهم آن است که جامعه میان ابزار ایجاد کننده نیاز-که بر آورنده نیاز هم هست- از يك سو، و ابزاری که محرك کارهای شخص است، از سوی دیگر، تعادلی ایجاد کند. اولی برنامه‌های انتزاعی مربوط به همه آدمیان را صورت مادی می‌بخشد. دومی قابلیت هر شخصی را در تعقیب هدفهایش، به گونه‌ای که خاص او و تقلید ناپذیر است، تسهیل می‌کند.»^۱

وانگهی من کوشیده‌ام تا نشان دهم که تشکیلات دو گانه اجتماعی شامل قلمرو ضرورت تابع هدفهای قلمرو آزادی، چگونه است. بخش اول شامل تولید برنامه ریزی شده همه چیزهایی است که برای زندگی فرد و کارکرد جامعه، هرچه مؤثرتر و با کمترین مصرف کوشش و مواد اولیه، ضروری است. در بخش دوم آدمیان، خواه تنها، خواه با گردهم آیی آزادانه، اشیاء و خدمات مادی و غیرمادی را که ضروری

I - Ivan Illich, *La Convivialité*, Le Seuil, 1973
P. 45 a 48.

و نیز: *Némésis médicale*, P. 89-93, Le seuil 1975.

نیست اما مطابق با میل و سلیقه و دلخواه هر يك از آنهاست و برای بازار هم نیست، آزادانه تولید می کنند. همین که نیازهای نخستین رفع شد، ثروت جامعه بسته به تنوع و فراوانی ابزارهایی است که از هر قبیل در دست همگان است و هر کس می تواند همیشه از آنها استفاده کند. این ابزارها در کارگاههای شهرها، بخشها، محلهها، ساختمانها مستقر خواهد شد.

این امکان که آدمی همواره از کار اجتماعاً لازم، که مزدوری است و سود همگانی دارد و وقت کمی می گیرد و مقتضی صرف سرمایه فراوان مادی و معنوی شخصی نیست، می تواند به فعالیتی آزادانه که غایتش در خود است پردازد، مسلماً او را در برابر طبیعت و هدفهای کار اجتماعاً لازم فوق العاده پر توقع و دارای روحیه انتقادی خواهد کرد. ولی در عین حال مانع خواهد شد که در این کار غالباً غیر آزاد هویت اجتماعی یا تحقق شخصیت خود را بجوید. به عبارت دیگر، قلمرو مقتضیات اخلاقی از قلمرو ضروریات عینی، که تابع نظام مادی و تکنیکی است، بالقوه جدا خواهد بود. آدمیان آزاد خواهند بود که در کار اجتماعاً تعیین شده، ضرورتی بیرونی و کاملاً محدود ببینند که در زندگیشان جای کمی دارد. ولی از این نظر آزاد خواهند بود که تحقق شخصیت خود را در کار اجتماعی ببینند یا نبینند. و مآلاً هیچ چیز مانع از آن نخواهد شد که برای کار اجتماعاً تعیین شده و کار آزادشان اهمیتی يك سان قائل شوند و به خصوص، از آن رو که تفاوت میان این دو زیاد است، تعادلی توفیق آمیزتر در پرداختن از این به آن برقرار سازند. این تناوب، توازنی در زندگی ایجاد می کند که آهنگ آن ممکن است روزانه، هفتگی، فصلی یا چندسال يك بار باشد.

۱ - در این باره به کتاب زیر مراجعه شود:

Guy Aznar, Non aux loisirs, non à la retraite, Galilée, 1978.

این برداشت دو قطبی، امروز تنها برداشت واقع بنیانه و مؤثر است. زیرا ممکن است مدت کار لازم برای ضروریات هر کس را بسیار کاهش داد، اما در عوض ممکن نیست هر یک از کارهای اجتماعاً لازم را برای کسانی که بدانها می‌پردازند خشنود کننده و شکوفا کرد. ممکن است قلمرو فعالیت‌های آزاد و غیر بازرگانی و بی‌نیاز از مدیری را که غایتشان در خود است به وسایلی افزایش داد، مثلاً با تسهیل تولید خانگی و خودآموزی، با ایجاد کمک‌های متقابل و تعاونی‌ها و با انجام دادن قسمتی از خدماتی که به عهده مؤسسات بازرگانی و اداره‌های پرعرض و طول است، به شیوه‌ای همگانی؛ ولی ممکن نیست که جریان اجتماعی تولید را به طور کلی یا حتی واحدهای بزرگ تشکیل دهنده آن را به شیوه خود مدیری اداره کرد. (به این مسئله باز خواهیم گشت).

این عدم امکان چند علت دارد که مهمترین آنها به شرح زیر است: اجتماعی کردن تولید و نیروهای تولیدی لزوماً با کسادی حرفه‌های قدیمی شخصی به سود خصوصیت‌های اجتماعی^۱ تخصیص شده همراه است. این تحول بازگشت ناپذیر است. خودکاری ماشینها این امر را کند نمی‌کند بلکه تندتر می‌کند. البته خودمدیری فنی جریان کار در سطح کارگاهها، مراکز مونتاژ و دفترها امکان می‌دهد که شرایط کار و چگونگی و روابط مربوط بدان بهبود یابد. ممکن است مانع شود که کارکننده، به ستوه آورنده و خرف کننده باشد. ممکن است به کارگران امکان دهد که خود، آهنگ کارشان را تعیین کنند و در مواردی، مانند تعیین مدت کار، فشردگی کار، پیچیدگی و جاذبه آن، داور باشند (کار خسته کننده لزوماً کار پیچیده یا کار طولانی نیست). ولی خود مدیری فنی هیچگاه موجب نخواهد شد که تمام کارهای اجتماعی (کارهایی که

۱ - نویسنده این خصوصیت‌ها را در دو پاراگراف بعد شرح می‌دهد - م.

از طرف اجتماع تعیین می‌شود) به صورت فعالیت‌هایی در آید که فرد آدمی در آن احساس شایستگی کند و موجب شکفتگی کامل او گردد و نیز موجب نخواهد شد که تسایل به الغای حرفه‌های پیشین در قلمرو تولید اجتماعی معکوس شود.

در واقع حرفه‌های پیشین بیش از آنچه خصوصیت اجتماعی قابل انتقالی داشته باشد، هنر بود. دانستن این حرفه قابلیت شخصی بود که «هنرمند» بر اساس معلومات مکتسب، آن را تا پایان عمر گسترش می‌داد. حرفه تحول پذیر بود: یعنی صاحب حرفه با کسب مهارت‌های تازه و تکمیل ابزار، پیوسته در حال یادگیری و پیشرفت بود. برای یاد گرفتن، «یک عمر» وقت لازم بود و این بدان معنی بود که هر صاحب حرفه‌ای بی‌بایست بر اساس فنون نخستین شخصاً به باز آفرینی بپردازد. رسیدن به مرتبه استادی هیچگاه کاملاً حد مشخصی نداشت و بنابراین به تمامی قابل انتقال نبود.

برعکس، خصوصیت اجتماعی کار عبارت است از تحصیل مقدار معینی معلومات اجتماعی شده و هم سطح و یکسان شده. این معلومات که در زمانی معین بالقوه در دسترس همگان قرار دارد، از اساس دقیقاً مشابه سایر معلومات دیگر کسانی است که به همین کار می‌پردازند. و این عامل، صرف نظر از موارد تصادفی، حیثیت کارگران را در عرض هم قرار می‌دهد، به گونه‌ای که هر کس می‌تواند جای دیگری را بگیرد، و از آن گذشته، اصولاً به تمامی یاد گرفتنی و قابل انتقال است. بنابراین هیچگاه به اعتبار حرفه‌های پیشین، مهارتی ویژه شخص کارگر نیست. نه خود آئین است و نه تحول پذیر. ارزش اجتماعی کارگر اختصاصاً به او، به عنوان شخص، تعلق ندارد، بلکه قبلاً مقرر شده و از نظر ماهیت و وسعت محدود است. به گونه‌ای که کارگر در پرتو کارش به خود تعلق ندارد، بلکه، برعکس به سبب کارش وابسته به سیستمی اجتماعی و

اقتصادی است که دست بردن در تقسیم کار و تحول فنی آن برایش محال است. به عبارت دیگر «حرفه» برای کسی که آن را آموخته ارزش کاربرد شخصی ندارد. و کاملاً از اختیارش خارج است. و در عمق خود چیزی نیست جز وسیله الحاق صاحب حرفه به سیستم برون آئین دستگاههای بزرگ علمی، فنی، اداری و غیره، دستگاههایی که پیچیدگی شان از حد فهم یک نفر بیرون است و کار کردنشان بر این مدار قرار دارد که مهارتهای پراکنده و مکمل یکدیگر و از پیش تعیین شده، در قالب نتیجهای ریخته شود که از دسترس همگان بیرون است.

بنا بر این ارزش اجتماعی به سختی تحول می پذیرد. چون کارگر نمی تواند ابزار کارش را کامل کند یا شیوه های تازه ای برای کاربردش بیابد، ناچار در «حرفه» خود پیشرفتی نمی کند. اشتغال در سطح عالی یا در بخشهایی که جنبه حرفه ای دارد، از موارد استثنائی است. در حرفه های پیشین این امکان وجود داشت که چند هنر به تدریج در صاحب حرفه جمع شود، ولی ارزش اجتماعی کارگرا روزرا سراسر، از آغاز تا پایان «زندگی حرفه ای»، معمولاً تحول انبار معلومات اجتماعی تعیین می کند. این تحول که آن را «ابداع» می نامند استثنائاً کار شخص است و معمولاً حاصل کار آفریننده «اهل حرفه» ای نیست که پیوسته در اندیشه بهبود وسایل کار خود است. بلکه به طور عادی نتیجه دستور دفتر بررسی هائی است که تقریباً تمامی اعضای آن جزئی از کار را انجام می دهند.

بنا بر این تقسیم کار لزوماً آن را غیر شخصی می کند و کار را به صورت فعالیتی برون آئین درمی آورد که خود مدیرش محدود به خود مدیری نتایج تغییرها و تصمیم هائی است که از بالا می رسد. بی شک این تغییرها و تصمیم ها را ممکن است کارگران بالا دست

پیشنهاد کنند اما اینان کلاً تعیین کننده نیستند - خود مدیری يك واحد اقتصادی ، يك کارخانه بزرگ یا يك اداره ممکن نیست موثر واقع شود ، بلکه همواره به مانع الزامات فنی و میانجی‌هائی که میان خواسته‌های قشرهای پایین و نتایج بررسی‌های دفاتر مطالعات و روشها واسطه‌اند برمی‌خورد.

بنا بر این غیر شخصی بودن و «ماشینی شدن»^۱ را نمی‌توان از میان برداشت. سهل است ، حتی نمی‌توان «ماشینی شدن» کار اجتماعی را از بین برد مگر آن که تقسیم کار را حذف کنیم یعنی به کار حرفه‌ای قدیم و اقتصاد روستائی بازگردیم . و این اصولاً مطرح نیست؛ حتی چنان که دیدیم، در اندیشه‌های ایوان ایلیچ، برعکس آنچه خوانندگان او که آثارش را نمی‌خوانند ، می‌پندارند در واقع فقط تقسیم کارها و مهارتها به اجزاء پراکنده ولی مکمل، امکان می‌دهد که این ابزارهای عظیم مهارت‌های مادی شده یعنی ماشینها و دستگاههای صنعتی - ابعادشان هر چه باشد - به کار افتند. نباید پنداشت که ابزارهائی را که باید به منظور کاربردهای شخصی و ابتکاری در دسترس همگان قرار داد، ممکن است، خود، محصول کارهای شخصی و خود آئین باشند . برعکس، قلمرو کارهای آزاد و ابتکاری به نسبتی گسترده خواهد بود که ابزارها کامل تر باشند، و تکاثف بیشتری از دانشهای اجتماعی پیچیده را در وسیله‌ای که هر کس بتواند به کار برد، در خود داشته باشند. تلفن ، ویدئو، دوچرخه و دیگر وسائلی را که ممکن است بالقوه برای استفاده در فعالیتهای آزادانه به کار گرفته شوند، نمی‌توان در واحد خانواده یا گروه یا بخش تولید کرد .

بنا بر این کار غیر آزاد و برون آئین را نمی‌توان حذف کرد،

بلکه باید فقط آن رادر راه توسعه بخش کار آزاد، چه از نظر طبیعت محصولات چه از نظر چگونگی تولید، قرارداد. و این منظور مخصوصاً هنگامی تأمین می گردد که:

۱- برای بخش آزاد حد اکثر ابزاری فراهم گردد که هم بازده زیادی داشته باشد و هم بتوان آن ها را در دسترس همگان قرارداد؛

۲- مدت کار غیر آزادی را که هر کس باید بدان پردازد به حد اقل کاهش داد.

وجود بخش تولیدی اجتماعی شده برای بر آوردن این دو منظور ضروری است. در واقع:

- فقط اجتماعی شدن مهارتها و انتقال آنها اجازه می دهد که فراوانی ابزارهای فنی بسیار پیشرفته به تصور و تحقق درآید.

- ساختن ماشینهای با بازده زیاد که بتوانند ابزارهای دلخواه را بابهای کم فراهم کنند، معمولاً از حد توانائی يك بخش یا يك گروه خارج است.

- برای آن که زمان کار برون آئین (ضروری) به حد اقل برسد لازم است که همه کار کنند. ولی ممکن نیست همه در تولید غیر آزاد به گونه ای مؤثر کار کنند مگر آن که مهارتهای پیچیده لازم برای مؤثر بودن کارشان در فرایند های صنعتی تجسم یابد و در ماشین های ظریف گرد آید، به گونه ای که ممکن باشد ارزش (اجتماعی) مقتضی هر کار در زمان کوتاهی به دست آید. فقط آسان کردن کارهای مهم اجتماعاً لازم امکان می دهد که آنها را میان همه مردم تقسیم کرد و مدت آن را

به‌روزی چند ساعت تقلیل داد. تنها این کار به هر کس امکان می‌دهد که کارهای گوناگون را پشت سرهم انجام دهد یا وقت خود را میان چند کار غیر آزاد تقسیم کند.

بنا بر این شرط گسترش بخش فعالیت‌های آزاد، وجود تولیدی غیر آزاد و صنعتی شده است. اما این بخش غیر آزاد باید محدود به اموال و خدمات اجتماعاً لازمی باشد که ممکن نیست به همان کار آئی^۱ در بخش فعالیت‌های آزاد ساخته و پرداخته شوند. بدین گونه بهتر است مقدار زیادی از اشیاء و لوازمی که معمولاً به کار می‌بریم، یک‌جا، در بخش صنعتی ساخته شوند. اکثر اشیائی که کاربرد دائمی ندارند در بخش فعالیت‌های آزاد بهتر و کار آتر ساخته می‌شوند. بخش غیر آزاد مثلاً مقداری لباس و کفش مقاوم و مفید برای رفع نیاز می‌سازد که دارای بهترین ارزش استعمال باشد. اما مدل‌های نامحدود گوناگون آنها را، مطابق با ذوق هر کس، می‌توان بیرون از بازار در کارگاه‌های محلی ساخت. متقابلاً پرستاریهایی که نیاز به وسایل فنی استثنائی دارند بهتر است به‌عهده مراکز فنی یعنی بیمارستانها و گذار گردد. اما کسالت‌های عادی که قسمت عمده بیماریها را تشکیل می‌دهد، در صورت لزوم به کمک خویشان و همسایگان در منزل برطرف می‌شود.

این تشکیلات دو قطبی قلمرو اجتماعی، شامل کارهای غیر آزاد و تلاش‌های اجتماعی از پیش تعیین شده و نسبتاً غیر شخصی، از یک سو، و قلمرو کارهای آزاد که در آن «همه چیز جور است»، از سوی دیگر،

۱- کار آئی (Efficacité) را به هر دو معنایی که در انگلیسی کلمه Efficiency (بازده مصرف انرژی) و کلمه Effectiveness (میزان انطباق نتیجه با هدف منظور) حاکی است به کار می‌بریم.

دو قلمرو کاملاً متمایز نیست. و در واقع هر يك به دیگری متکی است. امکانه‌های شکفتگی شخصی، آفرینندگی و فعالیت‌های گروهی که حاصل قلمرو آزاد است، افراد را از تقسیم ریاست و مرئوس‌ی کارها و نیز از تولید محصولات بی‌کیفیتی که فایده‌شان مشکوک است، دور می‌دارد. متقابلاً کارهای اجتماعاً لازم قلمرو غیر آزاد، افراد را در مقابل فشارها و تنش‌های گروه‌های در بسته مانند خانواده یا واحدهای محدود کار محافظت می‌کند. ما در فصل آینده به تفصیل به این نکته خواهیم پرداخت.

آنچه در اینجا مهم است آن‌که وجود بخش اجتماعی شده کارهای معمولی، به هر کس امکان می‌دهد که از فضای تنگ واحدها به درآید، و نیز مانع از آن می‌گردد که چنین کسی ادعای خودبسی یا رسیدن به کمال کند. خود بسی گروهی همیشه افق را محدود می‌کند؛ واحد محدود هر چه بیشتر تصور خودبسی داشته باشد فعالیت و انتخاب کمتری به اعضایش عرضه می‌کند. در نتیجه به سبب بی‌خبری از بیرون و تنگی قلمرو فعالیت و فقدان تولیدی جز آنچه در برابر اوست به صورت زندان درمی‌آید: «ای همه خانواده‌ها، از شما بیزارم»، «استثمار خانوادگی یعنی استثمار شدن به دست خانواده» منتها، سیر و سیاحت اعضای گروه در قلمروی که امکان آموختن، اکتشاف، آزمودن و ارتباط همیشه تجدید شونده موجود باشد، مانع از آن می‌گردد که زندگی در گروه به سبب نوعی فساد انرژی، حقیر و فقیرانه شود و خفقان آور گردد. کار اجتماعاً تعیین شده، به علت برون آئینی دقیق، آن قلمرو سیر و سیاحتی است که گروه از آن محرکات و انگیزه‌هایی بارور می‌گیرد. از همین روست که «زن خانه‌دار» کار کردن در بیرون از خانه را نوعی رهائی می‌پندارد، هر چند که بیشتر کارهایی که بدانها

دسترس دارد، جنبه‌ای ظالمانه و جانکاه داشته باشد.

هر کاری که فعالیت‌هایی را که موجب به‌کار افتادن تمام نیروهای جسمی و روحی است به دنبال نداشته باشد حقیر کننده است. کار غیر آزاد، اگر همه وقت آدمی را بگیرد حقیر کننده است و چنین است کار آزاد هم. همان‌طور که می‌افزود می‌گوید کاری که در شبانه‌روز دوازده ساعت و در سال سیصد روز وقت می‌گیرد محال است جنبه آفرینندگی داشته باشد. پرداختن متناوب، هم به کارهایی که مستلزم اشتغال دائم شخصی است و هم به کارهایی که به ذهن یا احساس مجال فراغت می‌دهد، سرچشمه تعادل و شکفتگی است.

بنا بر این ممکن نبودن الغای کار برون آیین به‌خودی خود بد نیست بدان شرط که هیچکس در سراسر زندگی مجبور به انجام دادن کار تمام وقت نباشد، کاری که در آن تحولی نیست. و نیز هیچ چیزی نباید مانع شود که کار اجتماعاً لازم موقعیتی باشد برای جشن و مرادده و شادی، فرهنگ یعنی این که امور اختیاری تعیین‌کننده امور ضروری باشد و زیبایی‌شناسی تعیین‌کننده امور بیرون از دایره ضروریات، آن جنبه‌ای که همیشه از مرز ضروریات فراتر می‌رود. کارهایی مانند تقسیم پاکت‌های پستی با ماشین، جمع‌آوری زباله، نظافت و مانند آنها، که اگر همه روز و تمام وقت انجام گیرد شاق است، اگر میان همه مردم تقسیم شود فقط ربع ساعتی در روز وقت می‌گیرد و نیز می‌توان این گونه کارها را، همچنان که هم‌اکنون در مورد بعضی از کارهای کشاورزی و جنگلبانی مرسوم است، به مدت چند روز در سال یا چند ماه در تمام عمر به صورت تفریحی یا جشن‌گونه انجام داد.

رهائی به معنای الغای کار اجتماعاً تعیین شده یا (به طوری که در فصل آینده خواهیم دید) الغای اجبار بیرونی آن نیست تا هر کس انجام دادن آنچه را از نظر عینی لازم است، چون وظیفه اخلاقی، امری درونی بداند. رهائی، برعکس، یعنی دانستن این که قلمرو ضرورت کارهائی ضروری را به انسان تحمیل می کند که الزامات فنی اش هیچ ارتباطی با اخلاق ندارد. دانستن این که باید این کارها را با قواعدی روشن و مشخص در فضای اجتماعی خاصی محدود کرد. جدائی قلمرو ضرورت از قلمرو آزادی شرط توسعه کامل قلمرو آزادی است.

۴- قلمرو و ضرورت، دولت

قلمرو ضرورت شامل دو نوع فعالیت برون آئین است: نخست فعالیت‌هایی که برای تولید اجتماعی ضروریات لازم‌اند؛ دوم آنهایی که برای کارکرد جامعه به عنوان دستگاه مادی ضرورت دارند. گسترش سرمایه‌داری با توسعه مقارن این دو همراه است. به نسبتی که تولید بازاری در واحدهایی که به تدریج توسعه می‌یابند متمرکز می‌شود و تقسیم سرزمینی و اجتماعی و فنی کار پیشرفت می‌کند، کارکرد دستگاه اقتصادی نیازمند توسعه شدید شبکه‌های دولتی می‌گردد، مثل شبکه‌های حمل و نقل، ارتباطات، گردآوری و تمرکز اطلاعات، امور مربوط به آموزش و پرورش، امور بهداشتی، مسائل مالیاتی و پلیس و مانند آنها. به عبارت دیگر توسعه کارهای اداری و باز تولید روابط اجتماعی تندتر از کارهای مستقیم و تولید مادی انجام می‌گیرد، و شرط ثمر بخش بودن آن است. دستگاه تولید برای کار کردن نیازمند دستگاه وسیع اداری و خدمات عمومی (دستگاه دولت) است. جامعه از طریق دولت به صورت نظامی از روابط بیرونی درمی‌آید که افراد آن دیگر نه عامل

و فاعل بلکه موضوع و مورد فعل اند. دیگر اداره کننده نیستند. «اداره شونده» اند. دولت نیرو می گیرد و جامعه نیرو از دست می دهد. دایره انتخاب و آزادی و قدرت سیاسی به سود مقتضیات فنی تنگ می شود. بنابراین کاهش قلمرو ضرورت تنها عبارت از کاهش کمیت کار لازم برای تولید مادی ضروریات زندگی نیست، بلکه مستلزم کاهش هزینه های اضافی تولید و خدمات خمارجی و کاهش وظایف دولتی (که لازمه تولید مستقیم است) نیز می باشد. و این کاهش به دست نخواهد آمد مگر آن که خود دستگاه تولید و تقسیم کار وابسته به آن تغییر کند.

این مسئله ای است ثابت شده^۱: تمرکز فنی تولید در واحدهای بزرگ موجب مخارج اضافی و مخصوصاً هزینه های اجتماعی می گردد که چه بسا از حد معیار ظاهری اقتصاد در گذرد. ظاهر امر این است که بالاترین در آمد سرمایه ای ثابت را حساب می کنند: فلان مقدار سرمایه (مثلاً یک میلیون) اگر در یک واحد بزرگ به کار افتد، کالایی بیشتر و در آمدی زیادتر ایجاد می کند تا این که در چند واحد کوچکتر به کار افتد. اما این محاسبه، سرمایه گذاریها و هزینه های اجتماعی را که نباشت سرمایه به دنبال دارد به حساب نمی آورد: ساختن راههای متعدد برای حمل مواد اولیه به کارخانه و تخلیه محصولات ساخته شده، لزوم مسکن -

۱ - به خصوص رجوع کنید به :

Jean-Marie Chevalier, *L'Economie industrielle en question* (Calmann-Lévy, 1977).

و نیز:

Amory Lovins, *Soft Energy Paths*, Pelican Books, London, 1977.

دادن کار گران و در نتیجه ساختن شهر کهای جدید، که مخارج کار کرد و اداره این شهر کهاسریع تر از ابعاد شهرها افزوده می شود؛ وهمچنین بودجه فراوان برای آمد و رفت کار گران. به این هزینه های اجتماعی که بر جامعه تحمیل می شود، باید «هزینه های نامرئی» را هم افزود، مانند رشد نامتناسب آثار نا گوار صنعت و شهر نشینی، آلودگی محیط زیست، رشد میزان بیماری ها، انعطاف ناپذیری عظیم اداره و کار کرد واحدهای بزرگ، که به سبب هزینه های فوق العاده زیاد، برای احتساب مخارج و استهلاک نیاز به برنامه ریزیهای بسیار دقیق دارد. بنابر این چرخهای واحد بزرگ اقتصادی باید روز و شب بچرخد و همین سبب فرسودگی جسمی و روانی کار گران می گردد. تولید آن به دشواری بر نیازهایی که از نظر کمیت و کیفیت در تغییر است انطباق می یابد، در نتیجه، چنین تولیدی در پی ایجاد و نگهداری تقاضائی دائم (و حتی فزاینده) است: پس تقاضا تابع عرضه می گردد و نیازهای مردم تابع مقتضیات فنی و مالی سرمایه. و در نتیجه، سیاست بازرگانی در پی ایجاد مصرف کنندگانی خواهد بود متناسب با محصول تولید شده، و این که فروش حداکثر کالا باید نیازها را بپوشاند، و سپس آنچه موازی با اینها ایجاد می شود: افراط در مصرف انرژی، افراط در مصرف مواد اولیه و افراط در استفاده از وسایل و خدمات دولتی.

خلاصه، در پی هزینه کمتر تولید مستقیم در واحد تولیدی بودن و حداکثر سود برای سرمایه خواستن، منجر به حداکثر هزینه های اجتماعی غیر مستقیم می گردد. هزینه کل (مستقیم و غیر مستقیم) تولید متمرکز غالباً بیشتر از تولیدهای نامتمرکز است که ظاهراً کم در آمد ترند. بر اساس همه این جنبه ها است که تمایل معکوسی در حال پدید

آمدن است. در این باره کتاب *Small is Beautiful*^۱ به خوبی نشان می‌دهد که تنها واحدهای کوچک یا متوسط اقتصادی تابع نیازهای مردمند و ممکن است زیر نظارت آنها در آیند و با منافع محلی و خواسته‌های مردم متناسب باشند. فقط اینها هزینه کل کمتری دارند و از نظر شرایط کار و تاثیر در محیط زیست از همه بهترند. فقط اینها را ممکن است خود کارگران اداره کنند و تنها این گونه واحدها ممکن است در خود مختاری بخش و ناحیه یا گروهی از کارگران واقعاً به کار آیند. از بین رفتن دولت و خودمدیری کارخانه‌ها تنها در اجتماعاتی مقدور خواهد بود که واحدهای کوچک اقتصادی، اگر نتوانند میان تولیدکننده و مصرف‌کننده، شهر و ده، قلمرو کار و غیر کار وحدتی برقرار سازند، دست کم بتوانند میان آنها ارتباط مستقیمی به وجود آورند. خلاصه آن که تقلیل قلمرو کار غیر آزاد (قلمرو ضرورت) مستلزم رفع تمرکز است و نوعی خودبسی محلی.

اما قلمرو ضرورت یا قلمرو دولت را تا کجا می‌توان کوچک کرد؟ آیا مرزی هست که با گذشتن از آن و انتقال وظیفه دولت به گروه‌های مردم، از نظر آزادی دیگر مفید نباشد؟ آیا شایسته است، و اگر هست تا چه حد، که قلمرو ضرورت را به عنوان قلمروی مجزا که تابع الزامات بیرونی است حذف کنیم تا الزامات را به عهده

L.E.F. Schumacher, *Small is Beautiful*, Le Seuil, 1976.

این کتاب نزدیک ده سال یکی از پرخواننده‌ترین کتابها در کشورهای

انگلو ساکسون بوده است.

[ترجمه دقیق عنوان کتاب تقریباً ناممکن است. به همین دلیل نه مترجم

فرانسوی آن را ترجمه کرده و نه نویسنده این کتاب. مفهوم تقریبی آن این

است: هر چیز کوچکش خوب است - م.]

گروه‌های فرو دست و اشخاص مختلف بگذاریم؟
 تمام آزمون‌های اجتماعی معاصر به این پرسشها برخورد کرده‌اند و غالباً چون نتوانسته‌اند برای آنها پاسخی بیابند باشکست‌رو برو شده‌اند. علت آن است که نظریه‌های آزادی طلبانه یا سوسیالیستی یا خود مدیری همیشه بنای کار را به‌طور ضمنی بر این گذاشته‌اند که برون آئینی (ضرورت و الزام بیرونی) نه از قوانین فیزیکی قلمرو مادی، که مردمان در آن حوزه عمل می‌کنند، بر آنان تحمیل می‌شود، بلکه فقط از شیوه برخورد و التقای این اعمال ناشی می‌گردد، یعنی از تشکیلات و همکاری اجتماعی. همواره بنا را بر این گذاشته‌اند که باید بتوان قلمرو ضرورت را در قلمرو آزادی مستحیل و محاط کرد، که گسترش گروه‌های انسانی باید دارای این امکان باشد که بیهودگی کارهایی را که منحصرأ از نهادی مرکزی بیرون از گروه - یعنی دولت - برمی آید نشان دهد. در این راه باید امکان داشته باشد که «ابزار» هائی (از جمله تجهیزات و نهادهائی) را که به سبب خصوصیت خود ممکن نیست زیر نظارت و اداره گروه‌های بشری قرار داد و مستلزم سلسله مراتب و تقسیم کار شبه نظامی است، حذف کرد؛ مانند کارخانه‌های بزرگ و تأسیساتی بزرگ مانند شاهراهها، سدها، خط آهن‌ها، شبکه ارتباطات، دستگاه متمرکز تولید انرژی و مانند آنها. در نتیجه باید ممکن باشد که ضروریات تولید، دیگر الزامات بیرونی و اجبار خارجی نباشد؛ کار ضروری باید چنان باشد که مانند کار آزاد در نظر گرفته شود و به همان شیوه تقسیم گردد و همان قدر آفریننده و شکوفان باشد. و باید بتوان آنرا ضمن جشن و شادی به انجام رساند. کوتاه سخن آن که بنا بر این بوده که کارهای ضروری «باید بتوانند»، در ضمن تولید ضروریات زندگی، هدفهای آرمانی (اخلاقی) جهان مبنی بر همکاری و زندگی آزادانه را نیز به تحقق رسانند.

صورت خارجی این گونه اجتماع که هم ضروریات مادی و هم مقتضیات اخلاقی را می‌طلبد، فقط یک نوع است: اجتماعات صومعه‌ای در گونه‌های مختلف آن: از دیرهای قرون وسطی گرفته و اجتماع کاهنان هندی و اجتماعات طرفداران جدید بودا و امثال آن‌ها تا «کمون»- های کشاورزی و حرفه‌ای. ولی خصوصیت این گروه‌ها آن است که بر حسب ضرورت یا به سبب هدفهای منحصرأ بدوی، کارهای ضروری (برون آئین) در آنها انجام نمی‌گیرد. مجموعه فعالیتها و روابط گروه صومعه‌ای با رشته مذهبی به هم مرتبط گشته است: کار، صورت خاصی است از عبادت، یعنی ارتباط یافتن با نظامی برین. هدف نخستین آن نیست که ضروریات زندگی تولید شود بلکه مهم جلوه کردن الوهیت در مظاهر زندگی روزانه است. همچنین رابطه اعضای گروه، رابطه متقابل مستقیم و پیوند افقی نیست بلکه روابط متقابلی است بامیانجی که در آنها، هدف آدمی دیگر نیست. منظور این نیست که با دیگری ارتباط برقرار شود یا چیزی به دیگری واگذار گردد، بلکه هدف تعاون همگان است بدان منظور که راهی به سوی خدا بیابند.^۱

از نظری مهم نیست که این جنبه مذهبی که میان روابط بشر میانجی است مسیحیت باشد یا «همه خدائی» یا پرستش مائو یا

۱ - همین ملاحظات و تحلیل‌هایی را که خواهد آمد می‌توان به اجتماعات و جوامع بی‌تاریخ هم انطباق داد. در آنجا فعالیت‌های لازم برای زندگی گروه تا حد الزامات مذهبی تصعید می‌شود. چگونگی انجام کار، به صورت آداب و رسوم مقدس در می‌آید و نتایج کارهای انجام شده طبق این قواعد به عنوان پاداش ایزدان به کسانی که وظیفه خود را نسبت به آنان به خوبی انجام داده‌اند، تلقی می‌گردد. سابقاً این تصعید قوانین و ضروریات فیزیکی را به صورت خواستی برین (خواست الوهیت) و اختلاط الزامات فنی و اخلاقی- مذهبی وابسته بدان را «روحیه ما قبل منطقی» می‌نامیدند.

بودائی یا عقیده‌ای که همه اشیا را دارای روح می‌داند. در این نوع اجتماعات، مهم جنبه تقدس بخشیدن به کارهای روزانه است که نتایج عادی آنها در پشت پرده آداب و تشریفاتسی که از پیش مهیا شده و چگونگی انجام کار را تنظیم می‌کند، پنهان است.

در این اجتماعات آنچه بیشتر موجب وحدت قلمرو ضرورت و آزادی، قلمرو برون آئین و خود آئین می‌گردد عبورنمادی از این به آن است تا حذف اجبار و ضرورت بیرونی. این ضرورت تنها بدان معنی آزادانه انتخاب می‌شود که کسی آن را به نام حقیقی‌اش نمی‌شناسد. ساده‌ترین کار تولید مادی به عنوان صورتی از امری معنوی انجام می‌پذیرد و ضرورت انجام دانش نه به عنوان بیگاری، کاری که «باید» انجام گیرد، بلکه به عنوان وظیفه اخلاقی و مذهبی، ایشار و از خود گذشتگی، تلقی می‌گردد.

به عبارت دیگر، قلمرو ضرورت حذف نمی‌شود، بلکه تصعید می‌گردد. و با این صورت اخیر، هر مظهري از زندگی گروه را سامان می‌دهد: یعنی ساعت و زمان کار، قواعد و الزامات امور، سلسله مراتب و ضابطه‌ها، تقسیم کار، وظیفه اطاعت و ایشار و عشق را.^۱

۱- بدیهی است که در این گونه جوامع جایی برای احساسات عاشقانه و عشق دو نفری نیست، یعنی ایشار کامل متقابل و انحصاری دو نفر که در رابطه میان خود میانجی نخواهند و در فردیت مطلق و بی مانند خویش، متقابلاً خود را مرجع ارزش بدانند، بی موضوع خواهد بود (دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را). زیرا بنیاد این جوامع بر یگانگی فرد و اجتماع و ایشار کامل فرد نسبت به اجتماع است. چنین است که جوامع صومعه‌ای یا بایدهمه صورت‌های رابطه عاشقانه فرد با فرد را منع کنند، زیرا ممکن نیست که جامعه در آن میانجی واقع شود، یا بر عکس زندگی جنسی را همگانی کنند. در نتیجه تشکیل خانواده دو نفری منع می‌گردد تا همگانی شدن روابط و عوض شدن جای همسران ممکن شود.

این خصوصیتها به گونه‌ای اجتناب ناپذیر خصوصیت جامعه‌ای است که در آن ضروریات زندگی اجتماعی را باید هر کسی به عهده گیرد و آن را امری درونی بداند. چه، هر کس مسئول تمام جامعه و ضامن بقا و انسجام آن است. بنابر این هیچگونه اعتراضی نسبت به ضرورتها و فشارهای عملی زندگی گروهی پذیرفته نیست. وانگهی چون این ضرورتها در نهادی متمایز از خود جامعه اداره نمی‌شود، اعتراض، عملی هم نیست. اعتراض باید خود جامعه را هدف قرار دهد. در نتیجه، خود معترض حذف می‌شود. بنابر این انسجام جامعه مبنی بر آن است که هر کس اجبارهای عملی را، چون وظایف اخلاقی، امری درونی بشناسد. همچنین انسجام جامعه مبتنی است بر ممنوعیت سرکشی و معادل بودن عدم اطاعت با طرد و سقوط و سلب شدن مهر رهبر. غایات فردی و الزامات اجتماعی یکی است و زندگی فردی معادل است با مصالح اجتماعی. عشق هر عضو جامعه به همه دیگران (و نه هر یک از آنان) وظیفه‌ای است اصلی: این در واقع ناشی از آن است که جامعه (که در وحدت خود در شخص پدر یا مادر یا برادر بزرگ یا پیشوای محبوب تجلی می‌کند) برای هر یک از اعضاء

←

در هر دو حال گروه، عشق فرد به فرد را ممنوع می‌کند، زیرا در آن برای حاکمیت گروه تهدیدی یابد تراز آن انکاری می‌بیند. در باره فشارهای جوامع انقلابی نسبت به عشق دو نفره و فردیت و خصوصیت این رابطه به دو کتاب زیر رجوع کنید:

- 1) Kazimierz Brandys, *Défense de Grenade*, dans *La Mère des rois* (Gallimard, 1957).
- 2) Daniel Cohn-Bendit, *Le Grand Bazar* (Belfond, 1976).

سرچشمه هویت و زندگی است. الزامهای بیرونی ظاهراً ملغی شده‌اند تا به الزامهای درونی تبدیل شوند. قانون با اجبارها و ضمانت اجرائیش حذف شده است تا قانونی آهین‌تر به نام وظیفه عاشقانه جانشینش گردد. در واقع، جامعه‌کاریا جامعه زندگی، با تمام جنبه‌هایی که شرحش گذشت آن جامعه نخستینی را باز می‌آفریند که زهدان همه تجربیات این نوع جوامع است: یعنی خانواده را (به گونه آن زمانی که جامعه خانوادگی، از اساس جامعه‌ای بوده تولیدی برای تأمین بقای اعضایش). هر جامعه کوچک یا بزرگی که دولت را - یا بهتر بگوئیم دستگاه حقوقی را - حذف کند، یعنی آن را به مثابه پایگاه خاص مجزا از خود، که در آن الزامات کارکرد و تولید گروهی به صورت قانون و الزامات بیرونی درآمده‌اند، ملغی کند، با این کار هرگونه امکان اعتراض به ضرورت‌های مادی و کارکرد آن را نیز از بین می‌برد. این گونه جوامع بزرگ یا کوچک لزوماً در دامان «وظیفه عاشقانه» می‌افتند: یعنی اعضایش باید با عشق ورزیدن به پدر یا پیشوا که همه چیزدانی دایمانه‌اش، اراده پرورش یافته‌اش، خرد مادر زادش، نیکوئی درخشانش به او قدرتی انکار ناپذیر می‌بخشند، از او اطاعت کنند. قلمرو ضرورت در پرتو وجود او به اراده‌ای خود بنیاد تصعید می‌یابد و جنبه‌ای شخصی می‌گیرد. اجبار مادی به وظایف اخلاقی تبدیل می‌شود، عینیت قانون و ضروریات عملی جای خود را به قدرت شخصی و فرایزدی و اقتدار جباری می‌دهد.

در واقع ویژگی «پدر» یا رهبر جامعه تولیدی یا دارنده فرایزدی یا دیکتاتور «خوب» آن است که از همه بخواهد تا اطاعت از ضرورت را مانند اطاعت از شخص او بدانند. پدر، واضع قانون یعنی واضع

تکلیف است. آنچه باید در جهت مصالح زندگی و بقای جامعه تحقق یابد، با میانجی او، نه به صورت کاری فنی یعنی «آنچه باید کرده شود» بلکه به صورت اعتراف به قدرت پیشوا، تبعیت از شخص او و عشق به او نمودار می‌گردد. پرستش هیتلر و استالین بی‌گمان از این مقوله بود. رهبر کسی است که به سبب عشق پدری به جامعه، الزامات گردش آنرا به عهده می‌گیرد و آنها را به صورت فرمانها و تقاضاهای شخصی ترجمه می‌کند. اعضای جامعه در پرتو عشق او آنچه را به خودی خود نمی‌کردند، می‌کنند. وی تعریف‌کننده و تقسیم‌کننده وظیفه‌ها، توبیخ‌ها و ستایشها و کیفرها و پاداشهاست. در شخص او قوانین اخلاقی و قوانین فیزیکی، الزامات معنوی و ضروریات مادی، يك کاسه می‌شوند به گونه‌ای که اعتراض بر این بی‌انکار آن محال می‌نماید. هر انتقادی اغتشاش است، هر مباحثه‌ای انکار تبعیت است یا در جوامع کوچک انکار عشق به پیشواست.

بنابر این جدایی قلمرو ضرورت از قلمرو آزادی، در آوردن ضروریات گردش جامعه به صورت قانون و الزام، خلاصه وجود حقوقی متمایز از آداب و رسوم، وجود دولتی متمایز از جامعه، شرط لازم است که در سایه آن ممکن است قلمرو آزادی افراد و آزادی تشکیل اجتماعات و تعاونیها، به منظور تأمین هدفهای خاص آدمیان، به وجود آید. تنها تمایز میان قلمرو ضرورت و قلمرو آزادی، محدود کردن ضروریات و الزامها را در فضائی کاملاً مشخص و محدود ممکن می‌سازد، به گونه‌ای که می‌توان فضای آزادی را کاملاً جدا از مقتضیات آن تعیین کرد.

این معنی هم در باره جوامع بزرگ و هم در مورد اجتماعات کوچک که هدفشان آفرینش یا تأمین زندگی است صادق است. تنها «کمون»هایی دوام می‌یابند که در آنها قلمرو ضرورت (یعنی مجموعه کارهای ضروری و الزامها) به روشنی تعریف و فصل بندی شده و برای

آنها برنامه‌ای تعیین گردیده باشد. تنها تعریف و تعیین عینی آنچه برای هر کس ضروری است، تمایز کار لازم و کار آزاد را ممکن می‌سازد. تنها این تمایز به هر کسی امکان می‌دهد که بداند چه وقت رابطه‌اش با دیگران رابطه‌ای است که ضروریات مادی آنرا تعیین کرده است (زباله باید جمع شود، به ماشین باید روغن زد، قطار باید سر وقت حرکت کند، میوه باید به موقع چیده شود، و مانند آنها) و چه وقت، برعکس، این رابطه آزادانه انتخاب شده و «خود بنیاد است». تنها مقوله دوم، قلمرو اخلاق و معنویات است: اخلاق بیرون از قلمرو ضرورت است و ضرورت بیرون از قلمرو اخلاق.

تنها این که مجموع الزامهای بیرون از فرد و مشترک میان همه صورتی عینی و بیرونی بیابد، مردمان را از قدرت شخصی پیشوا و دعوت مزورانه‌اش به «عشق» (یا از بازپس گرفتن عشق) و از استبدادش مصون می‌دارد.^۱

بنابر این وجود دولتی متمایز از جامعه مدنی که بتواند ضروریات عینی را به صورت قواعد حقوقی درآورد و اجرای آنها را

۱- کسانی که با جمعیت آزمونها‌ی روشنفکری «سیدوک» (Cidoc = مرکز اسناد فرهنگی ملتها) واقع در شهر کورنواکای مکزیک ارتباط داشته‌اند دیده‌اند (و این در مورد چپروان فرانسه با تعجب همراه بوده) که استقلال کامل فعالیت‌های انفرادی و اجتماعی در چارچوب قواعدی که به هیچ رو استثنا پذیر نبوده، تأمین می‌شده است. این قواعد مخصوصاً عبارت بوده است از پرداخت شهریه، تنظیم ساعات کار و غیر قابل نقض بودن بعضی از قلمروها. ایوان ایلچ را به سبب شخصیت ممتازش از این قواعد مستثنی کرده بودند. ولی وی نپذیرفته بود. زیرا نمی‌خواست است که ذهنیت خود مختار قدرت شخصی خود را جانشین عینیت غیر شخصی و بدون ضروریات کار کرد «سیدوک» کند.

تضمین کند شرط لازمی است که بی آن نه می‌توان در جامعه آزادی داشت و نه می‌توان بیرون از قلمرو ضرورت به فضائی رسید که در آن هر کس بتواند به دلخواه، انواع مختلف تولید و راههای گوناگون زندگی و صورتهای متعدد همکاری را بیازماید. دولت به عنوان مرجعی خاص که در آن مقررات حقوقی وضع شود و مقتضیات مادی گردش جامعه به صورت قواعد عینی در آید که همه جا قابل اجرا باشد و همه آن را به رسمیت بشناسند، جامعه مدنی و افراد آدمی را از بسیاری از کارها که موجب تباهی روابط اجتماعی و انفرادی می‌گردد باز می‌دارد. مثلاً وجود پول و قیمت گذاری کالاها ما را هم از چانه زدن معاف می‌دارد، هم از بدگمانی متقابل که همراه با هر معاوضه ابتدائی یا هر معامله کالا با کالائی است که معادلی برای آن وجود ندارد.^۱ وجود پلیس (که لازم نیست کسی تمام وقت خود را صرف آن کار کند) ما را از این که هر کدام پاسپانی در درون داشته باشیم معاف می‌دارد. وجود آئین نامه رانندگی مانع می‌شود که ما در هر برخوردی با سایرین مدتها به گفتگو پردازیم. وظیفه اصلی قواعد حقوقی آن است که به تعریف مقرراتی پردازد که چون قبلاً تعریف و تعیین شده است، آن را به شخص اعمال کننده منسوب نمی‌داریم: یعنی هر کس این مقررات را امری غیر شخصی که از طرف قانونی بیرونی مقرر شده می‌شناسد و بی آن که مسئولیت آنها را به عهده بگیرد یا دیگران را مسئول بشمارد، آنها را اجرا می‌کند. هنگامی که فرد آدمی این مقررات را از پیش تعیین شده بداند از نظر اجتماعی به عنوان تشکیل دهنده سیستم اجتماعی عمل می‌کند،

۱ - اقتباس از اصطلاح اورت ریمر (Everett Reimer) که این نقل قول

را از ایوان اپلیچ مکرر می‌آورد که:

«Money is the cheapest currency» پول رایج ارزانترین پولهاست.

سیستمی که چگونگی کار او را تعیین می‌کند.^۱ مثلاً پرداخت بهای چیزی در مغازه، عملی غیر شخصی است که کسی آن را به خریدار منسوب نمی‌دارد. مبادله بازرگانی بخششی متقابل نیست و در مراکز تجارتهی رسمی فقدان کامل ارتباط میان خریدار و فروشنده است. کار تمام قواعد تنظیم کننده رفتارها این است که به جای روابط متقابل بشری، عدم رابطه یا روابطی غیر انسانی بنشانند که در آنها افراد آدمی به عنوان بانی مکانیسمی عمل کنند که کارش از پیش تنظیم شده است. این «عدم رابطه» نتیجه مقتضیات جامد جامعه به عنوان «ماشین» است یا به عنوان مجموعه ماشینها یعنی کارخانه ها، ادارها، شبکه‌های مخابراتی و شبکه‌های حمل و نقل و امثال آنها. در اینجا رابطه بین اشیاء، میان رابطه بین افراد حائل است، و دومی تابع اولی یا اولی جانشین دومی است. یعنی روابط بین افراد آدمی ماهیتاً روابطی است برون آئین و «ماشینی».^۲

منتها فقط این «ماشینی شدن» روابط که بر قلمرو ضرورت حاکم

۱- نمونه کامل این نوع اعمال، ادب است. قواعد و آداب را در مورد کسی دقیقاً رعایت کردن یعنی خودداری از داشتن از روابط شخصی با او. در این مورد سعی می‌شود از هرگونه حرکتی به صرافت طبع خودداری گردد و نقش اجتماعی تعیین شده از پیش رعایت شود. (هنگامی که دوستی را خونسرد می‌بینیم می‌گوئیم: «امروز خیلی مؤدب شده‌ای») در این مورد، رفتار دوطرف عاری از غافلگیری یعنی عاری از آزادی است. متقابلاً کسی که می‌خواهد از رفتار بسیار خودمانی یا بسیار شخصی دیگری جلوگیری کند، می‌گوید: «مؤدب باش». در این مورد، شخص نمی‌خواهد به طرفی غیر شخصی رفتار معهود و مرسوم را که بی‌نام و نشان است و مانند سپرو صورتک به کار می‌رود کنار بگذارد. خلاصه آن که ادب به اشخاص امکان می‌دهد که در روابطی بی‌برخورد وارد شوند و آدمهائی باشند صرفاً اجتماعی، بی آن که چیزی از خودمایه بگذارند و بی آن که آینده را درگیر کنند.

۲- به زیر نویس ص ۱۱۳ مراجعه شود - م.

است، قادر است «تنازع بقا» یعنی مبارزه میان افراد و گروهها را از بین ببرد و در نتیجه تأمین ضروریات زندگی و گردآوری آنها (یا فقط احتکار آنها) را میسر سازد. در این معنی است که برنامه ریزی اجتماعی برای تولید ضروریات زندگی فرد و اجتماع شرط اصلی صلح آمیز کردن روابط اجتماعی و تأمین آزادی و خود آیین شدن روابط بشری است. این مکاشفه مارکس است. وجود بخشی از تولید و توزیع، تسابع برنامه ریزی مرکزی، که بتواند ضروریات زندگی همه افراد اجتماع را تأمین کند و مقدار کار اجتماعاً لازم برای هر کس را، به گونه ای که نیازهایش بر آورده شود، تعیین نماید، قلمرو ضرورت راقلمروی کاملاً متمایز و کاملاً محدود می سازد که در آن امور فنی و ماشینی حاکم است و بیرون از آن قلمرو آزادی کامل گسترده است. تنها محدود کردن دقیق این قلمرو بر برنامه ریزی متمرکز و ماشینی، تعیین قلمرو آزادی کامل را ممکن می سازد، قلمروی که در آن افراد به دلخواه گرد می آیند تا زائد بر ضروریات نخستین را بیافرینند. اگر برنامه ریزی اجتماعی همه فعالیتها و رابطهها را فرا گیرد، قلمرو آزادی نابود می گردد و نفی می شود. اگر در مقابل، فقدان برنامه ریزی مرکزی عنان تولید و توزیع را به سود جوئی دارندگان وسایل تولید و توزیع واگذارد، آنگاه به سبب نابرابریها و ترس از نرسیدن سهمیه به همه، مبارزه برای تحصیل ضروریات و زائد بر ضروریات، روابط اجتماعی را تحت تأثیر می گیرد. یعنی اجتماع همچنان میان دو طبقه، یکی کاملاً وابسته و دیگری، به سبب نظارت داشتن بر وسایل تولید و مبادله، مسلط بر مجموع جامعه، تقسیم خواهد شد.

اگر با برنامه ریزی متمرکز و کند کردن برنامه های محلی، قلمرو ضرورت ماشینی نشود نتیجه کار افزایش آزادی و خودمختاری نخواهد

بود بلکه به افزایش تسلط و گسترش قلمرو برون آیین خواهیم رسید. متقابلاً اگر ماشینی شدن را به قلمرو ضرورت محدود نکنیم به جای تسلط يك طبقه، تسلط دستگاهی همه جا گیر را نشانده ایم. در این معنی است که «لیبرالیزه» کردن اقتصاد مستلزم دولتی کردن و دولتی کردن مستلزم لیبرالیسم است. پس امر بر این دایره نیست که از این دو کدام را انتخاب کنیم بلکه آن است که حدودی را که هر يك می توانند به درستی بر آن تطبیق یابند تعیین کنیم. قلمرو لیبرالیسم، کارهای اجتماعاً لازم نمی تواند بود. و قلمرو ماشینی شدن فعالیت‌هایی که از نظر اجتماعی «ضرورت»^۱ ندارند نمی تواند باشد. آفرینش «مازاد»^۲ و تولید ضروری نباید تابع قواعد اجتماعی واحدی باشند.

بنابر این مسئله‌ای که «سوسیالیسم بغداد صنعتی» باید حل کند، مسئله‌ی الغای دولت نیست بلکه الغای سلطه است. حقوق و سلطه، دستگاه دولت و دستگاه سلطه باید از هم منفک شوند، در حالی که تا به امروز همیشه یکی گرفته شده‌اند.^۳ در واقع دستگاه‌های دولتی منشاء همه سلطه‌ها یا علت‌نهایی آن‌ها نیستند، بلکه خود زاده‌ی روابط اجتماعی سلطه‌اند (به علت سلطه طبقه‌ای بر اجتماع) که با افزودن اثرات سلطه‌ای خود بر افراد، آن روابط را مستمر و مستحکم می‌سازند. سلطه‌ی دستگاه‌های دولتی بر جامعه، هم نتیجه و هم شرط تسلط تمرکز فنی و اقتصادی سرمایه‌داری است. دستگاه‌های بزرگ سرمایه‌داری (کارخانه‌ها، مؤسسات، ساختمان‌های بزرگ و بازار گانی عمده و مانند آن‌ها) موجب می‌شوند که نیاز به خدمات دولتی به وجود آید: بر آوردن این نیاز موجب ایجاد دستگاه‌های

۱ و ۲ - همان طور که از مقدمات بر می آید منظور از ضرورت، ضروریات

اولیه زندگی است و نیازهای دیگر را نویسنده مازاد می‌نامدم.

۳ - به پایان فصل دوم همین کتاب مراجعه شود.

عظیم دولتی می‌گردد که قدرت تسلط سرمایه را، با وسایل خاص خود، تقویت می‌کنند. در این صورت جامعه در کف دستگامهائی که قوانینشان مقتضیات جامد خود را بر او تحمیل می‌کنند خرد می‌شود: یعنی قلمرو ضرورت سراسر زندگی اجتماعی را در بر می‌گیرد.

بنابر این تقلیل این قلمرو عبارت از آن نیست که فقط قلمرو دولت تقلیل داده شود. هدف اصلی این کار نباید خصوصی کردن مؤسسات ملی شده، انتقال خدمات عمومی به بخش خصوصی، کاهش بودجه دولتی و مانند آنها باشد. تقلیل قلمرو دولت و دستگامه‌هایش بدان شرط موجب تقلیل قلمرو ضرورت خواهد شد که با تقلیل هم زمان همه ابزارها و دستگامه‌هایی که به سبب وسعتشان وسایل سلطه‌اند، همراه باشد. دولت «ابزار» لازم این تقلیل دوگانه است: یعنی فقط دولت می‌تواند جامعه را از تسلط ابزارهای عظیم برهاند. فقط دولت می‌تواند مانع شود که وسایل تولید ضروریات، به منظور سلطه، در دست یک طبقه متمرکز گردد. فقط دولت، به سبب مؤثر بودن وسایل تنظیم‌کننده خود و انتظام متمرکزش می‌تواند مدت کار اجتماعاً لازم را به حداقل تقلیل دهد و سرانجام فقط دولت قادر است که قدرت خود و قلمرو خود را به سود گسترش قلمرو آزادی کاهش دهد.

پر واضح است که دولت هیچیک از این کارها را خود به خود نخواهد کرد. دولت دستگامه لازم برای سامان دادن و نظم بخشیدن است، و نیز وسیله محدود کردن دستگامه‌ها، همچنان که وسیله همگانی کردن امور و کارهای اجتماعاً لازم. اما دولت در صورتی این نتایج را به بار خواهد آورد که جامعه‌ای که برای ایجاد دگرگونی در خود، آن را به کار می‌گیرد و از آن برای تحقق هدفهایش استفاده می‌کند آن را برای همین منظورها سامان دهد. دگرگونی دولت یکی از شرایط دگرگونی جامعه است؛ هدفی پیشین، که همه چیز دیگر تابع آن و

وابسته بدان باشد نیست. بر عکس، دولت، در صورتی وسیلهٔ سلطه بر جامعه نیست و دستگاہی خواهد شد برای اعمال قدرت جامعه بر جامعه (به منظور اصلاح و ترمیم) که مبارزات طبقاتی که فضاهاى آزادی را در برابر اجتماع می گسترده و طبقهٔ حاکم و سلطهٔ دستگاہ دولت رابه شکست می کشاند، تأثیر خود را کرده باشد.

برقراری روابط جدید اجتماعی، شیوه‌های نو تولید و گردش آئی، روشهای تازه کار و مصرف، شرط نخستین هر گونه تغییر سیاسی است. وجود جنبشی از مبارزات طبقاتی، اهرمی است که جامعه رادر وضعی قرار می دهد که بتواند دگرگونی های لازم را در خود پدید آورد، پایهٔ آزادیها را بریزد و حقوق جدید و دولت جدیدی پیریزی کند.

تنها خود جنبش و حرکت است که با کار کرد (پراتیک) خود ممکن است قلمرو «خود آیین» را که در آن آزادیهای جدید پدید می آیند، خلق کند و گسترش دهد. در مقابل، جنبش نمی تواند، فقط با کار کرد خود حقوق جدید و دولت جدیدی به وجود آورد. تنها کاری که می تواند بکند آن است که بافت روابط اجتماعی کهن را پاره کند یا ترمیم کند، اما نه می خواهد و نه می تواند که تشکیلات نوی به جامعه بدهد و آن را به مثابهٔ نظامی از نظر مادی به کار اندازد، به گونه ای که قلمرو ضرورت ناشی از کار کرد آن کوچکترین جا را داشته باشد.

تعیین مرزهای قلمرو ضرورت، تعیین وظایف دولت، جهت بخشیدن به برنامه ریزیهای مرکزی، داوری کردن میان تقدمهای گوناگون ممکن و میان انواع مختلف الزامهای ناشی از گزینشهای هم ارزش و مانند اینها، کارهایی است که بدون انجام دادن آنها جنبش در کل جامعه به هدفهای خود نخواهد رسید و جامعه به اصلاح مداوم تشکیلاتش نائل نخواهد شد.

این کارها را نه به امید دولت می‌توان گذاشت نه به امید جنبش و حرکت جامعه، بلکه در قلمرو خاص سیاست (به معنای امر سیاسی) است. سیاست، قلمرو تنش و میانجی‌شدنی است، همواره محل برخورد، میان‌گسترش قلمرو آزادی (که نیاز بدان با بودن حرکت در جامعه مدنی افزایش می‌یابد) و ضروریات، ضروریاتی که اداره‌اش با دولت است (و از کارکرد جامعه به مثابه نظام مادی نتیجه می‌گردد). سیاست قلمرو خاصی است که در آن، جامعه به بازسازی خود به‌عنوان جریانی کلی و در مجموع آگاهی می‌یابد و می‌کوشد تا بر نتایجش مسلط شود و اجبارهایش را زیر نظارت در آورد.

از این روست که سیاست در صورتی به انجام دادن وظایف خود توفیق خواهد یافت که نه با دولت یکی شود، نه با توقعات روزافزون جامعه مدنی. سیاست در صورتی میانجی خواهد بود و فضای تفکر و داوری میان مقتضیات آزادی و الزامهای فنی، میان خود بنیادی و اجبارهای عینی، که در هیچیک از دو قطبی که در میانه آنها قرار دارد جذب نشود. بر عکس، باید محل حد اعلای تنش آنها باشد یعنی محلی که در آن گفتگو در باره غایتها، شرایط حصول و راههای آن، همواره ممکن باشد.

بنابر این هدف اصلی سیاست، اعمال قدرت نیست، برعکس، وظیفه آن محدود کردن قدرت، جهت دادن به آن و فهرست کردن اعمال مربوط بدان است، و نیز تعیین وسایل و هدفهای قدرت و نظارت بر این که از قلمرو وظایفش بیرون نرود. اختلاط میان سیاست و قدرت یا میان مبارزه سیاسی و مبارزه برای قدرت (یعنی برای کسب حق اداره دولت) یعنی مرگ سیاست. زیرا به جای این که سیاست میان نهضتی که بر جامعه مدنی اثر می‌گذارد و اداره جامعه به مثابه نظام، میانجی باشد، واسطه‌ای خواهد شد که سوبه که مقتضیات فنی نظام دولت را به

جامعه مدنی منتقل می‌کند و تمام تصمیم‌های تردید آمیز یا گام‌های نخستین نهضت جامعه را به کوره راه‌هایی که دولت ایجاد کرده است، سوق می‌دهد.

حزبها، چه در قدرت چه در برابر قدرت، تبدیل به تسمه‌های انتقال قدرت دولتی شده‌اند که یا اعمال قدرت می‌کنند یا در آرزوی آن‌اند. احزاب به جای این که فضای تفکر و قلمرو منازعه میان مقتضیات فنی (مربوط به دستگاه) و الزامات آزادی، باشند، جنبش‌های آزادی طلبانه‌ای را که مزاحم کارشان در اعمال قدرت است (یا ممکن است روزی مزاحم باشد) با مبارزه با آن‌ها، یا جلوگیری احتیاطی از آن‌ها یا با جذب کردن آن‌ها، خفه می‌کنند، و با این کار گور خود را می‌کنند. زیرا سیاست در صورتی فضای خاص و ممتاز و حزب سیاسی در صورتی نیروی خاص و ممتاز خواهد شد که جنبش‌ها، آرزوها، مبارزه‌ها، تمایلها و طردهای آزادانه در جامعه تأثیر گذارند و نگذارند که اداره این‌ها سراسر به دست دولت باشد، و همواره در صدد تحصیل فضاها، آزادی بیشتری باشند. اگر احزاب رابطه خود را با نهضت‌های خود جوش قطع کنند خود را تبدیل به ماشین‌های انتخاباتی می‌کنند که شایستگی داوطلبان خود را در تصدی قدرت تکنیکی، یعنی اداره دولتی قلمرو ضرورت به رخ می‌کشند.^۱ چون احزاب کار سیاست را مهمل گذاشته‌اند، سیاست رفته رفته به جاهای دیگر رخت می‌کشد. در تمام مغرب زمین سرمایه‌دار، تحولاتی که در امریکا پیش آمده به چشم می‌خورد و آن این که گفتگوهای اساسی

۱ - این یکی از موضوعهای اصلی مشترك میان کتابهای زیر است:

1) Alain Touraine, *Mort d'une Gauche* (Galilée, 1979).

2) Pierre Rosanvallon et Patrick Vivert, *Pour une nouvelle culture Politique* (Le Seuil, 1979).

دربارهٔ باز سازی و دگرگونی جامعه به جمعیتها و کلیساها و دانشگاهها و انجمنها و جنبشهایی کشیده شده است که هدفشان نه اعمال قدرت دولتی بر جامعه، بلکه کم کردن قدرت دولت به منظور گسترش بخشیدن به فضای آزادی و خودمختاری است که ضمناً در بردارندهٔ روابط اخلاقی نیز هست.

با اعتقاد به «ترقی» از راه توسعهٔ صنعت و علوم و فنون، آن برداشت پوزیتیویستی که دولت را با نیکی مطلق و سیاست را با مذهب و حتی با اخلاق یکی می‌دانست از بین رفته است. از این پس می‌دانیم که حکومت «خوب» و دولت «خوب» و قدرت «خوب» وجود ندارد و جامعه هیچگاه از لحاظ تشکیلاتش خوب نیست بلکه فقط به سبب فضاهاى آزاد و تعاون و خود سامانی و روابط آزادانه‌ای که این تشکیلات ممکن است نصیب آدمیان کند، خوب به حساب می‌آید.

آغاز خردمندی در این کشف است که تضادهایی وجود دارد که باید با تنش جاویدانشان ساخت و زندگی کرد و مخصوصاً نباید در صدد حل آنها برآمد؛ در این است که واقعیت دو افق مجزا دارد که باید متوجه ویژگی آنها بود و مخصوصاً آنها را تبدیل به يك «میانگین» نکرد؛ در این کشف است که ضرورت بسا اخلاق میانه‌ای ندارد و نیز اخلاق با ضرورت. در این توجه است که قوانین فیزیکی حاکم بر گردش نظامها قابل تبدیل به قوانین اخلاقی نیستند و نیز قوانین اخلاقی را نمی‌توان به قوانین فیزیکی تبدیل کرد: نظامی وجود ندارد که بتواند ما را به رغم ما نجات دهد، یا ما را بی آن که بدانیم و بخواهیم به خوشبختی برساند، یا زندگیمان را «اخلاقی» کند. زیرا خوشبختی و اخلاق همواره یعنی قدرت تحقق بخشیدن به هدفها و غایاتی که آزادانه انتخاب می‌کنیم و این که بتوانیم کارهایی را که انجام می‌دهیم به عنوان هدف برگزینیم.

سیاست ، اخلاق نیست و اخلاق هم سیاست نیست . سیاست قلمرو برخوردار میان مقتضیات اخلاقی و الزامهای بیرونی است. این برخوردار را باید تا زمانی که به گفته هگل وجدان، جهان را «چون باغی که برای او آراسته شده» نمی یابد دنبال کرد. تنها استمرار و صریح و صمیمانه بودن این برخوردار ممکن است قلمرو ضرورت را هر چه تنگتر و قلمرو آزادی را هر چه وسیع تر گرداند.

پایان سخن رشد مخرب و بی‌رشدی سازنده

ما به چه چیزهایی نیاز داریم؟ چه می‌خواهیم؟ چه کم داریم تا بتوانیم خوشبخت باشیم، با دیگران مراوده داشته باشیم، زندگیمان آسوده‌تر باشد و با دیگران روابط برادرانه‌تری داشته باشیم؟ پیش‌بینی‌های اقتصادی و علم اقتصاد سیاسی معمولاً جز این پرسش‌ها ندارند. اینها که فقط می‌خواهند ماشین بگردد و سرمایه گردش داشته باشد و کارها در سطح معینی باشد، برای ما نیازهایی می‌آفرینند که در زمانی خاص منطبق با الزامهای دستگاه تولید و توزیع است. اینها برای ما کمبودها و کم‌وکسریها و تجملها و فقرهایی می‌سازند، آگاهانه و نظام‌پذیرانه، مطابق با نیاز بازدهی و رشد سرمایه. سرمایه‌دستگاهی خدمتگزار و برنامه‌ریز دارد که می‌تواند محرمانه‌ترین انگیزه‌های ما را دستکاری کند تا با نمادهایی که آماده می‌گرداند، محصولاتش را تحمیل کند.

بیست‌ساله پیش یکی از این نظریه پردازان باساده دلی خاصی به موضوع اعتراف کرده است. نامش استانی رزور^۱ رئیس جی‌والتر تامسون^۲ یکی از بزرگترین مراکز تبلیغاتی امریکا است. می‌گوید: «وقتی درآمد زیاد شد، ایجاد نیازهای تازه مهمترین چیزهاست. وقتی از مردم می‌پرسید: «آیا می‌دانید که سطح فرهنگ شما در ظرف ده سال آینده پنجاه درصد ترقی خواهد کرد؟» منظور رانمی‌فهمند. و احتیاج خود را به اتومبیل دوم در نمی‌یابند مگر این که با اصرار موضوع را حائیشان کنید. این احتیاج باید در ذهنشان ایجاد شود و باید فواید اتومبیل دوم را در نظرشان مجسم کرد. به نظر من تبلیغات تجارتهی نیروئی است مانند آموزش و پرورش، نیروئی تسریع‌کننده که می‌تواند تغییراتی در تقاضای کالا، که برای ما بسیار ضروری است، ایجاد کند. تبلیغات با تلقین سطح زندگی بالاتر^۳ به بسیاری از مردم، مصرف را تا میزانی که تولید و منابع لازم بدانند، بالامی‌برد.»

آنچه واضح است این که: مصرف‌کننده در خدمت تولید است. باید بازار مورد درخواست را تأمین کند. بساید نیازهایی داشته باشد مطابق با تولیدی که تغییرات تکنولوژیکی در زمانی معین پرسودتر می‌داند. اگر جامعه می‌خواهد دوامی داشته باشد و نابرابریهای رئیس و مرئوسیش باقی بماند و ابزار سلطه‌اش پابرجا باشد، این کار لازم است. پیش‌بینی‌های مصرف که خط‌مشی‌های اقتصادی راتعیین می‌کنند همیشه بر این اصل تکیه دارد که: در جامعه تغییر ریشه‌داری روی نمی‌دهد، و در روش تولید و مصرف و شیوه زندگی هم فقیر و غنی

1 - Stanley Resor

2 - J. Walter Thomson

3 - Cité dans A. Gorz, La Morale de l'histoire (Le Seuil, 1959).

همیشه وجود خواهند داشت و نیز کسانی که فرمان می‌برند و آنهایی که فرمان می‌دهند. صف اتوبوس و مترو همیشه دراز خواهد ماند و هواپیمای «کنکورد» نیمه پر. آدمی همیشه سرش شلوغ است، نه وقت کار آزاد دارد و نه قریحه و ذوقش را. ما نه می‌خواهیم و نه می‌توانیم درباره‌ی نیازهای خود فکر کنیم، یا در باره‌ی بهترین راه بر آوردن آنها با دیگران به گفتگو پردازیم و گزینشهای جمعی مان را آزادانه و به استقلال تعریف کنیم.

این اندیشه که تولید و مصرف ممکن است بر اساس نیازهای آدمی باشد، از این دیدگاه، اندیشه‌ای است مخرب. و در واقع متضمن آن است که تولید کنندگان و مصرف کنندگان ممکن است گردهم آیند و آزادانه بحث کنند و تصمیم بگیرند. متضمن آن است که انحصار سرمایه به کمک دولت، یا انحصار دولت به تنهایی، در سرمایه‌گذاری و تولید و آفرینش مسائل تازه لغو شود. اندیشه‌ی نویسن می‌گوید که درباره‌ی ماهیت و سطح مصرف، اجماعی ممکن است که هر کس می‌تواند در آرزوی آن باشد، همچنان که در باره چیزهایی که باید طرد شود و نیز در باره‌ی مرزهایی که نباید از آنها گذشت.^۱ می‌گوید که

۱- کسانی که این امر را ناممکن می‌دانند که در مورد مصرف، بطور اجماع، به مرز وسطی قائل شویم و قرار را بر این گذاریم که از آن تجاوز نکنیم، در کتاب «جامعه‌شناسی سیاسی»، با مشخصات زیر، این مقاله را بخوانند: «به موجب تحقیقی که موسسه دولتی غذایی نروژ در سال ۱۹۷۵ کرده است معلوم گردیده که ۷۶ درصد مردم نروژ از سطح زندگی خود ناراضی اند. و مخصوصاً تصریح کرده‌اند که سطح زندگی در کشور آنان «بسیار بالا» است. اکثریت عظیم اینان «زندگی ساده و آرام فقط با ضروریات زندگی» را ترجیح می‌دهند، و می‌خواهند که «درآمدها و مشاغل محدود باشد.»

Roger Schartzenberg, Sociologie Politique
(Montchrétien, 1977, P. 392).

اقتصادی باید روبه راه کرد که حداکثر نیازها را بایبشترین کارائی^۱ ممکن تأمین کند یعنی با حداقل کار و سرمایه و مواد اولیه، خلاصه با حداقل تولید بازرگانی.

چنین هدفهائی نفی اساسی منطق سرمایه داری است. گزینش کارائی^۲ حداکثر و ضایعات حداقل چنان مخالف با تعقل این نظام است که حتی نظریه اقتصاد فراگیرش نیز وسیله احتساب آن را ندارد. در واقع آن «اقتصاد»ی که ما به معنای عرفی اش معادل هزینه‌های صرفه جوئی شده و در نتیجه در آمد حاصل از راهی کار آتر بکار می‌بریم در جدول حسابداری ملی معادل «ضایعات» می‌آید: یعنی تنزل محصول ناخالص ملی، تنزل حجم اموال و خدماتی که در اختیار مردم است. می‌بینیم که شیوه‌های رسمی پیش‌بینی و احتساب دچار کجروی است. هرگونه رشد تولید و خریدی را به حساب ثروت ملی می‌گذارد. مانند مقواها و وسایل فزاینده بسته‌بندی که دور ریخته می‌شود، دستگاہها و فلزهائی که به ظرف آشغال می‌رود، کاغذهایی که همراه زباله می‌سوزد، و ابزار شکسته و غیر قابل ترمیم، دست و پای مصنوعی برای آسیب دیدگان در حین کار و مصدومان جاده‌ها و تیمار آنان. چیزهای از بین رفته را به حساب ثروت می‌گذارند، زیرا همه آنچه شکسته شده، دور ریخته شده و گم شده است باید جبران شود تا تولید و فروش کالا و گردش پول و تحصیل سود ادامه داشته باشد. اشیاء هرچه زودتر بشکنند، فرسوده شود، از مد بیفتد و دور انداخته شود، محصول ناخالص ملی بیشتر خواهد شد و حسابداران ملی بیشتر خواهند گفت که غنی هستیم. حتی جراحات بدنی و بیماریها به

عنوان منبع در آمد به حساب می آید زیرا مصرف دارو و تیمار را بالا می برند.

ولی اگر عکس این پیش آید: اگر سلامت، از مصرف دارو معافمان دارد، اگر ابزارهایی که به کار می بریم به اندازه نصف عمر ما دوام داشته باشند، از مد نیفتند و خراب نشوند و بشود بی آن که تعمیر-کاران را خبر کنیم آنها را در خانه به آسانی تعمیر کنیم یا به صورتی دیگر در آوریم، آنگاه مسلماً در آمد ناخالص ملی کاهش می یابد. ساعات کمتری کار خواهیم کرد، مصرف کمتری خواهیم داشت و نیازهای کمتری.

چگونه نظام اقتصادی مبنی بر طلب حداقل ضایعات را جانشین نظامی متکی به حداکثر ضایعات کنیم؟ بیش از صد سال است که این پرسش مطرح است. مسئله برمی گردد به این پرسش که چگونه اقتصادی را (که در اصل سوسیالیستی نامیده می شود) و در آن تولید تابع نیازهاست (و نیازها را خود مردم آزادانه بر اساس شناختن شیوه های اقناع شدن خود و بهایی که باید درازای آن پرداخت، تعیین می کنند، با توجه به این که این اقناع امری است ممکن نه واجب)، جانشین اقتصادی کنیم که در آن تولید تابع الزامهای سود سرمایه است. تنها شیوه های تولیدی که از الزامهای انباشت و رشد ریشه گرفته باشد ممکن است امروز برای اقتصاد فردا پی ریزی گردد، بدین منظور که همه نیازها با کمترین حجم کالای هرچه با دوام تر بر آورده شود، به گونه ای که در آنها سود، به معنای امروز، کمتر گردد. برتری «سوسیالیسم بعد صنعتی» بر سرمایه داری این است که به جای آن که بحران و سیر نزولی سطح زندگی پیشرفت دائم را ناممکن گرداند، سیر نزولی تولید اجتماعی از انتخاب سیر نزولی تولید نتیجه شود، یعنی کاری کنیم که با تولید کمتر، زندگی بهتر و متنوع تر گردد.

وانگهی اصطلاح «سوسیالیسم بعد صنعتی» را در این مورد نباید به کار برد. فرهنگ مارکسیستی واژه «کمونیسم» را به کار می برد؛ یعنی مرحله ای که در آن «توسعه کامل نیروهای تولیدی» به تحقق پیوسته است و تلاش اصلی نه حداکثر تولید است، نه اشتغال همگان، بلکه ایجاد تشکیلات دیگری در اقتصاد است که در آن، اشتغال همگانی دیگر شرط درآمد عمومی نیست. به عبارت دیگر، برآورده شدن نیازها نتیجه مبادله مقدار کار اجتماعی است که فقط قسمت محدودی از زندگی را در بر می گیرد.

ما بالقوه به این مرحله رسیده ایم. برآورده شدن کامل همه نیازها با مقدار کاری کم، نه با توسعه نا کافی وسایل تولید بلکه برعکس با توسعه اضافی آنها بر خورد می کند. نظام سرمایه هنگامی می تواند پیشرفت کند که کالاهارا هم خراب کند هم تولید. یعنی به نسبتی که ثروت زیاد می شود باید کمبودهای تازه ای ترتیب دهد؛ هنگامی که ممکن است کالا در دسترس همه قرار گیرد باید آنرا بی ارزش کند، باید هم فقرا را دائمی کند و هم امتیاز را، هم محرومیت را و هم فراوانی را.

به عبارت دیگر توسعه نیروهای تولیدی در چار چوب سرمایه داری هیچگاه به آستانه کمونیسم نمی رسد، زیرا طبیعت کالاها و ماهیت تکنیک و روابط تولیدی با ارضاء مستمر و منصفانه نیازها ناسازگار است؛ همچنان که با ثبات تولید اجتماعی در سطحی که بتوان قاعدتاً آنرا کافی دانست نمی خواند. حتی این فکر که روزی همه چیز برای همگان به قدر کافی تولید شود و به جای «بیشتر» و «بهتر»، ارزشهای فوق اقتصادی و غیر بازرگانی بنشینند با جامعه سرمایه داری بیگانه است. برعکس، این معنی خاص دوران پس از سرمایه داری است و فقط در صورتی ممکن است به عنوان جانشین مثبت، نظام موجود مستقر شود

که مفاهیم محدود کردن، آزادانه نیازها، ثبات، عدل، انصاف و نفی سود طلبی معنایی عملی بیابند، یعنی عملاً نشان داده شود که نه تنها می‌توان با کار کمتر و مصرف کمتر و کار و مصرف دیگر گونه بهتریست بلکه محدود کردن آزادانه و دسته‌جمعی قلمرو ضرورت این امر را ممکن می‌سازد، و تنها همین است که موجب وسیع‌تر شدن قلمرو آزادی می‌گردد.

از این روست که گونه‌های تازه «تجربه اجتماعی» و زندگی گروهی، گونه‌های تازه مصرف و تولید و شیوه‌های نو همکاری اهمیت می‌یابد. و نیز درمی‌یابیم که باید در اندیشه شیوه‌ها و تکنیک‌های جدیدی بود که بتواند با کمترین کار، بیشترین و بهترین چیزها را بیافریند و ضمناً استقلال افراد و گروه‌های فرودست را توسعه بخشد.

با این همه، این واقعیت که شیوه‌های مورد نظر اصولاً در گروه‌های مبارز به عنوان ابزار لازم جامعه آینده توسعه یافته است بدین معنی نیست که تحقق هدفهای آنها در حاشیه امور سیاسی ممکن است. و نیز نمی‌توان جامعه‌ای را مجسم کرد که در آن دولت با انتقال همه وظایف خود به گروه‌های خود مختار، الغای خود را اعلام کند. اگر زمانی را که اشخاص وقف تولید ضروریات خود می‌کنند و نیز وابستگی‌شان به امور اتفاقی و اوضاع و احوال نظام اجتماعی باید به حد اقل کاهش یابد، برای تأمین این منظور، اجتماعی شدن تولید ضروریات و تمرکز اداری امر توزیع و مبادله نیز اجتناب ناپذیر است. کاهش قلمرو ضرورت و همراه با آن تقلیل زمان کار اجتماعاً لازم فقط با هماهنگی و تنظیم مؤثر مبادله‌ها و ذخائر اقتصادی یعنی با کاستن از سرعت برنامه‌ریزی ممکن است. تأمین درآمد اجتماعی برای همگان در سراسر زندگی در برابر بیست هزار ساعت کار اجتماعاً مفید، به‌طور مداوم یا

غیرمداوم، و تقسیمات دلخواه در یک بخش یا بخشهای مختلف، در صورتی میسر است که دستگاهی مرکزی برای تنظیم و تطابق امور، یعنی دولت، وجود داشته باشد.

بنابراین نظام آرمانی نه بازگشت به اقتصاد خانگی و خود بسی روستائی است و نه در اجتماعی کردن کامل و برنامه ریزی شده همه فعالیتها. بلکه، برعکس، عبارت است از: آنچه را برای انسان ضروری است، هر چه کمتر کردن (چه مارا خوش آید، چه نیاید) و فعالیتهای آزادانه، گروهی یا فردی را، که غایتشان در خود است، هر چه بیشتر افزودن.

همچنین باید از این فکر گذشت که دولت همه امور آدمی را سراسر به خود اختصاص دهد و هر فرد آدمی ضروریات مربوط به گردش جامعه به مثابه سیستم مادی را، شخصاً به عهده گیرد. یکی دانستن فرد آدمی و دولت، و یگانه شمردن مقتضیات دولتی با خوشبختی شخصی، دو روی سکه «توتالیتاریسم» است.

برعکس آنچه مارکس در پایان کتاب سوم کاپیتال می گوید، قلمرو آزادی و قلمرو ضرورت بر هم تطبیق نمی یابند. از این رو، توسعه قلمرو آزادی مستلزم آن است که حدود قلمرو ضرورت به روشنی تعیین و تدوین گردد. این کار در صلاحیت سیاست است. آرزوی سیاستمدار نباید حکومت کردن باشد بلکه وی باید برای دولت وظایف و شیوه‌هایی در اداره کردن بیابد که قلمرو ضرورت را هر چه تنگتر و قلمرو آزادی

۱ - دو معادلی که برای این کلمه یافته‌اند: دولت « تمامی خواه » (کار برد ابوالحسن نجفی) و « جامع القوا » (منوچهر بزرگمهر) همین معنی را می‌رساند: دولت می‌خواهد تمام چیزها، مجموعه قوا را در اختیار خود در آورد - م.

را هر چه وسیعتر سازد.

اما اگر حرکت مبارزات اجتماعی که هدفش تسخیر قلمروهای فزاینده آزادی از کف تسلط سرمایه و دولت است در اجتماع به اندازه کافی تأثیر نکرده باشد، سیاست بی‌موضوع و بی‌واقعیت خواهد بود. از بس احزاب سیاسی این جنبش‌ها را نفی کرده یا آنها را تابع قدرت دولت‌های کنونی یا آینده قرار داده‌اند، به انحطاط کشیده شده‌اند. چون می‌خواهند سیاست را در انحصار خود در آورند، می‌کوشند تا نگذارند که به جای دیگر رخت بکشد، یا به صورت‌های نوی یا در زمینه دیگری ظاهر شود. بدین گونه بی‌اعتباری احزاب تشدید می‌گردد. خودکشی احزاب جای خوشوقتی نیست. با مرگ سیاست، به معنایی که گفته شد، دولت «توتالیتار» زاده می‌شود.

ضیوہا

۱ - «زیانهای پیشرفت»*

ملی کردن مؤسسات بزرگ اقتصادی کار خوبی است، اما آیا درزندگی مزدگیران تغییری می‌دهد؟ آیا کارگران کارخانه اتومبیل سازی ملی شده «رنو»^۱ خوشبخت‌تر از کارگران کارخانه ملی نشده «پژو»^۲ یا «فیات»^۳ اند؟ آیا وضع کارمندان بانکهای ملی شده بهتر از وضع کارمندان بانکهای ملی نشده است؟ آیا کارمندان بخش غیر خصوصی می‌توانند درباره وضع و شرایط کار خود اظهار نظر کنند؟ و کارمندان رفاه اجتماعی چگونه؟

سندیکا در پاسخ همه این پرسشها، که کانون عمده مسائل امروز مربوط به کار است، می‌گوید: نه. ملی کردن کافی نیست. می‌گویند،

* - تفسیری است برنشریه سندیکای کارگری C. F. D. T با عنوان «زیانهای پیشرفت» (انتشارات Seuil, 1977) که در هفته نامه Le Nouvel Observateur مورخ ۱۱ ژوئیه ۱۹۷۷ منتشر شده است.

1- Renault

2- Peugeot

3- Fiat

«مسئله اصلی چیز دیگری است.» چه چیزی؟ حتماً حدس می‌زنید: مسئله اصلی عبارت است از قدرت و اختیار حقیقی کارگران در امر کار و هدفهای آن. یعنی خودمدیری. یعنی این که مدیریت در دست خود کارگران باشد. اما با گفتن این نکته مسائل تازه‌ای مطرح می‌شود که در بسیاری از بررسی‌هایی که در مورد کارگران فدراسیون‌های مختلف صورت گرفته منعکس است. يك مسئله این است که کارگران چه چیزی را اداره کنند؟ هنگامی که در کارخانه شیمیائی، «کار» شما عبارت از این است که «شب، تنها پشت شیشه کدر اتاقکی بایستید و کارتان فقط این باشد که «مراقبت کنید»، دیگر، «خودمدیری» چه مفهومی دارد؟ یا هنگامی که در مرکز اتمی، «کار» شما این باشد که به تابلو کنترل نگاه بدوزید و اگر پیشامدی شد فلان و بهمان دستور پیش‌بینی شده را بی‌کم و زیاد انجام بدهید، خودمدیری یعنی چه؟ و باز این اصطلاح در کارخانه شیشه‌سازی یا پلاستیک سازی چه مفهومی دارد وقتی که «کار شما فقط این باشد که ببینید همه چیز عادی است یا نه» و دریابید که «به احساس ناتوانی در برابر ابزار کار، احساس تنهایی و منزوی شدن هم اضافه شده است»؟

آیا می‌توان در مؤسسه‌ای از خودمدیری سخن گفت که فقط «محل تلاقی کارهای دست دوم» است و نگهداری و به‌کار انداختنش به عهده مؤسسه دیگری است و تعمیرش عبارت است از کار گذاشتن لوازمی که در جای دیگر ساخته و پرداخته شده و کارهای خطرناک یا ناسالمش به عهده کارگران موقتی است که هر آن می‌توان اخراجشان کرد و هر کاری می‌توان به عهده‌شان گذاشت؛ کارگرانی که نه از امتیازهای اجتماعی بهره‌مندند نه تابع میزان رسمی دستمزدها هستند و نه حق استفاده از سفره‌خانه دارند؟

هنگامی که کارفرما جای خود را به هیئت مدیره مالی می دهد که کارخانه را از راه دور اداره می کند و همه تصمیم ها از همان دور بدون مشورت و مذاکره ، بر حسب توصیه های جامعه مهندسان یا شورای اداری متصدیان کمپیوترها گرفته می شود ، باز هم می توان چنین جائی را «مؤسسه» نامید؟

اگر مسائل را با دید دقیق تری نگاه کنیم این پرسش مطرح می شود که آیا خودمدیری رؤیای قدیمی طبقه ای نیست که در شرف نابودی است؟ یعنی رؤیای طبقه کارگران حرفه ای که دارای مهارتی بودند که بدون دخالت رئیس مؤسسه از پیشینیان به نورسیدگان منتقل می شد ؛ زیرا رئیسان و کارفرمایان ، بی تمایل و آگاهی کارگران حرفه ای ، کاری از دستشان ساخته نبود . در آن هنگام ممکن بود کارخانه از کارفرما و هیئت اداره کننده صرف نظر کند ، نه از کارگران آزموده ای که مهارتشان ماشین کاغذسازی را به گردش درمی آورد و نگاهشان درجه ذوب را تعیین می کرد . طرح سیاسی جامعه بی کارفرما از اینجا ناشی می شود .

امروزه کارگر از همه چیز عاری است : هم ازدانائی و هم از توانائی درباره تولید . وضع کارمند هم بهتر از کارگر نیست . فرایند این سلب تملک را سه تن از کارشناسان ، بر اساس گواهی ها و مشاهدات گروهی در گزارشی زیر عنوان «زیانهای پیشرفت» باز نموده اند . با خواندن این گزارش ، هر آن پرسشهایی مطرح می شود : چه چیزهایی باید دگرگون شود تا کارگران و کارمندان در حیطه کارشان صاحب قدرتی و اختیاری شوند؟ اصولاً این دگرگونیها آیا ممکن است؟ چرا تکنیک در جهت مهارت زدائی حرکت می کند؟ آیا ممکن است در جهتی دیگر حرکت کند؟ چرا تکنیک ، ابتکار و مسئولیت و هوش را از کارگران می گیرد و

چرا ماشین جانشین مغز آدمی می گردد و الزامات مادی اش را به کارمندان تحمیل می کند؟

در واقع، برعکس پیشگوئی‌ها، خود کاری ماشین و انفورماتیک کارگران را از کارهای کسل کننده و مکرر نمی‌رهاند. بلکه، برعکس، خود کاری ماشین موجب سلب مهارت و تخصص از کار می‌شود. و هدف از آن همواره دو چیز است: ماشینهای پیچیده‌تر و کارآمدتر را به جای قسمتی از کارگران بنشانند، یعنی مقدار کار لازم برای تولید را کم کند. دیگر آن که، در عین حال، تنظیم و نظارت خود کار را جانشین دخالت هوشیارانه کارگران کند. و همین، بیش از پیش متصدیان ماشین-های خود کار را «می‌سازد»، این آدمیان خسته و ذله‌ای که خود را بی‌رحمانه اسیر حرکت ماشینهایی می‌بینند که بیشترین دقت و بزرگترین خلاء ذهنی را از آنان می‌طلبند.

مثلا بخش مربوط به کارخانه فلز کاری «نرماندی» را بخوانید: مکانیکی کردن و خود کار کردن ماشینها سرعت تولید رشته فولاد را به ۲۱۶ کیلومتر در ساعت رسانیده است و در عین حال از عده کارگران کاسته و میزان کار را کم کرده و از شماره حوادث کار کاسته است. ولی اگر «کار کمتر شده، متقابلا سنگین‌تر، مهتدل‌تر، کم تنوع‌تر و ملال‌انگیزتر گردید. است».

تجدید تشکیلات موجب شده است که فاصله میان کارها که وقفه‌ای اجباری و مختصری استراحت برای کارگران بود حذف گردد. موجب شده است که «کارگران به کارشان زنجیر شوند» و «کارها از هم جدا شود» و «امکان مختصر گپ زدنی نباشد» و آن تبادل نظری که به کارگران امکان می‌داد تا «روزانه استقلال خود را در برابر کار و رئیس بخش و نظارت» تأمین کنند، از بین برود.

در صنایع فلز کاری و شیمیائی و پست و تلگراف و تلفن و بانك و صنایع الکترونیکی و اتومبیل سازی، خود کاری ماشینها سبب شده است که مهارت و ابتکار را از آدمها بگیرند و به ماشینها بدهند : از این پس ماشین فرمان می دهد. حرفه ای در کار نیست . و اگر در آغاز، متصدیان ماشینها از نظر « حرفه » طبقه بندی می شدند امروزه ، عنوانهای آنان با هیچ واقعیتی نمی خواند. بلکه روی کاغذ می آورند تا از اعتراضشان جلوگیری کنند یا به مسئولیتشان پاداشی داده باشند. کوچکترین اشتباه یابی دقتی ممکن است فاجعه ای به بار آورد. اما «افزایش مسئولیت در برابر محصول و ماشینی که هر آن به بهای زیادتری تمام می شود از نظر بهبود کار ره آورد تازه ای ندارد» . و «جدائی مردم فزاینده میان استعدادهای آفرینندگی کارگرو کاری که به او واگذار می شود موجب آشفته گی و ناراحتی اش می گردد» . مخصوصاً علت عمیق اعتصابهای به یاد ماندنی در پست و تلگراف و تلفن و بانکها همین امر بوده است .

در برابر این تحول چه می توان کرد؟ آیا این مشکلات لزوماً وابسته به تکنولوژی است ؟ آیا می توان تکنیک را با آرمان کارگران سازش داد؟ بر روی هم پاسخ اساسی مسائلی که باید حل شود کدام است ؟

کارفرمایان و تکنو کراتها عادتاً می گویند که « کاریش نمی شود کرد» . ولی ما می فهمیم که چرا این جواب در نظر کارگران مشکوک می نماید . کارفرمایان انحصار خبر و اطلاعات را در دست دارند، اینها هستند که برای مسائل راه حلی می یابند و ضوابطی تعیین می کنند که راه حلها باید پاسخگوی آنها باشد . غالباً ضرورت فنی دستاویزی است برای برائت: هدف « نو کردن» وسایل فنی آن است که قدرت کارگران حرفه ای درهم بشکند، نظارت فشرده تر شود، کار متراکم تر

گردد و کارهائی را که دونفر کارگر متخصص متفاوت انجام می‌دادند، دونفر کارگر غیرمتخصص انجام دهند که بتوان جایشان را عوض کرد، و مانند اینها. در یکی از کارگاههای «رنو» تجدید سازمانی که قرار بود اصولاً کار را از محدودیت مونتاژ کردن بهتر و جالب‌تر کند، در واقع آهنگ کار کارگران را ده درصد افزایش داد و کاری را که کارگران «احمقانه» می‌نامیدند ظالمانه‌تر کرد.

بنابر این، تکنولوژی «اجباری عینی» نیست، وسیله مبارزه برای کسب قدرت است. کارفرما از تکنولوژی می‌خواهد که عامل انسانی را از جریان تولید حذف کند و همه چیز را پیش‌بینی‌پذیر، برنامه‌پذیر، نظارت‌پذیر و محاسبه‌پذیر سازد. سلب تخصص از کار فقط به دلایل اقتصادی نیست، بلکه از آن روست که تخصص، ماهیتاً قدرتی است که کارگردر کارش اعمال می‌کند، بنابر این برای کارفرما محاسبه‌پذیر نیست. همچنین، چنان که مشاهدات گوناگون در پست و تلگراف و تلفن نشان می‌دهد، خودکاری ماشینها فقط عاملی نیست که حاصل کار را افزایش دهد، بلکه برای جدا کردن کارگران از همدیگر و مشکل‌تر کردن کار گروهی آنان نیز هست.

آن فصل این گزارش که راجع به دستگاههای تلگراف بین‌المللی است نکته حیرت‌انگیزی دارد: دستگاهی است که گوشی مخصوصی را به صفحه‌ای که اطلاعات مورد درخواست و پیامهای تلگرافی روی آن ثبت می‌شود وصل می‌کند و فاصله‌ای را که میان دو پیام باید باشد به پانزده ثانیه محدود می‌سازد. فرمان ماشین که سه بار تکرار می‌شود متصدیان را دیوانه می‌کند. بیش از نصف متصدیان به ناراحتی جاری شدن اشک، تهوع و ناراحتی‌های جهاز هاضمه، بیخوابی و عوارض چشم دچار می‌گردند.

به طوری که مدت زمان کار با این دستگاهها را روزانه به چهار ساعت و نیم تقلیل داده اند و برای متصدیان سه بار استراحت به مدت ده دقیقه در نظر گرفته اند. مبارزه ادامه دارد. تکنو کراتهائی که این دستگاههای پر خرج را طرح ریزی کرده اند، خواسته اند که محصول کار متصدیان را هفت برابر کنند، اما هرگز به فکرشان خطور نکرده که آیا این کار برای کارگر قابل تحمل هست یا نه.

روی هم رفته تکنولوژی مسائلی را حل می کند که از آن می خواهند. در حال حاضر فقط کارفرما و تکنو کراتها بدان دسترسی دارند. هنگامی که کارگران دارای این قدرت شدند که پاسخ مشکلات خود را از آن بخواهند، یعنی کار راحت و لذت بخش با امکان داشتن مراد و همکاری، تنوع در آهنگ کار، افزودن به معلومات، شکفته شدن استعدادها و مانند اینها، آنگاه، تکنولوژی در بیشتر موارد خواهد توانست نیازشان را بر آورد.

به چه قیمتی؟ باید دید و گفتگو کرد. این قیمت لزوماً زیادتر نیست. امروز چه کسی در غم بر آورد تاوان تصادمها و اتفاقاتی کشنده است؟ یا در غم زندگی هایی که بر اثر فرسودگی اعصاب و جسم کوتاه می شود؟ یا در اندیشه بیماریهای ناشی از محیط کار و طبیعت کار؟ یا در غم خانواده هایی که به سبب کارهائی که بی وقفه پشت سر هم انجام می گیرد نابود می گردند؟ یا در فکر فرزندان که به علت خسته کننده بودن کار پدر و مادرشان از مهر و محبت محروم می شوند؟ وانگهی چرا هیچکس در این اندیشه نیست که هزینه های واقعی صنایع سنگین را که معمولاً ادعا می شود با کاهش هزینه تولید و گسترده تر شدن صنعت سود بیشتری می دهد، بر آورد کند، در حالی که همین کار هزینه های غیر مستقیم گزافی ایجاد می کند؟ همچنان که

ژان ماری شوالیه^۱ می گوید ابعاد بزرگ موسسه که مسلماً مانعی برای ایجاد خود مدیری است، برای ایجاد تمرکز و انحصاری کردن تولید مناسب است. از نظر هزینه کل تولید بعد آرمانی غالباً کمتر از بعد حقیقی است. در این کتاب می خوانیم که کارخانه‌ای، فقط با داشتن یک سوم ابعاد آرمانی، با اضافه هزینه‌ای معادل ۵/۱ درصد در کفش سازی، ۴۰ درصد در رنگ آمیزی و ۵/۶ درصد در وسایل برقی رو به روست. این افزایش ممکن است از نظر مزایای اجتماعی، سیاسی و تشکیلات تمرکز زدایی کاملاً پذیرفتنی باشد.

ولی چه کسی در این اندیشه است؟ و چه کسی می داند که ماشینهای ظریف قابل حمل و نقلی هست که امکان می دهد تا در هر دهی کالائی ساخته شود که با ساخته‌های صنایع سنگین رقابت کند؟

کوتاه سخن آن که اگر سندیکای کارگری C.F.D.T. تشکیلات کنونی کار و اجبارهای ناشی از برنامه اتمی و دیگر تکنیکهای فوق العاده سنگین را رد می کنند، دچار خیالپردازی نیست: زیرا تکنیکهای دیگری نیز، اگر نه همیشه، دست کم غالباً می توان یافت که یافتنشان بیشتر مسئله‌ای است سیاسی تا فنی.

با این همه باید پرسید هنگامی که در کارهای اجتماعاً لازم تکنیک نمی تواند کار را جالب و گیرا کند چه بساید کرد؟ می توان روشهای گوناگونی به تصور آورد و حتی، در وهله آخر، تکنیک تازه را تغییر داد یا حذف کرد. مثلاً توزیع پاکتهای پستی را در نظر آوریم. این کار هیچگاه گیرا نبوده است و با خود کار شدن ماشینها چنان «دشمن مغز»

1-L'Economie industrielle en question, de Jean-Marie Chevalier, Calmann-Levy (coll. «Perspective de Léconomie»), 1977.

شده که متصدی کار را از کوره درمی برد. حال که شماره نامه‌ها و بسته‌های پستی هر پانزده سال یکبار در پاریس دو برابر می گردد و برای توزیع تقریباً ده میلیارد نامه و بسته در سال با دست باید در هر يك از مراکز مهم توزیع پست پاریس نزدیک به شش هزار نفر استخدام کرد، تکلیف چیست؟

چرا نامه‌ها و بسته‌های پستی تسا این حد اضافه می شود؟ آیا فرانسویان برای ارتباط گرفتن با هم بیشتر از پست استفاده می کنند؟ نه، علت روشن است: از نظر ارتباط میان فرانسویان، از پست هر روز کمتر استفاده می شود. اما از نظر ارتباط با فرانسویان هر روز مورد استفاده بیشتری قرار می گیرد. مانند فرستادن جزوه‌ها، اوراق تبلیغاتی، نمونه‌های تجارتي، ابلاغ‌های اداری و مانند آنها که فرستنده مؤسسه‌ها و نهادها هستند. ولی چرا این همه بسته و جزوه مربوط به نهادها و مؤسسات باید به هر قیمت در يك جا گرد آید و بعد برای توزیعش هزاران کارمند، تمام وقت کار کنند؟ چرا هر مؤسسه‌ای خود در توزیع نامه‌ها و بسته‌هایش کمک نکند؟ (اگر اصل کار مفید باشد). یعنی چرا «کد» مخصوص را ماشین خود کار بر آنها نقش نکند؟ و چرا این کار، که اگر اشتغال تمام وقت کارمندی باشد، او را دیوانه خواهد کرد میان همه کارمندان (از جمله مدیر) به نوبت تقسیم نشود که هر کدام ربع ساعتی بدان بپردازند؟ مدیر یکی از بخشهای پاریس شخصاً قسمتی از این کار را که اشتغال تمام وقتش موجب زیان بسیار برای کارمندی شد، بین همه کارمندان تقسیم کرده است.

همچنان که در پایان نشریه «زیانهای پیشرفت» آمده است: «در صورتی می توانیم موجبات تغییرهای حقیقی را در زندگی کارگران فراهم آوریم که با افکار مرسوم دقیقاً وداع کنیم.»

۲- الف

عصر طلائی بیکاری*

در کارخانه‌های اتومبیل‌سازی «تویوتا» در ژاپن «آدمهای ماشینی» جای یک چهارم کارگران را گرفته است. در کارخانه «سیتروئن» جوشکاری اتاقهای اتومبیل را آدمی ماشینی انجام می‌دهد که کارسی نفر کارگر را می‌کند. در همین کارخانه پنجاه نفر متصدی واگن با واگنهایشان جای خود را به پنج نفری داده‌اند که باید مقابل تابلوئی بایستند: بخشهای فروش قطعات یدکی با ماشینهای خودکار اداره می‌شود و بخش قطعات با کامپیوتر انجام می‌گیرد.

در مؤسسه I.B.M «آدمی» که «بینائی» هم دارد می‌تواند بادستهای مکانیکی هشت قسمت ماشین تحریر را در چهل و پنج ثانیه، روی هم سوار کند. در صنعت ساعت‌سازی، ساعت الکترونیکی که فقط از چهار قسمت تشکیل شده، جای «کرونومتر» قدیمی را که از صد قطعه درست شده برد گرفته است. فقط در ظرف چند سال شمار کارگران به نصف

* این مطلب نخستین بار در هفته نامه Le Nouvel Observateur

مورخ ۴ دسامبر ۱۹۷۸ منتشر شده است.

تقلیل یافته و کارگرانی که لازمه کارشان دقت است از کار گاههای «مونتاژ» حذف شده‌اند.

در چاپخانه‌ها ماشین جدید الکترونیکی در يك ساعت هشت میلیون حرف پهلوی هم می‌چیند در حالی که ماشین قدیمی حداکثر بیست و پنج هزار حرف می‌چید.

اگر گمان می‌کنید که برای ساختن آدمهای مصنوعی تازه و ماشینهای جدید خود کار نیاز به کارگران فنی مختلف در رشته مکانیک و برق و طراحی ماشین هست سخت در اشتباهید: در ژاپن که هم اکنون (سال ۱۹۷۸) هفتاد هزار آدم مصنوعی در فعالیت است، نقشه کارخانه‌ای بدون کارگر که ماشین ابزار دقیق خود کار می‌سازد به انجام رسانیده‌اند. خود طراحان هم به تدریج با ساخته شدن ماشینهای طراحی که هر يك از آنها می‌تواند کار بیست و پنج یاسی و سه نفر متخصص را بکند بیکار می‌شوند. «تایمز مالی» به تازگی نوشته است: «به زحمت می‌توان يك بخش صنعتی یافت که در آن شماره کارگران روبه کاهش نباشد.» موسسه «باتل»^۱ فرانکفورت پس از بررسی دقیق در باره طرحهای صنعتی ایالت «باد - ورتمبرگ»^۲ اطلاعات زیر را به دست می‌دهد: ماشین ابزارهای خود کار ۳۰ درصد کارگران تولید یعنی ۱۳ درصد جمع کل کارگران رشته مورد بحث را بیکار می‌کند. از آن مهمتر به کار افتادن آدمهای مصنوعی خود کار در قسمت سوار کردن ماشینها هشتاد تا نود درصد کارگران تولید یعنی پنجاه تا شصت درصد کل کارگران فعلی را خانه نشین می‌کند.

شاید این پرسش پیش آید که آیا به شماره کارمندان، که در این

1- Batelle

2-Bade Wurtemberg

بیست ساله از نظر عده مهمترین بخش جمعیت فعال را تشکیل می دهند، به سرعت افزوده نشده است؟ هنوز هم هستند اقتصاددانانی رسمی که می گویند افزایش کارمندان، تقلیل کارگران را جبران می کند یا از آن حد هم می گذرد. اما اینان در اشتباهند. همه مطالعات و بررسی های جدید، چه دولتی چه غیر دولتی در باره «انقلاب الکترونیکی» نشان می دهد که خود کار شدن ماشینها عده «بقه سفیدها» را هم دست کم به اندازه «بقه آبی ها»^۱ کاهش می دهد.

گروه صنعتی «زیمنس» آلمان در نوامبر ۱۹۷۸ درباره خود کار شدن کارهای دفتری بررسی دقیق تری کرده است: در گزارش مذکور زیر عنوان «طرح کارهای دفتری در سال ۱۹۹۰» تأثیری که کامپیوترهای کوچک تا سال ۱۹۹۰ در کارهای دفتری مراکز عمده بازرگانی، اداره های عمومی، مؤسسه های بزرگ و میانه و کوچک و مشاغل آزاد دارد، بررسی شده است. نتیجه آن که: بیست و پنج تاسی درصد کارهای دفتری ممکن است با ماشین انجام شود. مثلاً از دو میلیون ماشین نویس آلمانی که سالانه ۴۴ میلیارد صفحه ماشین می کنند چهل در صدشان در سایه به کار افتادن ماشین تحریرهای خود کار که هم اکنون مؤسسه زیمنس می سازد، زائد به حساب می آیند. در نتیجه ۳۲ درصد هزینه صرفه جوئی می گردد.

یکی از معاونان مؤسسه زیمنس در تفسیر آثار ماشینهای کوچک الکترونیکی اظهار نظر کرده است که «تغییرات دردناک خواهد بود و وضع تازه مشکلاتی بزرگی به وجود خواهد آورد». رئیس یکی از بزرگترین شرکتهای لوازم الکترونیکی جهان در انگلستان می گوید: در ظرف

۱- منظور از «بقه سفید»ها کارمندان پشت میز نشین و منظور از «بقه آبی ها» کارگران اندم.

سه سال آینده يك ميليون كار از صنعت بریتانیا حذف خواهد شد و ۱۲۵ میلیون کار در بخش خدمات . به علاوه سه میلیون از مزد گیران انگلیسی باید کار خود را تغییر بدهند.

این بر آورد بدبینانه منحصر به فرد نیست . در یکی از گزارشهای دانشگاه «ساکس»^۱ که وزارت صنایع بریتانیا منتشر کرده، پیش بینی شده است که صنعت خرده الکترونیکی^۲ تا سال ۱۹۹۰ چهار یا پنج میلیون از کارگران انگلیس را بیکار خواهد کرد مگر این که توزیع و مدت کار عمیقاً تغییر کند. از طرفی وزیر بررسی های آلمان گفته است که انقلاب الکترونیکی در ساختن اشیاء با ابعاد کوچک «در وضع چهل تا پنجاه درصد جمعیت فعال کشور تاثیر خواهد کرد». همین شخص به مناسبت دیگری می گوید: «بخش حافظه کامپیوتر که پانزده سال پیش بیست هزار فرانک ارزش داشت امروز بیش از دویست فرانک قیمت ندارد. در عرض ده تا بیست سال این بها به دو فرانک خواهد رسید. پیش بینی تأثیری که این بر آورد در کارهای دفتری دارد زیاد دشوار نیست. از نظر اشتغال نتایج امر چیزی است در ردیف فاجعه».

اما بررسی آینده نگرانه جالب تر، که مادر باره آن بازم سخن خواهیم گفت ، آن است که شرکت پروگنوس^۳ سویس به تقاضای وزارت اقتصاد «بادورتمبرگ» انجام داده است. به موجب این بررسی انقلاب خرده الکترونیکی از امروز تا سال ۱۹۹۰ تا چهار میلیون آلمانی را بیکار خواهد کرد مگر این که نوع پیشرفت و هدف فعالیت های اقتصادی تابع برنامه های دیگر و حتی منطق دیگری شود.

همه این بررسی ها که در کشورهای دیگر انجام شده با سیاستی

1-Sussex

2-Micro électronique

3-Prognos

که دولت فرانسه در پیش گرفته، به گونه‌ای نمایان مغایر است. در واقع دولت فرانسه مدعی است که مشکل بیکاری با احیای رونق اقتصادی از بین خواهد رفت. چندی پیش نخست وزیر فرانسه گفت که کسانی که مدعی کاهش مدت کارند فقط می‌خواهند «هیجان عمومی ایجاد کنند». مسئولان رسمی می‌گویند که صنایع جدید صادراتی برای «صدها هزار نفر» کار ایجاد می‌کند.

واقعیات، مغایر این پیش‌بینی‌هاست. به موجب اعلام مقامات رسمی برای سالهای ۱۹۷۳ تا ۱۹۸۰ از جمله ایجاد صد هزار حرفه تازه در بخش مخابرات پیش‌بینی شده بود.

برای این کار صد میلیارد فرانک سرمایه‌گذاری کرده‌اند. در عمل، کارها معکوس شد: نه صد هزار، بلکه سه هزار حرفه تازه ایجاد شد و صنعت مخابرات اعلام کرده است که در سال ۱۹۷۹ پانزده هزار نفر را از خدمت مرخص خواهد کرد.

در این نمونه هیچ چیزی استثنائی نیست. در عصر خود کاری ماشین‌ها پیشرفت صنعتی مشاغل تازه ایجاد نمی‌کند، بلکه غالباً مشاغل را حذف می‌کند. بیشتر رشته‌های صنعتی با کم کردن کارگر و کارمند بر تولید خود افزوده‌اند، یاد در این راه گام برمی‌دارند. در آلمان نزدیک به نصف مؤسسات صنعتی (۴۶ درصد) صریحاً از «صرفه‌جویی در شماره کارگران» سخن می‌گویند (در فرانسه در این باره آماری نیست).

بنابراین، دورانی روبه‌پایان دارد: دورانی که کار بشری سرچشمه ثروت بود. بیست و پنج سال است که سومین انقلاب صنعتی آغاز گردیده است. این انقلاب نوید می‌دهد (یا تهدید می‌کند، بسته به دیدگاهی که انتخاب می‌کنیم) که به قلمروهایی که تا کنون صنعت در آن رخنه نکرده بود نفوذ می‌کند (مخصوصاً آموزش و پرورش و پزشکی)،

ارتباط میان رشد تولید و رشد کار را قطع می‌کنند، و یکی از جزئیات اقتصاد سیاسی «کینز»^۱ را کنار می‌گذارد که مدعی بود: سرمایه‌گذاری جدید از بیکاری می‌گاهد.

کینز مرد و با او سیاست «همه کارگران مشغول کار» به خاک رفت. مسئله‌ای که امروزه مطرح است این است که: آیا سومین انقلاب صنعتی ما را به سوی جامعه‌ای بیکار می‌برد یا به طرف جامعه‌ای که وقت آزاد و زمان فراغت داشته باشد؟ آیا انسان را از کارهای مثله‌کننده رهائی می‌بخشد یا با انداختن او به وادی بیکاری و بی‌فعالیتی اجباری پیش از پیش مثله‌اش می‌کند؟ آیا ما را به دوران خوش تازه‌ای می‌برد که هر چه کمتر به کار اجباری بپردازیم و در عین حال دارای ثروتی فزاینده باشیم، یا آن که عده‌ای را محکوم به بیکاری می‌کند و بقیه را به ایجاد تولیدی اضافی؟

این مسائل در همه کشورهای صنعتی مطرح است: در بلژیک، آلمان، ایتالیا، انگلستان و آمریکا کاهش تدریجی مدت کار به سی یا سی و پنج یا سی و شش ساعت در هفته (بی‌شک بدون کاستن از مزد) یا در برنامه است یا عملی است انجام شده. پس کار کمتر با تولید بیشتر، توزیع بهتر دستاوردهایی که بر اثر پیشرفتهای فنی ایجاد شده است، ایجاد تعادلی تازه میان کار اجباری و اوقات فراغت، فراهم ساختن زندگی بی‌دردسرت‌تر و فعالیتهای پرثمرتر، اینهاست هدف‌های تازه مبارزه‌های اجتماعی و سیاسی.

در فرانسه اگر بگوئید که ممکن است با کار کمتر غنی‌تر شد، هنوز هم شمارا به عوام‌فریبی متهم می‌کنند. دست راستی‌ها و گاهی هم دست چپی‌ها می‌گویند که یا این یا آن. با این همه چندین ده سال است که باید گفت هم این و هم آن.

مثلاً آمارهای جدی در آلمان مربوط به سال‌های ۱۸۷۵ تا ۱۹۷۵ نشان می‌دهد که از سال ۱۹۵۰ به بعد، پس از هفتاد و پنج سال ترقی بسیار آرام و منقطع، ناگهان پیشرفتی فوق‌العاده حاصل شده است (در فرانسه چنین آماری وجود ندارد). از سال ۱۸۷۵ تا سال ۱۹۲۵ مدت کار فقط ۲۴ درصد کاهش یافته، یعنی از ۳۴۰۰ ساعت در سال به ۲۶۲۰ ساعت تبدیل گردیده است. در ظرف همین پنجاه سال میانگین در آمد سالانه ۴۰ درصد افزایش یافته است. در مقابل، در مدت بیست و پنج سال از ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۵ مدت کار ۲۳ درصد کم شده و در آمد متوسط $\frac{۳}{۴}$ برابر گردیده است.

در آینده ممکن است وضع بسیار بهتر از این شود. در واقع، هنگامی که خود کار شدن ماشینها تولید بیشتر را در زمانی کمتر میسر می‌سازد، نیاز به تولید بیشتر از میان می‌رود؛ یعنی از بس سطح تولید کنونی سربه اسراف می‌زند مفید بودن ازدیاد تولید در بسیاری از زمینه‌ها با تردید مواجه می‌گردد.

بی‌گمان می‌توان اعتراض کرد که هنوز در کشورهای پیشرفته فقر و حتی فقر مفرط وجود دارد. همه خانواده‌ها همه وسایل رفاهی را ندارند، و نتیجتاً افزایش تولید برای محو نا برابریهای اجتماعی و ترمیم سطح زندگی طبقات فرودست ضروری است. برخی نیز می‌گویند که کافی است قدرت خرید مردم افزایش یابد تا صنعت مواد مصرفی «احیا» گردد و در مدت کمی کارهای تازه ایجاد شود.

این توصیه «کینزی» افزایش، اگر در مدت زمانی کوتاه فریبنده باشد، در مدت زمانی متوسط یا طولانی با شکست مواجه خواهد شد. در واقع، برای تقریباً تمام محصولات صنعتی‌ای که در بیست و پنج سال اخیر تولید گردیده، نیازها اشباع یا تقریباً اشباع شده است. یعنی

۸۵ درصد تا ۹۵ درصد خانه‌ها از «وسایل رفاهی» استفاده می‌کنند. نسبت استفاده از اتومبیل نزدیک به نسبتی است که در آمریکا دیده می‌شود و - چیزی که کمتر فهمیده شده - اگر این استفاده در شهرهای بزرگ کمتر از شهرهای کوچک است، به هیچ رو بدان علت نیست که ناداران در شهرهای بزرگ بیشترند بلکه علت آن است که مشکلات آمد و رفت و توقف و نگهداری اتومبیل در این گونه شهرها چنان است که وسائط نقلیه عمومی برتری خود را حفظ می‌کنند یا دوباره به دست می‌آورند.

بازار اتومبیل، یا کالاهای رفاهی، اصولاً عبارت از این است و عبارت از آن خواهد بود که کالای نو جای کالای مشابه فرسوده را بگیرد نه این که به جایی که تا کنون نبوده است راه یابد.

این واقعیت‌ها فهم مسئله‌ای را که دهها بار نهضت‌های طرفدار مصرف‌کننده اعلام کرده‌اند میسر می‌سازد و آن اینکه از دوام محصولات کاسته شده است. هنگامی که قرار شد که کار اصلی صنایع این باشد که جانشین محصولات قبلی خود را بسازند، تنها راه زیادتر فروختن این خواهد بود که مصرف‌کنندگان زود به زود کالاها را عوض کنند. در این مورد تنها راه چاره این نیست که وسایل را نو کنند بلکه آن است که آنها را «شکننده‌تر» کنند و کاری کنند که قابل تعمیر نباشند. اگر وسایل خانگی و اتومبیل‌های کنونی به اندازه مدل‌های ۱۹۵۰ دوام داشته باشند، یعنی معادل پانزده سال (و این کار بنا به بررسی‌های معروف وانس پاکارد^۱ موجب افزایش تولید، نخواهد شد)، همه وسایل زندگی را می‌توان تأمین کرد بی آن که بر تولید اضافه شود و حتی با کاهش

تولید هم این کار میسر است .

پس اگر صنایع تولید مواد مصرفی امروزه به کار کمتری نیاز دارد، به هیچ رو علت آن نیست که مردم در وضعی نیستند که آنچه را نیاز دارند بخرند ، بلکه بیشتر بدان علت است که ماشینها را خودکار کرده اند. این ها خواهند توانست باز هم کار کمتری بخواهند اگر ارزش استعمال را ترمیم کنند یا به دوام محصولات خود بیفزایند. همچنان که عزرا میشان^۱ اقتصاددان انگلیسی برای نخستین بار نشان داده است، امروزه تولید از سطحی که از نظر اجتماعی مفید و از نظر اقتصادی کارآ و مؤثر باشد گذشته است. در بیشتر زمینه ها (حمل و نقل، داروسازی، صنایع غذایی و تهیه لوازم منزل و مانند آنها) افزایش حجم محصولات، نه برای بهتر بر آوردن نیازها با هزینه کمتر برای استفاده کننده است، بلکه برای آن است که مصرف کننده برای ارضاء خاطر رو به کاهش خود هزینه بیشتری متحمل شود. و آن حقیقت مسلم برای نهضت های حمایت از مصرف کننده و برای بخشی از کارگران از همین جا ناشی می شود که: می توان با کار کمتر تولید بیشتر داشت یا می توان با تولیدی کمتر، همه نیازها را برطرف کرد.

«زمان آن رسیده است که آدمیان کاری را که از ماشین ساخته است نکنند». مارکس نوشتن این جمله را با ابراز این نظریه همراه کرد (در سال ۱۸۵۷) که سرمایه داری به شیوه ای بی رحمانه به طرف الغای کار می رود و در نتیجه به سوی نابودی . این معنی را که ژاک دوبوان^۲ به سال ۱۹۳۲ از نو مطرح کرد و به تازگی در ایتالیا مارکسیستهای «مستقل» از سر گرفته اند، با واقعیت ها منطبق است . از

1- Ezra Mishan

2- J. Duboin

این روست که موضوع الغاء (یا کاهش) کار اجباری امروزه از هر زمان دیگری «مخرب تر» است. اگر همه مردم متوجه شوند که در آینده مشکل تولید وجود ندارد بلکه تنها مسئله توزیع مطرح است - یعنی تقسیم متعادل ثروت های تولید شده و توزیع منصفانه کار اجتماعاً لازم میان همه - در این صورت سیستم اجتماعی کنونی برای حفظ خود با تمام مشکلات روبرو خواهد شد. اگر هر کس بداند که از نظر فنی ممکن است با کار به تدریج کمتر زندگی به تدریج بهتری داشت و حق «درآمد برای همه» دیگر منحصر به «کار تمام وقت» نخواهد بود، آنگاه بر سر انضباط کار، اخلاق بازدهی و ایدئولوژی رقابت چه خواهد آمد؟

برای آن که شالوده های ایدئولوژیکی نظام کنونی متزلزل نشود بهتر است مردم اینها را ندانند. پس به مردم نمی گویند که نیازی به این همه کار کردن ندارند، بلکه می گویند «کار کم می آید». نمی گویند که ما روز به روز با فراغت بیشتری روبه روهستیم بلکه می گویند: «از شماره کارها کم می شود». نویدهای خود کاری ماشین را به صورت تهدید در می آورند. می کوشند کاری کنند که کارگران بر سر شماره کم کارها بر سر و روی هم بکوبند نه اینکه برای تعقل اقتصادی دیگری جمعاً مبارزه کنند. در واقع، بیکاری فقط نتیجه بحران جهانی نیست، بلکه سلاحی هم هست برای برقراری مجدد اطاعت و انضباط در مؤسسه ها و بنگاهها.

با این همه، این سلاح هنگامی که بیکاری از مرز معینی بگذرد، مخصوصاً در مورد جوانان، به سلاحی دودم تبدیل می گردد. و این امروزه در مورد فرانسه صادق است. به موجب بررسی موسسه «سوفر»^۱، که بعداً

شرحش خواهد آمد، ۶۲ درصد نوجوانان و ۷۲ درصد جوانان هیجده تا بیست و چهار ساله باید منتظر بیکاری باشند. جامعه واقعاً نیازی به آنان ندارد. کارخانه‌ها و دفترها غالباً جوانان را بدان منظور استخدام می‌کنند که باری «مشغول باشند» و از آمار بیکاران کم شود. یک سوم دیپلمه‌های عالی آلمان و بیش از یک پنجم آنان در فرانسه یک سال یا بیشتر پس از پایان تحصیل بی‌کارند. آموزشگاهها در همه رشته‌ها با بحران مواجه‌اند (مخصوصاً ۱۱۱۷۰ مهندس آلمانی بیکارند). یک امر مسلم است و آن این که از این پس هیچکس در رشته‌ای که تحصیل کرده کار نخواهد کرد: خرده الکترونیک این حرفه را یا تغییر می‌دهد یا ساده می‌کند یا بی‌اعتبارش می‌گرداند یا به یک باره حذف می‌کند. ما همه بالقوه آدمهای زیادی هستیم.

بنابر این جای شگفتی نیست که «اخلاق بازدهی» فرو ریزد: دو سوم کارفرمایان معتقدند که امروزه کارگران «انضباط لازم راندارند» و «فاقد وجدان کارند». ^۱ کار از آن رو که اشتغالی موقتی است امری جدی به حساب نمی‌آید. بسیاری از جوانان آن را انضباطی آزاردهنده می‌یابند که جامعه برایشان تحمل می‌کند، فقط بدین منظور که شالوده‌های سلسله مراتبی‌اش را دوام بخشد و نگذارد مردم بفهمند که کار، آن‌چنان که تا به امروز بوده، ضرورتش را از دست داده است.

در باره بخشی دیگر از کارگران می‌توان به بررسی‌هایی که در شماره اکتبر مجله «رپر» ^۲ تحت عنوان «خودداری از کار» منتشر شده مراجعه کرد: «این‌ها کار را به هر صورت که بتوانند «بایکوت» می‌کنند:

۱- بررسی مؤسسه I.F.O.P. منتشر شده در «نول اکونومیست»

مورخ ۲۳ اکتبر ۱۹۷۸.

«بایبوعاری، با سمبل کردن و یامحل نگذاشتن به اخطارهای رئیس» یا خیلی ساده با دست روی دست گذاشتن. یکی از گارگران می گوید: «به عقیده من کار نکردن نوعی اظهار وجود و ابراز عقیده است». تنظیم کنندگان بررسی سرانجام از خود می پرسند: «آیا خودداری از کار، ذله شدن عموم از کار، از سروا کردن کار به تدریج تبدیل به نهضتی عمیق توده ای که منجر به تغییر جامعه می گردد، نخواهد شد؟» و «چه عاملی ممکن است پایه های جامعه سرمایه داری را که از هم اکنون متزلزل است بچود و در آن خلل وارد آورد؟»

و سرانجام، بیکاری به سبب بی علاقهگی و نفرتی که نسبت به کار موقت و بیهوده به وجود می آورد به نوبه خود برای نظام مستقر ایجاد خطر می کند. آنگاه طرفداران این نظام، از هر قبیل که باشند، خواستار «ایجاد کار» می شوند، ایجاد کار به مثابه هدفی به خودی خود، مستقل از غایتی که کار در خدمت آن است: چه سلاح جنگی، چه وسایل بسیار لوکس، چه خرت و پرت های زینتی دور ریختنی و چه انبار کردن زباله های اتمی. همه اینها خوب است برای این که «ایجاد کار» می کند. ما بدین جا رسیده ایم: در زبان رسمی دیگر کار نیست که کالا تولید می کند، بلکه تولید است که ایجاد کار می کند. امر بر این دایر نیست که برای تولید کار کنیم بلکه برای کار داشتن^۱ باید تولید کنیم. حتی طرفداران زاد و ولد به ما توصیه می کنند که فرزندان بیشتری داشته باشیم تا مصرف کنندگان لازم برای تولید کم نیابند. در پایان این منطق، اقتصاد جنگی است و خود جنگ: تاکنون همین که ظرفیت تولید از حد ظرفیت مصرف می گذشته تنها شیوه مؤثر برای تأمین کار آدمها و ماشینها همین بوده است.

۱- آن هم فقط در کشورهای صنعتی-م.

با این همه، نظریه پردازان جامعه کامپیوتری معتقدند که برای «ایجاد کار» در سالهای آینده روش‌هایی که تا این اندازه ضد بشری نباشد، وجود دارد: آنچه را تا کنون مردم به حساب خود و به دلخواه می‌کرده‌اند به صورت مشاغل تخصصی و پولی در آوریم. مثلاً تأمین سلامت، زیبایی، عشق، نگهداری بچه، تربیت کودکان و مانند آنها را می‌توان تحت ضابطه در آورد و از آنها مشاغلی ساخت که ضامن رفاه (و یکدست کردن) عام و خاص باشد. درست در زمانی که خود کار شدن ماشینها این «خطر» را به وجود آورده است که مردم امکان و وقت آن را داشته باشند که بیشتر به خود برسند به سپاه جدید حرفه‌ایها دستور داده می‌شود که مبادا به دست خود و برای خود کار کنند. می‌گویند برای غذا دادن به بچه، تهیه غذا، نظافت بدن، ورزش، تسلیم گفتن به همکاری عزادار، گوش دادن به درد دل دوست، برای همه این کارها می‌توان کارشناس و متخصص داشت. با در آوردن هر کس به صورت کار-شناس امری معین (و در بقیه موارد مصرف کننده انفعالی خدمات انبوه کارشناسان دیگر) می‌توان میلیونها کار ایجاد کرد و راه سرزمینهای غیر مکشوف را به روی مبادلات گشود.

آیا این مشاغل تازه تولیدی‌اند؟ مسلماً نه: فقط از استقلال مردمان می‌کاهند و به بیگانگی و وابستگی‌شان می‌افزایند. تنها خاصیت این طرح آن است که آنچه را تا کنون پولی نبوده پولی کند و جریان داشتن فزاینده پول را بی‌مانع سازد. مثال معروف برتران دوژوونل^۱ را به یاد می‌آورد که می‌گوید: دو مادر هر کدام بچه‌های دیگری را بزرگ می‌کنند و در عوض این کار پولی می‌گیرند. از نظر اقتصاددانان تولید ناخالص ملی، به سبب دو مزدی که پرداخت شده، بالا می‌رود، در حالی

که هیچ چیز تازه‌ای به دست نیامده بلکه چیزی هم از دست رفته است. کل استخوانبندی اقتصاد ما پاسخگوی این گونه مبادله‌هاست و تازه برای «افزایش کار» وعده از این بدتر هم می‌دهند: می‌گویند هر کس باید تمام وقت بر خلاف ذوق و میلش در خدمت دیگران باشد تا بتواند مزد همین خدمت‌های ملال‌انگیزی را که دیگران برای او انجام می‌دهند بپردازد.

و اگر هر کس نه پول بیشتر، بلکه وقت بیشتر داشته باشد که بهتر به زندگی‌اش، محیطش، شهرش، جامعه‌اش برسد، آیاهمه مردم راضی‌تر نخواهند بود؟ کاری را که برایمان کششی ندارد، یا آزاردهنده است کمتر می‌کنیم و کاری را که قوای فکریمان را بکار می‌اندازد، ترجمان ضمیر ماست و مایه شکوفائی است، بیشتر. مایه تو انیم آن «اشخاص توانگری» باشیم، با استعدادهای کاملاً گوناگون، که مارکس در مورد جامعه آرمانی خود از آن سخن می‌گوید. به گونه‌ای که «میزان حقیقی توانگری» وقت آزادی باشد که هر کس برای کارهایی که آزادانه انتخاب کرده است، در اختیار دارد.

نه وقت از تهی سرشار ایام بیکاری و بازنشستگی، بلکه زمانی از بندرسته برای زندگی فعالی دیگر گونه. نه بیکاری به معنای امروز بلکه به گفته ایوان ایلچ «فراغت آفریننده». تمام آنچه را مربوط می‌شود به امکان «تقسیم تازه وقت» میان کار بی‌نامی که هر روز برای درآوردن پول بدان می‌پردازیم و کاری که بدان دل می‌دهیم تا به نتیجه مورد علاقه خود برسیم، باید در کتاب سمی از نو^۱ خواند. چرا «سیستم انعطاف پذیری نباشد که انسان بتواند نیمی از وقت یا سه چهارم وقت کار کند یا

1- Guy Aznar, Non au loisir, non à la retraite, (Galilee, 1978).

بعد از ظهر دو ساعت زودتر دست از کار بکشند؟» یا این که «یک روز در میان یا یک هفته در میان کار کنند یا دو ماه از فصل» و مانند آنها؟ می گویند پول کمتری عاید می شود؟ ولی با «تقسیم جدید اوقات» در فرانسه، عقب افتادگی کنونی دستمزد نسبت به هلند و بلژیک و آلمان (۴۰ درصد) جبران می گردد، و دیگر نصف کم در آمد جمعیت فقط مالک ۲۰ درصد در آمد ملی و پنج درصد توانگر مالک ۲۵ درصد آن نخواهد بود.

ممکن است ایراد کنند که حتی با دستمزدهائی که در آلمان و سوئد هست، کارگران بهتر می دانند که پول بیشتری به دست بیاورند نه این که کمتر کار کنند. اما تجربه خلاف این را نشان می دهد. در کشورهای پیشرفته بیست تا سی درصد تولید به عهده کارگرانی است که تمام وقت کار نمی کنند و تقاضای کاهش زمان کار از سال ۱۹۶۹ به این طرف در کارگران کارخانه «رنو»ی فرانسه هم به چشم می خورد.

باز ممکن است بگویند که کار نیم وقت «کار حقیقی» نیست و با خصوصیات حرفه ای و فرهنگ کار سازگاری ندارد. در این مورد هم تجربه خلاف آن را نشان می دهد: امروز آنچه با فرهنگ کار سازگاری ندارد اجبار به کار کردن در تمام وقت است، آن هم کار مبتدل و حتی ابلهانه. «تشکیلات علمی کار» حرفه ها را نابود کرده و خود کار شدن ماشینها بخش بزرگی از کارهای ماهرانه و هوشمندانه را که باقی مانده بود، از بین برده است. دست کم ۷۰ درصد مشاغل هیچ چیز تازه ای به کارگر نمی آموزد و همان مقدار کمی را هم که پیشتر آموخته بود از یادش می برد. نظریه آزنار (و پیش از آن، نظریه ژرژ فریدمن^۱) این است که تناوب کارهای معمولی از یک سو و فعالیت هائی که آدمی تماماً بدانها می پردازد از سوی دیگر، آزادی و شگفتی آدمیان را هر چه بیشتر

تسهیل می‌کند. امر بر این دایر نیست که اولی رابه سود دومی حذف کنیم، بلکه آن است که کار معمولی را به حداقل زمان کاهش دهیم. زیرا هیچ کاری هشت ساعت، حتی چهار ساعت در روز خلاق نیست. تناوب در زندگی حتی با عمل تنفس سازگار است.

بی‌شک از هم‌اکنون، نسبت کارگران نیم‌وقت بسیار زیاد می‌بود اگر مردم در ساختمانها، محله‌ها، بخشها و کارگاهها و سایلی در اختیار می‌داشتند که می‌شد با آنها اشیاء و لوازمی را روی هم سوار کنند، تعمیر کنند و حتی بسازند که انجام دادن آن کارها در کارخانه برای کارگرانی که مجبورند ماههای پیاپی بدانها پردازند کاری تحمل ناپذیر، تکراری و جانفرسا است. اگر مسا در ساختمانها و کویها کارگاههای مجهزی می‌داشتیم که هر آن در اختیارمان بود، می‌توانستیم چند ساعتی در ماه لوازم منزل و وسایل مورد نیاز را مرمت و تعمیر کنیم یا کاری کنیم که بهتر کار کنند. می‌توانستیم چند ساعتی قسمت‌هایی از لباس را که قبلاً بریده شده بود به هم بدوزیم، مبیل و صندلی‌ها را تعمیر کنیم یا تغییر شکل بدهیم و غیره و غیره. همچنان که آدره در کتاب پر مطلب «دوساعت کار در روز» می‌نویسد: «ما با این کار خواهیم توانست تسلط بر اشیاء پیرامون خود را از نو به دست آوریم». همچنین به طوری که آرنار می‌گوید اگر به جای این که با دستمزد کار خودبهای خانه‌ای را که دیگران ساخته‌اند پردازیم، خودمان قطعات مختلف آن را بر هم سوار کنیم، خواهیم توانست مقدار زیادی وقت صرفه‌جوئی کنیم.

بالا تر از آن: امروزه به کمک ماشینهای الکترونیکی می‌توان در کارگاههای کوچک، به همان خوبی کارخانه‌های بزرگ، بدون تحمل هزینه حمل و نقل و مخارج اداری، اشیاء مختلف ساخت. می‌توان

تولید را به مصرف نزدیک کرد. می‌توان از ضایعات و تبدیری که لازمه تمرکز است دوری جست.

در پرتو ماشینهای کوچک الکترونیکی آن تولیدکننده دارای چند هنر و چند مهارت و دارای استعدادهای نامحدود که مارکس رؤیای آن را در سر می‌پروراند به حقیقت می‌پیوندد. با پرداختن به کارهای گوناگون به‌طور متناوب، با تولید برای خود، با همکاری و با انجام دادن کارهای خود است که می‌توان ناظر نابودی مبادله‌های بازرگانی و نابودی دولت بود نه با برنامه ریزی و توزیع متمرکز و تحت قدرت منحصر دولت. «پیشرفت جامعه‌های انسانی وابسته به کاهش قدرتها به سود آزادی و استقلال آدمیان است... از امروز تا پایان قرن باید مؤسسه‌هایی داشته باشیم که در آنها گروههای فزاینده کارگران فقط شش ماه در سال کار کنند.»

آیا این خیالپردازی است؟ نه. پیش بینی میشل آلبر^۱ مدیرعامل سازمان برنامه فرانسه است. و آینده‌ای است ممکن. تنها مشکل این است که بدانیم چگونه این امر ممکن به واقعیت می‌پیوندد. مثل همیشه، مرحله انتقالی است، و نه خود هدف، که ایجاد مشکل می‌کند. و این دوران انتقالی پیش از هر چیز وابسته به ظرفیت و استعداد نهضت کارگری است که در تمام سطوح، درباره ماهیت تکنیک و تقسیم‌نامه‌های تکنیک به گفتگو پردازد. کاهش مدت سالیانه کار در معیار «بازار مشترك» باید در صدر برنامه کار قرار گیرد.

مسئله دیگری که باید از جهات گوناگون مورد توجه قرار گیرد برابری در آمده‌ها، مت و تضمین حداقل زندگی برای همه، مستقل از کاری که می‌کنند (با کمک دولت یا از طریق «مالیات منفی») و گرگونی کامل سیستم

۱- M. Alber در مصاحبه با نشریه L'Expansion مورخ نوامبر ۱۹۷۸.

آموزش و پرورش نه در مسیر ساختن دیپلمهٔ بیکار، بلکه در جهت ساختن افرادی متکی به خود که قادر به انجام دادن کارهای گوناگون باشند میسر است، و توسعهٔ بخش «تولید برای خود» در کارگاههای مشترک، تعاونیهای محلی، شبکه‌های کمک متقابل و مانند اینها، ممکن.

به عبارت دیگر دوران انتقالی مستلزم اقدامات آگاهانه هم از طرف جامعهٔ مدنی (انجمن‌ها، شرکتهای تعاونی، خانواده و سازمانهای کمک متقابل) است، هم از سوی سازمانهای متشکل کاری، هم از طرف نیروهای سیاسی و هم از سوی دولت. امروزه یکی از خطرهای این است که مردم در خود و در پیرامون خود سرچشمه‌های فرهنگی ای نمی‌یابند که بدیشان امکان دهد تا از وقت آزاد خود استفاده کنند. بنابراین لازم است کارهایی پیش بینی کرد که دارای هر دو جنبهٔ تولید آزادانه و خدمات عمومی باشد و هر کسی بتواند، خواه به عنوان کار اصلی، خواه به عنوان کاری که در زمان فراغت به دلخواه انجام می‌دهد، انتخاب کند.

میان پیشنهادهایی که مؤسسهٔ پروگونوس^۱ شهر بال (در سویس) کرده، یکی از آنها با تعریف بالا منطبق است: مبارزه با اتلاف انرژی. اگر خانه‌ها، دفاتر و کارخانه‌ها به خوبی از محیط خارج «جداسازی» (ایزولاسیون) شود مصرف انرژی‌های گرمازا به نصف کاهش می‌یابد. اگر محاسباتی را که در آلمان شده به فرانسه تعمیم دهیم سرمایه‌گذاری لازم تقریباً معادل ششصد میلیارد در ظرف بیست سال خواهد بود. در نتیجه معادل ۳۵۰۰۰۰ شغل تمام وقت ایجاد می‌شود. برای مصرف کنندگان، به بهای کنونی انرژی، تقریباً چهارصد میلیارد صرفه‌جوئی می‌شود. از سوی دیگر جامعه، هزینهٔ اجتماعی ۳۵۰۰۰۰ بیکار را که معادل ۲۸۰

میلیارد است صرفه‌جویی می‌کند.

بر همین روال، پیشنهاد شده است که کارهای مربوط به ترمیم وسایل مکانیکی موجود و تعمیر ساختمانها و محله‌های کنونی گسترش یابد.

اما مانعی که در راه این نوآوریها ایجاد می‌شود از آن است که با عمیق‌ترین جهش سرمایه‌داری برخورد می‌کند. و گرنه نوآوری در این مسیر است که سرمایه‌گذاری نه برای فروش بیشتر بلکه برای مصرف، و در نتیجه برای فروش کمتر، انجام گیرد، تولید عظیم بازرگانی به جای بالارفتن، کاهش یابد، کار بشری جانشین سرمایه شود و ارزش استعمال جانشین ارزش مبادله‌ای. و سرانجام، این طرحها فضاهای فزاینده‌ای را از قلمرو انباشت سرمایه خارج خواهد کرد. از این روست که کار آزاد، از اساس، طرحی ضد سرمایه‌داری است. طرحی است مربوط به جناح «چپ»، حتی اگر بخشی از چپ قدیمی هنوز متوجه آن نباشد.

۲-ب

آیا می‌توان بدون کار زندگی کرد؟*

چرا باید کار کرد؟ آیا کار کردن یکی از نیازهای بشری است؟ یا فقط وسیله‌ای است برای تأمین زندگی؟ یا تنها شیوهٔ -هرچند غالباً ناقص- عضویت در جامعه، ایجاد ارتباط با دیگران، فرار از انزوا و احساس بیهودگی؟ یا در عین حال همهٔ این‌ها؟

آیا از آن‌رو که کار را دوست داریم از بیکاری می‌ترسیم یا از آن‌رو که، بطور کلی، بیکاری ما را در وضعی قرار می‌دهد بدتر از وضع کاری که به‌هنگام اشتغال آن‌را لعنت می‌کنیم؟ فرض کنیم که می‌توانیم بدون کار کردن زندگی کنیم، در این صورت کدام را انتخاب می‌کنیم: بازهم کار، یا این که اشتغال دیگری خواهیم داشت و وقت را طوری دیگر خواهیم گذراند؟

تحقیقی که به شرح آن می‌پردازیم می‌خواهد به این پرسشها

* تفسیری بر بررسی مؤسسهٔ S. O. F. R. E. S. که در مجلهٔ

«نوول ابسرواتور» شمارهٔ ۴ دسامبر ۱۹۷۸ منتشر شده است.

پاسخ گوید، و با آوردن شواهد تأیید کننده، واکنشهای دفاعی را که ممکن است به سبب خصوصیت غیر عادی آنها ایجاد شود، خنثی کند. زیرا هنگامی که بهترین بخش زندگی ماصرف کار کردن می‌شود، بی آن که لذتی حاصل گردد، بهتر است این پرسش را به روی خود نیاوریم که آیا این کار معنائی دارد و راه به جایی می‌برد یا نه. عده‌ای کار را از خود گذشته‌گی می‌دانند، عده‌ای دستاویز و بهانه، عده‌ای مسکن، عده‌ای توجیه کننده زندگی، عده‌ای ملعنت، عده‌ای زحمت، و عده‌ای هم ملال و کسالت. همه این مفهوما در هم می‌آمیزد. هزاران سال است که می‌گویند: «تو باید نانت را از عرق جبین به دست آوری». پس در این ضرورت شك کردن کفر است.

بدین گونه هنگامی که از فرانسویان سؤال می‌شود که آیا همه کسانی که به سن رشد رسیده‌اند مجبورند کار کنند، اکثریت زیادی، یعنی ۰/۰۷۵ جواب می‌دهند «آری». بی آن که متوجه باشند که با کار زنان و پیر مردان بیش از شصت سال هم موافقت می‌کنند و نیز به وروودن جوانان هیچ‌ده و حتی شانزده ساله به زندگی اجتماعی صحه می‌گذارند، در حالی که در جواب به سایر سئوالها با همه این‌ها مخالفت می‌کنند.

از اصل کار اجباری برای همگان، مخصوصاً سالمندان به شدت دفاع می‌کنند. (۰/۰۸۹) و نیز کارگران مستقل (۰/۰۸۶) و کسانی که معلومات کمی دارند (۰/۰۸۸). بدیهی است که توجیه‌ها گوناگون است. کارگران مستقل در کار خود رضایت خاطر می‌یابند و آن را برای زندگی لازم می‌دانند. در عوض کسانی که معلومات کمتری دارند، و معمولاً فقیرند، معتقدند که بی‌شک زندگی بدون کار کردن یعنی از دسترنج دیگران زندگی کردن، و این سخت‌تر از کار کردن است. اشخاص سالمندتر نیز، چنان که خواهیم دید، کار نکردن اجباری را ملعنتی

بدتر از کار کردن می‌دانند.

درمقابل، آنان که معلومات بیشتری دارند و نیز جوانان، دراصل کار اجباری تردید می‌کنند: ۰/۴۷ جوانان و ۰/۵۴ کسانی که تحصیلات عالی دارند مخالف این اصل اند. (جدول ۱)

جدول شماره ۱

آیا به نظر شما همه فرانسویانی که به سن کار کردن رسیده اند مجبورند کار کنند؟

جمع : ۱۰۰	آری %	نه %
مجموع شرکت کنندگان	۷۵	۲۴
سن		
۱۸ تا ۲۴ سال	۲۵	۴۷
۲۵ تا ۳۴ سال	۶۷	۳۲
۳۵ تا ۴۹ سال	۸۱	۱۷
۵۰ تا ۶۴ سال	۷۹	۲۰
۶۵ سال به بالا	۸۹	۱۰
شغل		
کشاورز ، کارگر کشاورز	۸۸	۱۲
تاجر جزء ، پیشه ور	۷۶	۲۲
بازرگان عمده ، کارمندان عالی رتبه	۴۸	۵۰
کارمند متوسط	۶۰	۳۹
کارگر	۸۴	۱۴
بازنشسته ، بدون کار	۸۱	۱۸
بخش فعالیت		
کارمند دولت	۶۳	۳۶
کارمند بخش خصوصی	۶۸	۳۰
کسانی که برای خود کار می کنند	۸۶	۱۳
سطح تحصیلات		
ابتدائی	۸۸	۱۱
متوسطه	۷۲	۲۶
فنی یا بازرگانی	۶۶	۳۳
عالی	۴۶	۵۴

اما تعجب به همین جا خاتمه نمی پذیرد. هنگامی که از فرانسویان سؤال می کنند که آیا دوست دارند بی آنکه مجبور به کار کردن باشند زندگی کنند، اصول اعتقادیشان درهم می ریزد. گوئی کار اجباری مخصوصاً برای دیگران است. ۰/۴۳ بزرگسالان ۰/۴۴ کارگران ۰/۵۱ جوانترها ۰/۵۵ رأی دهندگان به حزب کمونیست از تأیید کار اجباری خودداری می کنند.

نکته آن که اگر تمایل به زندگی بدون کار اجباری در کارگران بخش خصوصی قوی است (۰/۴۷) برای کسانی که بیش از ۶۵ سال دارند این نسبت به ۰/۳۰ کاهش می یابد زیرا اینان از بیکار ماندن و تنهایی به گونه ای آشکار می ترسند. در کارگران مستقل زندگی بدون کار اجباری بیش از ۰/۲۹ طرفدار ندارد و کشاورزان به کلی مخالف آنند (اگر بتوان آنان را از کارگران کشاورز جدا کرد). (جدول ۲)

جدول شماره ۲

آیا دوست دارید بی آن که مجبور به کار کردن باشید بتوانید زندگی کنید؟

جمع : ۱۰۰		آری	نه
		%	%
مجموع شرکت کنندگان		۴۲	۵۷
مردان		۳۵	۶۵
زنان		۵۰	۵۰
سن			
۱۸ تا ۲۴ سال		۵۱	۴۹
۲۵ تا ۳۴ سال		۴۷	۵۳
۳۵ تا ۴۹ سال		۴۴	۵۶
۵۰ تا ۶۴ سال		۴۲	۵۷
۶۵ سال به بالا		۳۰	۷۰
شغل			
کشاورز ، کارگر کشاورز		۲۲	۷۸
تاجر جزء ، پیشه ور		۳۸	۶۲
بازرگان عمده ، کارمند عالی رتبه		۴۵	۵۵
کارمند متوسط		۴۶	۵۴
کارگر		۴۴	۵۶
بازنشسته ، بدون کار		۴۴	۵۶

جدول ۳

بطور کلی انضباطی که لازمه هر کار است به شرطی پذیرفته می‌شود که بتوان کار را انتخاب کرد و آدم بفهمد چه می‌کند. آنچه پذیرفتنی نیست، کار تحمیلی است و سلسله مراتب و ساعات معین کار.

در پاسخ به پرسشی دیگر^۱ همین معنی تایید می شود: می بینیم که ۰/۰۶۹ جوانها و ۰/۰۷۴ دانشگاه دیده ها و ۰/۰۶۳ کسانی که تحصیلات متوسطه دارند برای خوبی کار اهمیت بیشتری قائل اند تا برای مزد آن. این ترجیح با کاهش در آمد تنزل می یابد: فقط يك سوم کارگران (که البته نباید این نسبت را دست کم گرفت) خوب بودن کار را مقدم بر مزد آن می دانند.

جالب تر آنکه جوانان در باره مفهوم بودن سؤال تردید نمی کنند: فقط ۰/۰۱ آنان «نمی دانند». بدین گونه کسانی که با اکثریت زیاد کار اجباری را نمی پذیرند کاری می خواهند که مطابق میلشان باشد.

می بینیم که اظهار نظر در مورد کار، بر حسب این که کار تحمیل شود یا آزادانه انتخاب گردد سر اسر تغییر می کند. و نیز بر حسب آنکه کار اجباری باشد، یا ممنوع فرق می کند. اکثریت عظیم جوانان کاری «جالب» می خواهند که بتوانند بهترین بخش نیروی خود را صرف آن کنند. پول عامل اصلی نیست. اما به تدریج، بر اثر نومیدی، این تمایل خاموش می شود. کار وسیله نان در آوردن می گردد. وسیله ای می شود در وهله اول برای تحصیل پول یا منحصرأ بدین منظور، زیرا از سن ۲۵ به بالا باید «خانواده را نان داد». حتی این فکر هم که کار ممکن است جالب و لذت بخش باشد از بین می رود: تاجائی که پرسش از نظر ۰/۱۶ ر. سالمندان بی معنی به نظر می آید.

نتیجه آن که می خواهند کار با ارزش شود، چیزی که ممکن است بشود؛ اما به کار آن چنان که در واقع هست، بی علاقه اند. دو ملعننت عکس هم دیگر در کمین ماست و محال است بتوانیم بگوئیم که کدام يك بدتر است: زندگی بدون امکان کار و اجبار به کردن کاری که مانع زندگی کردن شود.

۱- پرسش این است: از میان دو کاریکی مطابق با میل شما ولی با مزد کمتر و دیگری نه چندان مطابق با میل اما با مزد بیشتر کدام را انتخاب می کنید؟

آیا نمی‌توان کار و زندگی را سازش داد؟ آیا ممکن نیست که خودکار شدن ماشینها و پیدایش انفورماتیک و سایر این سازگاری را پدید آورد؟ آیا ممکن نیست بعد از جامعه‌سرشار از بیکاری، جامعه‌ای را تصور کرد که در آن کارها بهتر تقسیم شود، به گونه‌ای که هر کس وقت آزادی داشته باشد؟ پس از جامعه‌ی مبنی بر کار اجباری آیا ممکن نیست جامعه‌ای را در نظر آورد که کار مطابق با میل مردمان باشد و آزادانه انتخاب شود؟

این مسائل در فرانسویان کمتر از پنجاه سال سخت مورد توجه است: فقط سه تا چهار درصد آنان نمی‌توانند بگویند که اگر کمتر از سی ساعت در هفته کار کنند، وقت آزادشان چگونه خواهد گذشت (رجوع به جدول ۳)، همه، مرد و زن، صرف نظر از سن و عقاید سیاسی و شغل، ابتدا زندگی خانوادگی را ترجیح می‌دهند (تنها استثناء، ظاهراً معلمان هستند که ساعت کارشان از هم اکنون تغییر پذیر است). جای تعجب نیست. این ترجیح، چنان که قابل درک است، مخصوصاً در سنین ۲۵ تا ۳۵ سالگی است: این سنی است که مرد و زن ازدواج می‌کنند و دوست دارند بیشتر وقت خود را با کودکانشان بگذرانند.

امر جالب و غیر منتظر، تعداد زیاد فرانسویانی است که بیشتر اشیاء و لوازمی را دوست دارند که خود می‌سازند نه آنهایی را که ساخته می‌خرند: ۳۹ درصد مجموع بزرگسالان، ۴۲ درصد زنان و ۴۵ درصد کارگران بر این ترجیح صحه می‌گذارند. ۲۵ درصد فرانسویان، ۳۶ درصد رأی دهندگان به حزب کمونیست ۳۹ درصد تحصیل کرده‌ها، ۴۳ درصد اعضای سندیکاها آرزو مندند که در اداره شهر و بخش خود شرکت داشته باشند.

تقریباً در باره تمام مسائلی که متضمن دآوری و ارزش گذاری

است دو فرانسه رو به روی هم قرار می‌گیرد، یک طرف اکثریت جوانان، زنان، اعضای سندیکاها، تحصیل کرده‌ها یا شاغلین کارهای بی‌آقابالاسر؛ طرف دیگر اکثریت کسانی که عضو سندیکائی نیستند، اشخاص بالاتر از پنجاه سال، کارگران غیر متخصص، اعم از مزدگیر، یا غیر مزدگیر.

مرز میان این دو فرانسه به ندرت با مرز میان چپ و راست منطبق می‌گردد، برعکس میان احزاب و طبقات مختلف پخش می‌شود، با این تفاوت که رأی دهندگان به جناح چپ غالباً بیشتر با هم اختلاف دارند تا رأی دهندگان به جناح راست.

از این اختلاف می‌توان نتیجه گرفت که شاید پرسشها بد مطرح شده یا فاقد اهمیت است. اما از این اشتباه باید جداً پرهیز کرد. باید معتقد شد که بحرانی فرهنگی، جوشش حساسیتی نوین و ارزشهایی نوین در حال پدید آمدن است که از مرزهای کهن میان طبقات می‌گذرد و همیشه بیان سیاسی مناسب خود را نمی‌یابد.

جدول شماره ۳

اگر مدت کار به کمتر از سی ساعت در هفته کاهش یابد، وقت آزاد خود را به کدام یک از این کارها اختصاص خواهید داد؟

نظر خاصی ندارید	خرهف تا دیگر می آموزد مثلا نجاری یا خیاطی و مانند آنها	به زندگی خانوادگی می پردازد	بیشتر لوازم را خود می سازد و کمتر از بیرون می خرید	دوستان را بیشتر می ببیند، به مهمانی می رود و مهمانی می دهد	در اداره محله و بخش خود حرکت می کند	مطالعه می کند به تئاتر و سینما می رود	جمع شرکت کنندگان
%	%	%	%	%	%	%	
۷	۲۲	۵۳	۲۹	۲۲	۲۵	۲۲	جمع شرکت کنندگان
۹	۲۸	۵۰	۲۵	۲۶	۲۹	۲۹	مرد
۵	۳۶	۵۷	۴۲	۱۸	۲۰	۳۴	زن
سن							
۳	۴۳	۴۹	۴۰	۳۱	۲۰	۳۷	۱۸ تا ۲۴ سال
۴	۴۱	۶۱	۳۹	۲۴	۲۶	۳۸	۲۵ تا ۳۴ سال
۴	۳۳	۵۴	۴۳	۱۷	۳۱	۳۵	۳۵ تا ۴۹ سال
۷	۲۵	۵۴	۴۰	۲۲	۲۶	۲۹	۵۰ تا ۶۴ سال
۱۷	۱۹	۴۶	۴۰	۱۸	۱۶	۲۰	۶۵ سال به بالا
شغل							
۱۲	۲۳	۲۵	۴۲	۱۴	۲۰	۱۷	کشاورز، کارگر کشاورزی
۱۱	۳۳	۵۶	۳۳	۲۴	۳۱	۲۲	ناحرجر، پیشه ور
۵	۳۵	۴۲	۲۶	۳۲	۵۴	۵۲	کارمند عالی رتبه، بازرگان عمده
۳	۳۶	۵۲	۴۲	۲۷	۳۳	۴۹	کارمند متوسط
۲	۴۱	۵۵	۴۵	۱۹	۲۳	۲۱	کارگر
سطح معلومات							
۹	۲۷	۵۴	۳۹	۱۹	۱۸	۲۰	ابتدائی
۵	۳۷	۵۹	۳۷	۲۲	۲۴	۴۲	متوسطه
۳	۳۹	۵۸	۴۵	۲۱	۳۱	۳۸	فنی یا بازرگانی
۵	۳۶	۴۱	۲۹	۳۳	۳۹	۵۲	تحصیلات عالی
۴	۳۴	۵۷	۳۲	۱۸	۴۳	۴۲	عضو سندیکا
۵	۳۶	۵۰	۴۴	۲۶	۲۴	۳۲	غیر عضو
بیشتر طرفدار							
۲	۳۰	۵۶	۴۳	۲۱	۳۶	۳۵	حزب کمونیست
۶	۳۵	۵۲	۴۳	۲۳	۲۰	۳۲	حزب سوسیالیست
۷	۳۰	۵۶	۳۵	۲۴	۳۱	۳۵	طرفدار زیسگاردستن
۴	۳۶	۵۷	۳۸	۲۳	۲۲	۳۳	طرفدار شیراک
۱۳	۲۷	۵۳	۳۴	۱۸	۱۸	۲۲	عقیده محفوظ

گاهی جمع کل بیش از صد است، از آن رو که بعضی از کسان چند جواب داده اند.

۳- با کامپیوتر

چگونه جامعه‌ای خواهیم داشت؟*

تا ده پانزده سال دیگر هیچ چیز شبیه امروز نیست. جامعه‌ای به کلی متفاوت خواهیم داشت که «ممکن است بهترین یا بدترین جامعه‌ها باشد». دیدگانمان هنوز نمی‌توانند نشانه‌دگرگونی را تشخیص دهند. اما هوش ما از هم‌اکنون از مرزها گذشته و گوئی دچار آشفتگی گردیده است: حسابهای اقتصادی، برنامه‌های سیاسی، عقاید اجتماعی، ضوابط عادی تصمیم‌گیری، خلاصه تمام آنچه چارچوب فکریمان را تشکیل می‌دهند» برای توصیف جهانی که به تدریج از دایره تشخیص و برآوردشان می‌گریزد عاجز می‌مانند. شك و تردید ما را به مبارزه می‌خواند: آنچه مطرح است پیش‌بینی‌های مطلوب نیست، پرسشهای مطلوب است.»

تفسیری بر کتاب

Simon Nora et Alain Minc, l'Informatisation de la Société (Hechette, 1978)

که در شماره ۲۲ مه ۱۹۷۸ مجله «نوول ابرواتور» منتشر شده است.

تا هنگامی که فقط فیلسوفان و جامعه شناسان این سخنان را می گفتند در محیط های سیاسی و کارمندان عالی رتبه تنها احساسی نامطبوع به وجود می آمد. ولی اکنون دیگر تشخیص بیماری از جانب چندتنی دچار «اوهام» و اسیر «ترسهای هزاران ساله» نیست بلکه گزارشی است کاملاً رسمی درباره انفورماتیک، که تنظیم کنند گانش، بامأموریت از طرف بازرسی کل دارائی، به تقاضای رئیس جمهور بدان پرداخته اند.

سه انگیزه موجب شده است که حدود و میزان این تغییرات بررسی شود: بحران اقتصادی، کمبود انرژی و انقلاب تکنیکی. انقلاب تکنیکی مسلماً موجب می شود که بحران را پشت سر بگذاریم اما، در مرحله نخست، آن را تشدید می کند و این به سبب وجود وسائل الکترونیکی کوچک است. چند واقعیت منعکس در این گزارش دور-نمایی از این امر بدست می دهد.

کامپیوتری که بیست و پنج سال پیش يك اتاق را اشغال می کرد، امروز روی يك ناخن جا می گیرد. پانزده سال پیش فلان وسیله الکترونیکی صد و پنجاه هزار فرانک قیمت داشت. امروز قیمتش کمتر از سه هزار فرانک است. «فلان وسیله که ده سال پیش سیصد و پنجاه فرانک می ارزید امروز، با همان خصوصیات، يك صدم فرانک قیمت دارد. اگر همه قیمت ها به همین نسبت کاهش می یافت بهای مجلل ترین اتومبیل «رولز رویس» امروز فقط يك فرانک بود.»

بدین گونه، قدرت و سرعت محاسبه ای که پیش از این در انحصار اداره های بزرگ و مؤسسات عمده بود، امروز در اختیار مؤسسات کوچک و حتی اشخاص متفرقه است. «از این پس هر کارمندی می تواند بعد از آموزشی کوتاه، يك کامپیوتر داشته باشد.» و مخصوصاً می تواند با فشار دادن يك دکمه اطلاعات نامحدودی را بر صفحه تلویزیون خود ببیند.

بیشتر نویسندگان و مؤلفین از میان امکانه‌های متعدد این کامپیوترها، تنها جنبه «جالب» بودنش را نشان داده‌اند که بی‌شک چشمگیر است. اما در این میان کتاب اساسی ژاک آتالی^۱ که مکمل گزارش مورد بحث است، استثنائی به شمار می‌رود.

انتقال اطلاعات و ارتباط از راه دور را در دهه آینده تلویزیون انجام خواهد داد. جای روزنامه بر صفحه تلویزیون خواهد بود و نامه‌ها هم.

چیز چاپی و از جمله کتاب، به تدریج رو به ناپودی می‌رود. کتابخانه‌ها در برابر بانکهای اطلاعات عمومی روبه تحلیل خواهند رفت. این بانکها به تقاضای مشترک (و چه کسی مشترک نخواهد بود؟) نخست فهرست کتابهای مورد نظر و بعد فصلها و بعد صفحه‌ها و بعد پاراگرافهای شامل اطلاعات یا مجموعه اطلاعات را بر صفحه تلویزیون نقش خواهند کرد.

«در این بانکها نامه‌ها الکترونیکی خواهد شد و پیامها و روزنامه‌ها تلویزیونی، و نوارهای ویدئو کنفرانسها را پخش خواهد کرد.» انفورماتیک، آموزش و پرورش را دگرگون خواهد کرد، همچنان که پزشکی را و به طور کلی فرهنگ را. یعنی برای ارتباط گرفتن با کامپیوترها و همچنین برای دادن معلومات به آنها «زبان» تازه‌ای که هم زبان است و هم چیزی ماشینی بر آدمی تحمیل می‌شود که شیوه اندیشیدن و ارتباط یافتن با دیگران را نیز تحت تأثیر قرار خواهد داد. همه چیز به صورت «کد» و نشانه در خواهد آمد و همه چیز خلاصه خواهد شد. کار آموزشی تسهیل خواهد شد که همه چیز را به صورت مقولات جداگانه، با خط و منحنی، نشان دهد.

1- La Nouvelle Économie française, par Jacques Attali, (Flammarion).

قشرهای تحصیل کرده که ابتدا مقاومت شدیدی خواهند کرد از همه زودتر این زبان را خواهند پذیرفت و مورد استفاده قرار خواهند داد. از طرف دیگر، کامپیوتر بعضی از معلومات تخصصی را پیش پا افتاده خواهد کرد و مقام متخصصان، مخصوصاً در رشته پزشکی را تنزل خواهد داد. مثلاً یک پزشک عمومی خواهد توانست، در سایه معلومات «بانکی» نوار الکتریکی قلب را تفسیر کند، و حتی ممکن است کارهای عادی پزشکی را کمک پزشکان و حتی ماشینهای مخصوص انجام دهند و به تشخیص بیماری و معالجه پردازند. «هنگامی که شالوده‌های سنتی پزشکی مورد تردید قرار گیرد، تمام ناراحتی‌های اجتماعی در حیطه کار پزشکان قرار خواهد گرفت».

همچنین ماشینهای یاد دهنده، ماهیت و شالوده و ارزش تعلیمات آموزشگاهی را زیر و رو می کنند. «این انقلاب کوپرنیکی آموزش و پرورش» مفهوم برنامه، تعلیمات دانشگاهی و انضباط و امور معلمی را دچار بحران خواهد کرد.

آیا از این همه، «دمو کراسی شدن» فرهنگ نتیجه خواهد شد، یا برعکس، اعمال دیکتاتوری بیشتر، هر چند به صورت متفاوت؟ گزارش، این مسئله را به روی پژوهندگان باز می گذارد. بی آن که پاسخ ژاک آتالی را در کتاب «اقتصاد جدید فرانسه» نفی کند. به نظر این متفکر ماشینهای «خودآموز» و پاسخگو در جامعه سرمایه داری در راه جامعه‌ای به کار خواهد رفت که هر کس «ناظم» خود باشد، یعنی جامعه‌ای که هر کس دارای و سایلی است که می تواند خود را با قواعد و آداب جامعه «میزان کند» و تطبیق دهد و آنچه در او، وی را از جامعه دور می سازد نابود کند.

کامپیوتر به موازات بحران در مشاغل فرهنگی، در اداره‌ها و

وزارتخانه‌ها چنان‌تغییری خواهد داد که دولت، که هم اکنون از سرعت دیگر گونی‌ها دچار زحمت شده، در آینده نخواهد توانست بر آن مسلط گردد. بنا به گزارش مورد بحث، حذف مشاغل در بانکها ممکن است در ظرف ده سال آینده به بیکار شدن ۰/۳۰ کارمندان منجر شود.

وانگهی به دنبال نسخه برداری از راه دور و چاپ از راه دور و در نتیجه چاپ کردن روزنامه در منزل، ارتباط از راه دور (با ماشینهای خودکار) جانشین خدمات پستی خواهد شد که در نتیجه کارمندان آن بخش لزوماً حذف خواهند شد.

«در این بخش عمده که کار هشتصد هزار منشی، یا دو میلیون کارمند دفتری را در بر می‌گیرد» کاهش «مسلماً وسیعی» قابل پیش بینی است. وقتی که کامپیوتر جانشین ماشین تحریر شود مکاتبات اداری نیمه خود کار خواهد شد؛ دو ماشین تحریر دارای «حافظه» کارده نفر را انجام می‌دهد و یک ماشین طرحریزی، کار بیست و پنج نفر طراح صنعتی را.

در بخش خدمات نیز، مانند بخش صنعتی، شمار مشاغل روبه کاهش دارد و مشاغل تخصصی با سرعتی بیش از سایر قسمت‌ها در تنزل است. گزارش مورد بحث به این جنبه‌ها که در کتاب ژاک اتالی به تفصیل مورد بررسی قرار گرفته است نمی‌پردازد. در کتاب اخیر می‌خوانیم: «فعالیت اقتصادی به گونه‌ای درمی‌آید که کارگر، که خود تحت مراقبت است، بر تولید ابزارهای مراقبت کننده نظارت می‌کند. از این کار که مستلزم تخصص قابل ملاحظه‌ای است که کمتر مورد استفاده قرار می‌گیرد، وضعی محرومیت‌زا ایجاد می‌شود.»

با این همه، ادعای مخالفت با خود کار شدن ماشینها کاری است

عبث و مصیبت بار، باید از آن استفاده واقعی کرد و برای این کار نخست باید بر آن نظارت داشت و حرکتش را هدایت کرد. در فرانسه از این هدف بسیار دوریم. گزارش مورد بحث حاکی است که به علت نبودن طرح و دیدی جامع، کامپیوترهای دستگاههای اداری، بسته به وسایل و عطش قدرت و وزارتخانه‌ها در وضعی نامنسجم و پریخت و پاش قرار دارد. مثلاً بیمارستانها برای دادن صورت حساب دستگاهی دارند جدا از اداره تأمین اجتماعی، و این اداره نیز سه سرویس انفورماتیک کاملاً مجزا از یکدیگر دارد. هیچ گونه ارتباطی میان این دستگاهها از نظر فنی ممکن نیست. بدین گونه هر یک از سه قسمت تأمین اجتماعی ناگزیر است اطلاعاتی را که کامپیوترهای دیگر می‌دهند هر ماه خود از نوبه دست آورد.

گزارش با این عبارت پایان می‌گیرد: «کامپیوترها و دستگاههای خود کار ممکن است ورود به جامعه‌ای نو را تسهیل کنند، اما ممکن نیست به خودی خود عامل تشکیل‌دهنده آن باشند. بیهوده است که از آنها انتظار داشته باشیم که هرم و اروی قدرت را در جامعه به وضع عادی خود برگردانند (...). آینده وابسته به مطالعات «آینده‌نگری» نیست بلکه وابسته به طرحهای ما است، و به شایستگی هر ملت در تشکیلات خاصی که برای عملی شدن آن طرحها ایجاد می‌کند.»

۴- کار کمتر و زندگی بهتر*

رولان - اگر همه ساعت کاری را که لازمه تمام فعالیتهای اجتماعی مفید است حساب کنیم خواهیم دید که این حاصل در مسیر کاهشی سریع است. مجموعه تکنیکهای تازه که مرتبط با «انقلاب انفورماتیک» است امکان می‌دهد که اموال و خدمات بیشتر با ساعات کار کمتر داشته باشیم.

مثلا در کاهای مقدماتی برنامه هشتم پیش بینی شده است که در پنج سال آینده هر سال صد هزار کارمند کسر شود، در حالی که تولید سالانه ۰/۰۲ افزایش می‌یابد. و چون در کنار این صد هزار نفر، صد هزار جوان جویای کار نیز هر ساله اضافه می‌شوند، شماره اشخاص بدون کار به طور عادی در سال به دوست هزار نفر می‌رسد.

- یعنی تا سال ۱۹۸۳ دو میلیون ونیم بیکار خواهیم داشت؟

- مقامات رسمی «امیدوارند» که این رقم از ۱۲۸ میلیون تجاوز نکنند: مهاجران بیگانه تشویق خواهند شد که فوج فوج به کشورهای خود بازگردند. جوانان ترغیب خواهند گردید که دیرتر وارد زندگی اجتماعی شوند. به زنان سفارش می‌کنند که در خانه بمانند یا به خانه بازگردند و در نتیجه از استقلال اقتصادی خود چشم‌پوشند.

* مصاحبه نویسنده با میشل رولان (M. rolant) دبیر سندیکای C.F.D.T که در شماره ۲۱ مه ۱۹۷۹ هفته نامه «نول ابسرواتور» منتشر شده است.

به فرض آنکه این تدبیرها مؤثر واقع شود باز هم به سوی وضع نامطلوبی پیش می‌رویم. البته ممکن است بر سرعت افزایش تولید افزود، اما نباید پنداشت که این راه حل مشکل است. امروز کارهای بدنی به سوی خودکار شدن می‌رود. صنعت، نیازی به ساعات کاری بیش از پیش ندارد و نخواهد داشت مگر این که بی‌هدف تولید کنیم، فقط برای این که مردم کاری داشته باشند. و این منجر به نوعی نظامی کردن جامعه خواهد شد نظیر کاری که فاشیسم می‌کرد. بخش خدمات که تا کنون محلی برای اشتغال جوانان بود، با دگرگونی فنی و ازدیاد تولیدی بیش از بخش صنایع روبروست.

پس تنها راه حل آن است که کار باقی مانده میان همه مردم قادر به کار و مایل به کار تقسیم گردد. به همین دلیل شعار سندیکی ما این است: «کار کمتر برای ایجاد کار برای همه، و زندگی بهتر».

- کارفرمایان به این راه حل سه اعتراض دارند. می‌گویند واقعاً مشاغل تازه ایجاد نمی‌کند؛ برای مؤسسات فاجعه آمیز است، مگر اینکه دستمزدها هم متناسب با ساعات کار کاهش یابد. و سوم آن که مسائلی تشکیلاتی ایجاد می‌کند که حلش دشوار است.

- ما در بررسی دقیقی به این اعتراضها پاسخ گفته‌ایم:

۱- اقتصاددانان باصلاحیت معتقدند که اگر مدت کار مثلاً ۰/۱۰ کاهش یابد شماره مشاغل به‌طور متوسط تا ۰/۵ افزایش می‌یابد. این تفاوت را افزایش تولید که به سبب کمتر شدن خستگی و بیماری و تصادفات و غیره حاصل می‌گردد جبران می‌کند.

۲- بنابراین کاهش ۰/۱۰ از ساعات کار برای مؤسسه فقط هزینه دستمزدی معادل ۰/۵ ایجاد می کند. ما گفته ایم و باز هم می گوئیم که حاضریم در مورد هر بخش و هر مؤسسه راجع به این ۰/۵ گفتگو کنیم. باید توجه داشت که اینها فقط مربوط به تولید يك سال است. اگر برای رسیدن به ۳۵ ساعت کار در هفته دو سال را در نظر بگیریم تقریباً يك ۰/۵ اضافه تولید باید به صورت افزایش دستمزد واقعی تقسیم شود. کسی نمی خواهد دستمزدها کم شود یا ثابت بماند، بلکه باید به تدریج اضافه شود، و مزایا باید بیشتر به کسانی تعلق گیرد که مزد کمتری می گیرند. مسئله مدت کار و سطح دستمزد (و تفاوت دستمزدها) وابسته به هم اند و باید با هم مورد گفتگو قرار گیرند.

۳- سرانجام باید گفت که برای مسئله « چگونه زمان کمتری کار کنیم تا عده بیشتری مشغول به کار شوند؟ » جواب منحصر به فرد و همه جا معتبری وجود ندارد. جواب را باید در هر مورد و درباره هر مؤسسه ای جداگانه پیدا کرد. و این، به نظر من، حسن بزرگ خواستهای ماست. رسیدن به موافقت نامه های کلی میان سندیکا و کارفرما درباره مسائل کاملاً عینی که در صلاحیت کار و ابتکار بخشهای سندیکائی است، مثل مقدار کار، عده تکمیلی کارگران، شرایط کار، ساعات کار، مقدار استراحت، مرخصی، خصوصیات کار و تشکیلات کار و مانند آنها، که در سطح بخشها صورت گرفته، لزوماً مستلزم مذاکره در سطح مؤسسات است.

- در ایالات متحده آمریکا که کار در هفته را به سی و پنج ساعت در میانگین ملی کاهش داده اند، فراوان به این امر برخورد کرده اند که يك نفر برای خود دو کار با دو دستمزد دست و پا می کند.

- واقعیتی است. صدساله است که در نهضت کارگری صحبت از

«حق فراغت» است. اما همین که تحولات فنی امکان تحقق این حق را فراهم می‌آورد، دیده می‌شود که وقت آزاد برای بسیاری از کارگران وقتی مرده به حساب می‌آید که نمی‌دانند با آن چه کنند.

علت را باید در فرهنگ جست. برای اکثریت مزد بگیران، از جمله «یقه سفیدان» کار عاری از استقلال بوده است. در صنعت سنتی، بازهم برای کارگر، مهارتی و علمی بود که کارگران از داشتنش احساس غرور می‌کردند، حتی هنگامی که خصوصیات لازم را نداشتند. این مهارت هم در خانه آنان رابه کار می‌آمد هم در کارخانه. تقریباً همه کارگران و مسلماً دهقانان کسانی بودند که شمش و تخیل فنی داشتند و دوست داشتند که اشیاء و لوازم را بادست بسازند و چارچوبی برای زندگیشان ترتیب دهند.

این فرهنگ نابود شده است. سیمکش یا برنامه ریز یا مأمور ماشین حساب، در خانه از کدام مهارت یا معلومات خود استفاده کند؟ با کشتن استقلال در کار، استعداد اشخاص را در این کسه بیرون از محیط کار مستقل باشند از بین برده‌اند. و از همین جاست که مبارزه برای اعتبار مجدد بخشیدن به کار در برابر اشکال کنونی تقسیم کار و توزیع آن بین مرد و زن، اهمیت می‌یابد.

— چرا تقسیم کار بین مرد و زن؟

— برای اینکه امروز کار زن مضاعف است: یکی در کارخانه یا اداره و یکی در منزل. به این علت، زنان بیشتر راغب‌اند که از کارشان در روز کاسته شود، تا در هفته یا در سال. در حالی که مرد، از آن رو که کار منزل و تربیت کودک را به همسرش وامی‌گذارد، می‌خواهد در هفته کمتر کار کند و در سال بیشتر به مرخصی برود. این گونه تقسیم کار در منزل مانع شکفتگی استعداد زنان و مردان و کودکان است. در

اینجا نیز می بینیم که اگر هماهنگی و لذت همکاری در روابط مردمان و در روابط خانوادگی، هر روز جای کمتری می گیرد علت آن است که این هماهنگی و لذت همکاری قبلاً از قلمرو کار حذف شده است. - خلاصه، می خواهید بگوئید که مردمان از کار آزاد نخواهند شد مگر آن که در عین حال در کار آزاد شوند.

- بله. در جریان کار و مبارزه است که مردمان خود را می سازند و شایستگی - یا ناشایستگی - شکوفائی و استقلال در اوقات فراغت را به دست می آورند. بنابر این نباید مبارزه برای کاهش مدت کار را از مبارزه با تقسیم کاپیتالیستی کار، مبارزه با کار یکنواخت، با آهنگ کار و مبارزه برای درآمد و رفع شخصیت زدائی و جدائی آدمیان و گسیختگی روابط اجتماعی، که امروزه مورد نظر کارفرمایان است، جدا کرد. کارفرما به شیوه ای عمل می کند که همه چیز موقتی باشد. نه تنها کار، بلکه ارزش کار کارگر، مهارت، قرارداد کار، سطح دستمزد، ساعات کار و مانند آنها. کارگرانی به وجود می آورد که وضعی مشخص ندارند، در نوسان اند، برای مدتی کوتاه به کار گماشته می شوند، از مزایای قراردادهای جمعی محروم اند و به پیشرفت و داشتن عنوانی بالاتر امید ندارند.

تنها با عملی جمعی، بر اساس این اختلافها و بسا گفنگوهای دموکراتیک ممکن است هدفهای مشترک مبارزه را تعیین کرد و به پراکندگی ها خاتمه داد. اما باید هم اکنون از خود پرسید که آیا نمی توان یک گام دیگر برداشت؟ یعنی آیا ممکن است مبارزه صورتهای نوی بیابد و بیان نظری و علمی دگر گونیهای باشد که ما می خواهیم به وجود بیاوریم؟

تا به امروز همیشه اعتصاب بمنزله ترک عمل تلقی شده است: تصمیم می گیرند که کاری نکنند. اما چرا اعتصاب از صورت منفی خود بیرون نیاید؟ چرا برای کارگران به این معنی نباشد که زمانی را که به کار اجباری اختصاص داشته صرف کارهائی کنند که دلخواه خودشان است و پاسخی باشد به منطق کارفرما: یعنی مثلاً جشن، ورزش و تولید چیزی دیگر؟

— خلاصه، شمامی خواهید در برابر این فکر، که کار لزوماً به معنی کار کردن برای دیگری و در برابر مزد است و اکنش نشان دهید، و بگوئید که کار به معنای کار کردن برای لذت بردن نیز هست و برای پیوند یافتن با همسایه و اهل محل و مانند اینها.

— بله. باید با این فکر مبارزه کرد که کار کمتر در کارخانه یا اداره برای بیکار نشستن و دست روی دست گذاشتن است. برعکس، هدف آن است که برای اشتغال به کارهائی که در زندگی فردی و جمعی ارزش بیشتری دارد، وقت بیشتری به دست آید. بدین منظور باید محلهایی ایجاد شود که مردم بتوانند در ساعات فراغت در آنجا جمع شوند و به کار دلخواه خود پردازند، مثلاً زمین ورزش، محل بازی، تالار ملاقات، کارگاه برای ساختن یا سوار کردن یا تعمیر لوازم مورد نیاز و مانند آنها.

نگوئید که اینها کار شهرداری است نه سندیکا. چون ما سندیکائیها برای کاهش زمان کار اجباری مبارزه می کنیم، به عنوان سندیکا باید کاری کنیم که کارگران، در زمان فراغت بتوانند در شهر فعالیتهای

آزاد و دلخواه خود را گسترش بدهند. وسیله این کار را داریم. مثلاً هر مؤسسه‌ای باید سه تا چهار درصد دستمزدها را اجباراً به «امور اجتماعی»، به مسکن کارگران، و به «پرورش دائم» آنان و مانند این‌ها اختصاص دهد. در عالم نظر، کمیته‌های مؤسسات این سرمایه‌ها را در اختیار دارند. اما عملاً ابتکار در دست کارفرمایان است. چرا این ابتکار را از آنان نگیریم؟ چرا بخشهای سندیکائی فلان محله یا فلان بخش طرح تجهیز جمعی و بسیج فرهنگی ناحیه را با هزینه‌هایی که هر مؤسسه به عهده خواهد گرفت، در دست نگیرد؟

تحقق این طرح ممکن است در مذاکرات میان سندیکا و شهرداری‌ها، به‌ویژه شهرداری‌های که در دست چپی‌هاست، مورد گفتگو قرار گیرد. مامی توانیم چارچوب زندگی را تغییر دهیم، محل‌هایی برای نگهداری کودکان، برای حمل و نقل و بخشهای فرهنگی و مانند آنها، متناسب با نیازهای کارگران داشته باشیم. ما مبارزه کارگری را از محدوده مؤسسه بیرون می‌بریم و به محیط اجتماع می‌کشانیم. زیرا نه تنها کار، بلکه زندگی و شهر و جامعه باید تغییر کند. کارگران وسیله این کار را دارند. ما باید یاد بگیریم که از آن استفاده کنیم.

توضیحات مترجم

به نظر می‌رسد که بعضی از مطالب نویسنده، از آن رو که برای خواننده اروپائی نوشته شده که با مقدمات امر آشناست، برای عده‌ای از خوانندگان ایرانی که آن مقدمات را به اندازه کافی نمی‌دانند نیاز به توضیحاتی داشته باشد. این توضیحات به عمد در پایان کتاب آورده شد تا کسانی که از این یادداشت‌ها بی‌نیازند، مستقل از نظر مترجم، درباره عقاید نویسنده داوری کنند.

در صفحه ۱۰ آمده است که:

به عقیده مارکس «هستی پرولتاریائی مرحله برین (استعلائی) پرولترهاست.»

نخست ببینیم «مرحله برین»^۱ یعنی چه؟

الف- این اصطلاح در زبان محاوره‌ای اروپائیان به معنای مافوق وبرتر است. مثلاً می‌گویند فلان کس دارای هوشی است مافوق همه.
ب- در زبان فلسفی به چیزی گفته می‌شود که آن سو و بیرون از

قلمرو مورد نظر باشد و از حیث ماهیت متفاوت با آن. (از این رو آن را «برون بودی» نیز ترجمه کرده‌اند). در این مورد تفاوت‌هایی به چشم می‌خورد:

۱- این مفهوم غالباً با اندیشه برتری همراه است: هم مافوق است و هم دارای ماهیتی برتر. مثل این گفته که: روان مرحله برین ماده است.

۲- گاهی بدون مفهوم برتری و صرفاً به معنای مرحله بیرونی، به ویژه بیرون از قلمرو آگاهی، به کار می‌رود.

۳- کانت این اصطلاح را به معنی بیرون از دایره هر گونه تجربه ممکن به کار می‌برد.

۴- گاهی به معنای «باشنده» ای به کار می‌رود که شناختنش از حد تجربه بشری بیرون است، ولی وجودش برای تبیین داده‌های تجربی یا معنی یافتن آنها لازم است.

پ- در فلسفه هایدگر به معنی برگزیدن از سطح معمول و فراتر رفتن است^۱.

در اینجا، چنان که از سخنان دیگر نویسنده برمی‌آید، منظور معنی اول آن است، یعنی مرحله‌ای برتر از سایر مراحل تکوینی خود. بنا بر این استنباط، به عقیده مارکس، پرولتاریا به اعتبار «شدن»، به اعتبار سیر فرهنگی خود، به اعتبار آنچه باید بشود مطرح نیست، بلکه «برترین مرحله» وجودی او همین است که هم اکنون هست (آن هم در زمان مارکس).

این اظهار نظر در وهله اول چه بسا عجیب به نظر برسد، ولی

قرائن دیگر نیز آن را تأیید می‌کند. زیرا مارکس معتقد است که رسالت پرولتاریا ناشی از «رنج محض» و ستمی است که می‌بیند. اصل گفته او این است:

امکان تحقق رهایی آلمان را در کجا باید جست؟

– در تکوین طبقه‌ای با زنجیرهای سنگین، طبقه‌ای از جامعه مدنی که از جامعه بورژوا نیست. و وضع اجتماعی‌اش از گسیختن همهٔ تار و پودهای اجتماعی ناشی شده است، با فضائی که، به سبب کلی و جهانی بودن رنج‌های آن طبقه، دارای خصوصیتی کلی و جهانی است. طبقه‌ای که مطالبهٔ هیچ حق خاصی نمی‌کند، زیرا در معرض رنج خاصی نیست، بلکه آنچه می‌بیند رنج محض است...»^۱

این استدلال به رسالت پرولتاریا کمی نمی‌کند. زیرا راست است که کارگران در زمان مارکس بسیار رنج می‌برده‌اند، اما این رنج در طول تاریخ پدیدهٔ تازه‌ای نیست. از آن گذشته هیچگاه رنج پدید آورندهٔ موهبتی و موجب امر مثبتی نبوده است تا چه رسد به ایجاد رسالت. رنج، آدمی را از درون و برون ناتوان و زبون می‌کند و قوای مادی و فکری او را از هم می‌پاشد. برای رنجبر يك حق مسلم هست و

۱- «انتقاد از حقوق سیاسی هگل»، ترجمهٔ فرانسه، ص ۲۱۰ (نقل از کتاب «بحران و آیندهٔ طبقهٔ کارگر»، ترجمهٔ همین مترجم.) تأکیدها در اصل نوشته است.

آن این که طرحی بریزد که دیگر رنج نبرد، نه این که به جبران رنج دیروز بخواهد بر کرسی فرمانروائی بنشیند و دیگران را رنج دهد. در این جا باز هم رد پای مسیحیت به چشم می خورد. (ظاهر آمار کس از این نظر تحت تأثیر متفکران رمانتیک نیز بوده است).^۱

مسیح «ملکوت خدا» را به «مسکینان روح» وعده می داده و مار کس فرمانروائی روی زمین را به پرولتاریا. ستمدیده برجای ستمکش می نشیند و هر ستمی او کرده این نیز می کند (از آن رو که بنا به اعتقاد مارکسیسم دولت یعنی ابزار سلطه فلان طبقه)، تا ستمدیدگان تازه نیز به نوبه خود... مار کس متوجه این دور باطل بوده است، ولی چاره‌ای که برای رهائی از آن می اندیشد، چندان کارساز نیست. در دنباله عبارتتی که نقل کردیم می افزاید:

این طبقه [پرولتاریا] دیگر عنوانی تاریخی شایسته اش نیست، بلکه فقط عنوان انسانی بر ازنده اوست. طبقه‌ای که نه از یک جنبه با نتایج کارش در تضاد است، بلکه از همه جهات با اوضاع پیشین رژیم سیاسی آلمان در تضاد افتاده است. پرولتاریا آن بخشی از جامعه است که نمی تواند به آزادی و رهائی برسد مگر این که تمام بخشهای دیگر جامعه را به آزادی و رهائی برساند. و خلاصه، طبقه‌ای

۱- بنا به نوشته راسل در قرون جدید «رمانتیک‌ها می پنداشتند که تقوا و فضیلت فقرابیش از اغنیا است». «تاریخ فلسفه غرب» ترجمه نجف دریابندری، کتاب چهارم، ص ۳۲۴.

تازه به فرض این که فقر منشاء فضیلت و رسالت باشد، فقیران به محض رسیدن به قدرت، از آن رو که دیگر فقیر یا پرولتر نیستند، فضیلت و رسالت خود را از دست می دهند.

که فقدان کلمی بشریت است [به سبب نفی دیالکتیکی. م.] و بنا بر این نمی تواند خود را باز یابد، مگر در باز یافت و تسخیر مجدد کل جامعه بشری...^۱

جریان تاریخ، طبقه با عنوان تاریخی، قطع می شود و ناگهان «انسان» با صفتی که بر ازنده اوست سر بر می کشد (باز هم تأثیر مسیحیت، منتها در اینجا کلمه انسان جانشین خدا شده است). بقیه مطلب تخیلی زیباست، که اگر به صورت شعر بود شاید استالین به استناد آن این همه خون نریخته بود، و امروز پرولتاریای «حاکم» شوروی چه بسا می توانست به جای این که «تمام بخشهای جامعه را به آزادی ورهائی برساند» دست کم چند روشنفکری را که برای آزادی ورهائی همان پرولتاریا می جنگند از امکاناتی که همکارانشان در کشورهای کاپیتالیستی دارند برخوردار کند. یا، از روشنفکر گذشته، خودش لا اقل حق اعتصاب را مجدداً تحصیل کند.

می بینیم که در تمام این عبارتها، چه آن قسمت که آندره گرز نقل کرده، چه آن بخش که مترجم افزوده است، در بحث از رسالت پرولتاریا سخن از کار و تولید و تشکل نیست این مطالب بعدها، به عنوان خصوصیات مکمل، اضافه می شود. بی آن که پایه های اصلی رسالت پرولتاریا بر آنها استوار باشد، زیرا اگر چنین بود اشکالهای زیر در تئوری به وجود می آمد:

- ۱- کشاورزان، که هم کار می کنند و هم تولید، در رسالت پرولتاریا با سهم مساوی شریک می شدند و این امر همه چیز را به هم می ریخت راست است که بعدها کشاورزان یاری دهنده پرولتاریا به حساب آمدند.

اما همواره موظف بودند به «برتری» پرولتاریا معترف باشند.

۲- در سخن از کار مرکب، ناچار سخن از فن و دانش به میان می‌آمد، چیزی که در زمان مارکس تقریباً در انحصار بورژوازی بود و بعدها نیز بیشتر در دست آنان ماند. و این به سبب سهم بودن بورژوازی در کار، خللی دیگر در رسالت پرولتاریا به وجود می‌آورد. چنان که بعدها به وجود آورد. (به این سخن باز خواهیم گشت).

۳- در طول تاریخ هیچگاه فرمانروایی در دست تولیدکنندگان نبوده است. بردگان تولیدکننده بر دگی می‌کرده‌اند و برده‌داران فرمانروایی؛ کشاورزان تولیدکننده رنج کار را تحمل می‌کردند و فئودالها و شاهان بر آنان فرمان می‌رانده‌اند و...

۴- شکل پرولتاریا در کارخانه و گردهم بودن او نیز پایه اصلی رسالتش نیست و نمی‌تواند باشد، زیرا این شکل به طریق اولی در سربازخانه هم هست؛ و به میزانی کمتر در کار سابق بردگان و کار کشاورزی سیاهپوستان در مزارع وسیع امریکای شمالی نیز دیده می‌شده که در همه حالات رستاخیزی به دنبال نداشته است.

می‌بینیم که در همه جا تقدم با فلسفه است و اثبات «رسالت» پرولتاریا هیچگونه اساس علمی و تجربی ندارد.

تقدم فلسفه بر واقعیت در آثار مارکس نکته‌ای نیست که فقط آندره گرز دریافته باشد. مثلاً ژان هیپولیت، متفکر نامدار معاصر که تخصصش بررسی آثار هگل و مارکس است در این باره می‌نویسد:

مسار کس در پرولتاریا اهرم لازم برای رفع از خود بیگانگی انسان رامی‌یابد. پس آنکه «آیده» واقعی را تحقق می‌بخشد پرولتاریاست. بدین گونه مارکس فلسفه هگل را کنار نگذاشته، بلکه کوشیده است تا ایده واقعی را هرچه فشرده‌تر

در عاملی بشری بگنجانند و این دو را با هم تلفیق دهد.^۱

و نیز گوروویچ جامعه شناس بزرگ معاصر می نویسد:

«تقدیر تاریخی» طبقه و رسالت آن به عنوان «عامل و

فاعل تاریخ» مستقیماً از هگل به مارکس راه یافته است.^۲

منتها آندره گرزهمه عواقب و آثار این اقتباس را تحلیل کرده است.

به این مسئله باز گردیم که «هستی پرولتاریائی مرحله برین پرولترهاست». این فرض فلسفی راه آینده سازی را می بندد و لزوماً جامعه‌ای بسته به وجود می آورد که در آن همه حقایق از پیش گفته شده و چیز تازه‌ای برای گفتن وجود ندارد. اخلاق و هنر باید به حکم این فلسفه درجا بزنند. شاعران به یکباره از درگاه رانده می شوند، مگر آن که از رسالت خود چشم‌پوشند، یعنی در مدح دولت و دولتیان طبع آزمائی کنند.

نتیجه منطقی این اعتقاد بی توجهی به تفکر و فرهنگ است. تفکر و فرهنگ که مایه پیشرفت بشر و آن روی سکه آزادی است، تبدیل می شود به هیاهو و دروغ و شعار و تبلیغات و رجوع به کتابهای مرجع.^۳ از آن کتابها کلمات قصار بیرون کشیدن و آن «اوراد مقدس»

I- Jean Hypolite, Etude sur Marx et Hegel, Marcel Riviere, Paris, 1955, P. 140 (تأکیدها از مترجم است.)

۲ - ژرژ گوروویچ، «مطالعاتی درباره طبقات اجتماعی»، چاپ سوم.

۱۳۵۸، ص ۲۰

۳ - ظاهراً در کشور شوروی در این کار نوعی اجبار وجود دارد، زیرا گامسائلی را به مارکس و انگلس ولنین ارجاع می دهند که یا در اندیشه آنان نبوده یا میان مسئله مورد نظر و مطلب مورد ارجاع هیچگونه ارتباطی نیست.

را در همه جا خواندن و بازخواندن. هر گونه نوآوری، حتی از جانب پرولتاریای آلمان شرقی و چکوسلواکی (که همواره به حسابهای مارکسیستی هم پیشرفته تر از پرولتاریای روسیه بوده اند) کفر محض است و باید به زور سرب و باروت خاموش شود. کار به همین جا خاتمه نمی یابد: حتی مارکسیستهایی که در اروپای غربی - سرزمین «انحطاط و فساد» - نوآوریهای دارند، منحط و فاسد شمرده می شوند. (راستی مارکس و انگلس و لنین آثار خود را در همین «سرزمین انحطاط و فساد» به وجود نیاورده اند؟)

در صفحه ۱۶ نویسنده به جریانهای در مارکسیسم اشاره می کند که در ایران شناخته نیست یا کم شناخته است. تا آنجا که در حد این گفتار کوتاه است، مختصری در این باره می گوئیم تا منظور نویسنده بهتر درك شود.

مهمترین بحثی که پس از مارکس پیش آمد این بود که آیا پرولتاریا به گونه ای «خودجوش» رسالت انقلابی خود را به انجام خواهد رساند یا نیازمند سازمانی است و اگر نیاز به سازمانی دارد چگونه سازمانی؟

آنچه این بحث را داغ تر ساخت این بود که نه در انقلابهای سال ۱۹۴۸ پرولتاریا کار نمایانی کرد و نه در انقلاب کمون پاریس سال ۱۸۷۱ الگوی کار عقاید مارکس بود. مهمتر از آن، پس از شکست کمون پاریس سالها هیچ انقلابی پیش نیامد و در سالهای اول قرن بیستم نیز وضع چنین بود.

لنین بر آن شد که تاریخی را که اینک دوره آرامش نسبی را می گذراند «تکان دهد و به پیش براند». برای این کار دستکاری نه چندان

مختصری در مارکسیسم لازم بود: اکنون که برخلاف پیش‌بینی مارکس «خود» کارگران به حرکت در نمی‌آیند، «باید» سیاستمداران و روشنفکرانی چند که انقلابی نامیده می‌شوند پیش افتند و به نام گروه پیشتاز (آوانگارد) کارگران را به حرکت در آورند. بدین حساب موتور تاریخ کارگران نیستند، گروه پیشتازند. کارگران، در واقع چرخ‌وبدنه‌اند، نه موتور. البته این تئوری یکسره غیرمارکسیستی نیست. هرگز نه این است که مارکس و انگلس، روشنفکران بورژوا، کشف کردند که طبقه پرولتر دارای رسالتی انقلابی است، و الا خود پرولتاریا از رسالت خود بی‌خبر است. اینک باید روشنفکران قدرت پرست کار خود را تکمیل کنند و پرولتاریا را - به کمک سیاست پیشگان - به حرکت در آورند.

مارکس به خطا همه قدرت‌ها را قدرت اقتصادی می‌پندارد. در تحلیل او مثلاً اسکندر فقط برای تصاحب ثروت‌های ایران به شرق حمله کرده، یا آلت دست کسانی شده است که جز این مقصودی و انگیزه‌ای نداشته‌اند. مارکس از مسئله بسیار مهم قدرت سیاسی و سایر جنبه‌های قدرت غافل است.^۱ (نوشته‌های راسل این ضعف را در آثار او به خوبی نشان می‌دهد).

۱- مگر یک نفر هر چند نابغه - به چند کار می‌تواند برسد: نقد فلسفه هگل با آن عظمت، وضع فلسفه‌ای نو، قرار دادن دیالکتیک بر پایه‌هایی جدید، نقد سرمایه‌داری در حال رشد، وضع نظریه اقتصادی جدید، بنیاد نهادن جامعه‌شناسی جدید، تحلیلی تازه از تاریخ و فلسفه تاریخ، یافتن رابطه‌ای تازه میان اقتصاد و سیاست، یافتن قالبی نو برای سوسیالیسم (که منجر به تحجر آن می‌گردد) و در کنار این همه سیاحتی ممتد و فریبنده در جهان آرمانی و مکاشفه که ناچار کار به پیشگویی می‌کشد. وانگهی ادیبان، آثار او، و مخصوصاً کتاب سرمایه‌ها، از نظر کاربرد فنون ادبی ستوده‌اند.

از طرفی این نوشته‌شان النشتین (Einstein) یکی از بزرگترین مورخان

لنین متوجه این نکته هست و می‌داند که جز «جبرتاریخ» چیز دیگری هم برای «هل‌دادن» تاریخ لازم است. وی از طریق نجایف^۱ و دیگران با سه مسئله‌ای که در مارکسیسم مسکوت مانده و در بخشی غیر مارکسیستی است، آشنا می‌شود: مسئله قدرت سیاسی، مسئله سازمان‌دادن، و اهمیت کار گروهی اندک ولی فعال و تبلیغاتگر و مؤمن^۲. لنین بی آن که سخن از تجدید نظر به میان آورد تجدید نظر خود را با ایمان پیشین جوش می‌دهد و ضمناً چنان حمله‌ای به تجدید نظر طلبان می‌کند که کسی نتواند او را بدین نام بخواند. مبادا مریدان واقعاً از این ایمان به علم رو آورند (واستالین که متوجه این معنی هست، بی آن که سخن از تجدید نظر به میان آورد، کلمه لنینیسم را به مارکسیسم می‌افزاید تا حق لنین را ادا کرده باشد). باری لنین به سال ۱۹۰۲ در کتاب «چه باید کرد؟» تئوری گروه «بیشتر از» را مطرح می‌کند. پیشتانان چه کسانی هستند؟ انقلابیانی مسلح به آئین مارکسیسم

←

مارکسیسم شایان توجه است: «مارکس به چندین زبان آشنائی داشت. به فرانسه و انگلیسی حرف می‌زد و می‌نوشت. زبانهای اسپانیائی، ایتالیائی را آموخت و بعدها روسی و سوئدی و دانمارکی را. به ریاضیات علاقه مند بود و به فیزیک و زمین‌شناسی و علوم طبیعی هم. (روزنامه لوموند، مورخ ۵ سپتامبر ۱۹۸۰)

و آیا این همه وسعت استعداد موجب پیدایش نخوت و حقیر شمردن دیگران و ورود به قلمرو پیشگوئی نیست؟

۱- Netchaiev - انقلابی روسی (۱۸۸۲ - ۱۸۴۷). وی معتقد بود که انقلاب واقعی هنگامی میسر است که گروهی سازمان یافته، که هر اقدامی برایشان مجاز خواهد بود، کلیه نهادها و بنیادهای موجود جامعه را از میان برد انداخته باشند.

۲- و این هر سه، که در ارتباط نزدیک باهمدیگرند، پایه کار فاشیسم نیز هست.

که می‌کوشند آنچه را پرولتاریا از آن غافل است به این طبقه تلقین کنند و او را برای انقلاب آماده سازند.

در اینجا مسئله «آگاهی طبقاتی» مطرح می‌شود. مارکسیسم از این جهت دارای تناقض لاینحلی است: از یک طرف معتقد است که فقط پرولتاریا انقلابی است و لاغیر، از طرف دیگر می‌بیند که این نکته را هیچ پرولتری بر زبان نیاورده (و بدان عمل هم نکرده است) بلکه ابتدا دوتن، مارکس و انگلس، از طبقه بورژوا این رسالت را به وی نسبت می‌دهند. وانگهی، مارکس با دو قطبی کردن جامعه، و کلیه مظاهر زندگی را تابع جنگ بورژوازی و پرولتاریا کردن، ادامه دهنده نظریه‌ای است که اروپائیان آن را «مانویت» می‌نامند، و منظور از آن تقسیم جهان به سیاه و سفید (نبرد اهورامزدا و اهریمن) است. در آئین مارکس پرولتاریا دارای رسالتی اهورائی است ولی شگفت آن که خود بر این امر آگاه نیست و باید کسانی، از دیار اهریمن، او را از این رسالت آگاه کنند. بدیهی است که مارکس و انگلس هیچگاه این تناقض را صریحاً مطرح نمی‌کنند، زیرا پاسخی جز آنچه گفته شد، نمی‌یابند. اما این مسئله روزی می‌بایست مطرح شود. ظاهر آن کسی که اول بار آن را آشکارا مطرح می‌کند کائوتسکی است. وی می‌نویسد:

«حامل علم و آگاهی پرولتاریا نیست بلکه روشنفکران بورژوا هستند: در واقع سوسیالیسم امروز در مغز بعضی از افراد این قشر به وجود می‌آید و از طریق آنان است که به آن عده از طبقه پرولتاریا که از لحاظ فکری از همه

۱- مارکس آن را به صورت تفاوت سرویدن مطرح می‌کند. می‌نویسد: «رهائی بشر را سری است و بدنی، سر آن فلسفه است و بدنش پرولتاریا».

پیشرفته‌ترند منتقل می‌شود و سپس، در جایی که اوضاع و احوال اجازه دهد، در مبارزه طبقاتی پرولتاریا راه می‌یابد. بدین گونه وجدان یا آگاهی سوسیالیستی عاملی است که از بیرون وارد مبارزه طبقاتی می‌شود، نه آن چیزی که به‌طور خود جوش سربرمی‌کشد...»^۱

لنین این‌سطور را نقل می‌کند و می‌گوید که درست است. حتی بر دو کلمه «روشنفکران بورژوا» تأکید می‌کند. لنین جای دیگر می‌افزاید:

تاریخ تمام کشورها نشان می‌دهد که طبقه کارگر اگر فقط به نیروی خود متکی باشد منتها می‌تواند به آگاهی «تریدونیونیستی» برسد. یعنی به این اعتقاد که باید در سندیکاها متحد شد، با کارفرماها مبارزه کرد و از دولت خواست که فلان و بهمان قانون را به سود کارگران بگذرانند و مانند این‌ها.^۲ اما آئین سوسیالیستی از تئوریهای فلسفی و تاریخی و اقتصادی یعنی از نظریاتی که نمایندگان با فرهنگ طبقات حاکم - یعنی روشنفکران - تدوین کرده‌اند، زاده شده است. خود بنیان سوسیالیسم علمی معاصر، مارکس و انگلس، از نظر موقعیت اجتماعی به‌قشر روشنفکران بورژوا تعلق داشتند. همچنین در روسیه آئین نظری سوسیال دموکراسی^۳ به گونه‌ای

۱- لنین، مجموعه آثار، ترجمه فرانسه، چاپ مسکو، جلد پنجم، ص ۳۹
 ۲- می‌بینیم که لنین با رد کردن این نظریات اصلاحی، انقلاب را برای انقلاب می‌خواهد. یعنی شیفته قدرت است.
 ۳- این نوشته مربوط به زمانی است که لنین، خود، سوسیال دموکرات بوده است.

کاملاتممايز از رشد خودجوش جنبش کارگری به وجود آمد
و نتیجه طبیعی واجتناب ناپذیر رشد اندیشه در ذهن روشنفکران
انقلابی سوسیالیست بود.^۱

لنین این منطق را تا به آخر دنبال می کند و، چنان که گفته شد، به این نتیجه می رسد که برای آگاه کردن و بیدار کردن پرولتاریا باید گروهی «پیشتاز» (آوانگارد) تشکیل داد. دیگر سخن از خلوص پرولتاری نیست، صفت «انقلابی» جانشین آن می شود. «انقلابی» کیست؟ هر کسی که معتقد به مارکسیسم (و البته لنینیسم) باشد یا به آن تظاهر کند. (زیرا چگونه می توان به نیت قلبی کسی پی برد؟ خود لنین یکی از «همکاران» نزدیک خود را که مأمور پلیس تزاری بود، تا آخر عمر شناخت).^۲

اعتقاد به گروه پیشتاز دارای چند تناقض حل ناشدنی است:

۱- اول قرار بود که «جبر تاریخ» چنین و چنان کند، اینک آئینی متکی به «به اصالت اراده»^۳ کنار آن نشسته که نه کاملاً جبر^۴ را کنار

۱- لنین، «چه باید کرد؟» (۱۹۰۲) چاپ مسکو، ۱۹۶۶، ص ۴۱
(نقل از کتاب «بحران و آینده طبقه کارگر» مذکور.)

۲- مدودف می نویسد:

«شور و شوق طبیعی لنین برای افراد [انقلابی] غالباً او را به اشتباه می انداخت. او در همان زمان که از استالین تمجید می کرد... با حرارت بسیار از مالیینفسکی حرف می زد، که بعد معلوم شد یکی از مأموران کارگشته پلیس تزاری است. («دردادگاه تاریخ» ، ترجمه فارسی، ص ۴۵۲)

3 - Volontarisme

۴- البته *determinisme*، همان طور که برخی از مترجمان در سالهای اخیر توجه کرده اند، با جبر - به معنای دیرینه آن - اندکی تفاوت دارد. اما در هر حال با «اصالت اراده» در تضاد است. در این گفتار ترجمه ای را که خود مارکسیستها متداول کرده اند به کار برده ایم.

زده و نه تناقض موجود را حل کرده است.

۲ - معلوم نیست این نظریه را که «رهائی پرولتاریا فقط کار خود اوست»، چگونه می‌توان با رسالت نجات بخش پیشتازان که ازوماً از «بیرون طبقه پرولتاریا» می‌آیند، سازش داد.

۳ - تقسیم جهان به دو مقوله سیاه و سفید با این اشکال مواجه می‌شود که از نظر مارکسیسم - لنینیسم پرولتاریا دارای کالبدی می‌گردد اهورائی باروانی اهریمنی.

۴ - این نظریه که آئین نظری سوسیالیسم «به گونه‌ای کاملاً متمایز از رشد خود جوش جنبش کارگری به وجود می‌آید، و نتیجه طبیعی و اجتناب ناپذیر رشد اندیشه در ذهن روشنفکران بورژواست» با این عقیده که اندیشه «بازتاب» وضع اقتصادی است، چگانه سازگار درمی‌آید؟

۵ - در گروه پیشتاز سه دسته، روشنفکر قدرت طلب و پرولترو سیاست پیشه (وماجراجو و فرصت طلب) با هم جوش می‌خورند که سرانجام معلوم نمی‌شود اصالت در پیش راندن تاریخ با کدام است .

۶ - در این میان «خلوص پرولتری» درهم می‌ریزد. به گفتهٔ راسل (در سال ۱۹۲۰) در ترکیب «دیکتاتوری پرولتاریا» آنچه جدی است دیکتاتوری است . مهم نیست که اعمال کنندگان آن پرولتر باشند یا نباشد .

لنین برای پاسخ دادن به همهٔ این مشکلات مسئلهٔ «وکالت» (جانشین) را مطرح می‌کند: گروه پیشتاز (که باید حزب واحد طراز نوین را به وجود آورد) «وکیل» پرولتریاست و به جانشین اوست که

چنین و چنان می کند.

در اینجسا اشکال دیگری پیش می آید : این عقد و کالت ، این «پیمان اجتماعی» جدید چه زمانی و کجا بسته شده است؟ واگر زمانی پرولتاریای مغبون خواست این پیمان نابسته را فسخ کند باید چه کسی را ببیند؟ اگر «ضرورت عینی و تاریخی» دو گروه دیگر را صاحب بارامانت کرده است منطقاً باید در رسالت تاریخی پرولتاریا تجدید نظر شود. یا اگر عقد و کالت و مسئله جانشینی جدی است باید به پرولتاریا این حق داده شود که هر وقت خواست و کالت و کیلانی را که از حدود و کالت تجاوز می کنند فسخ کند. ولی در عمل خلاف این امر بسیار دیده می شود. (سرکوب کردن قیام های کارگران آلمان شرقی در ۱۹۵۳، مردم مجارستان در ۱۹۵۶ و ملت چکوساواکی در ۱۹۶۸ و مردم لهستان که هنوز هم ادامه دارد).

و يك تناقض دیگر : مائو به همان اندازه «وکیل» و جانشین پرولتاریاست که رهبران شوروی. به استناد کدام اصلی می توان دعوای آنها را حل کرد؟

اینک تئوری گروه پیشتاز يك چیز کم دارد : اگر طبقه پرولتاریا بر اثر «نفهمی» و ناپختگی و دهها عامل دیگر به دنبال پیشتازان راه نیفتند تکلیف چیست؟ تئوری قبلا راه حل این معمارا یافته، و به دست لنین کامل می شود: دیکتاتوری و زور. در اینجا زور و خشونت توجیه می شود و بر کرسی حقانیت می نشیند^۱: نفهم ها را باید با خشونت به مسیر تاریخ

۱ - فرق است میان اعتراف به اعمال خشونت به عنوان «شر» لازم، و توجیه کردن و حقانیت دادن به آن. در حالت اول خشونت را باید هر چه زودتر چاره کرد تا کم شود و نابود گردد. در حالت دوم چیزی «زاینده» توصیف می شود که بوده و هست و نابود شدنش به آینده ای دور و خیالی مؤکول می گردد.

راند. آنها مسیر تاریخ را نمی بینند ولی پیشتازان می بینند . بدین گونه بسیار طبیعی است که انگزیسیون زنده شود: گمراهان راه درست کلیسارا نمی دانند ، اما کشیش می داند. گفتیم که گروه پیشتازان تنها روشنفکران قدرت طلب نیستند ، سیاست پیشگان هم به آنان اضافه می شوند. در اینجا وضع تازه ای پیش می آید: کار روشنفکر بیشتر کاوش در نظریه است و غرق شدن در کتاب ، اما کار سیاست پیشه زدوبند است و سرسپردن به آستان ما کیا و لیسم: پیروزی مهم است. هدف وسیله را توجیه می کند. اصول را باید آن قدر سائید و سائید تا مزاحم عمل نشود. از این راه ما کیا و لیسم همزاد لنینیم می گردد . بدین گونه بسیار طبیعی است که در این دستگاه، استالین زدوبندچی بر تروتسکی نظریه پرداز غالب شود، و هر بند و بست چی دیگری بر هر روشنفکری.

اینک این گروه «حزب» نامیده می شود . حزب نظریه می پردازد پس جانشین مارکس و انگلس ، این «آموزگاران خلق» است. حزب به پرولتاریا آگاهی می دهد پس مغز و روان آنهاست. حزب پرولتاریا را به جنبش در می آورد پس نجات دهنده آنهاست .

بدین گونه حزب همه چیز است و باقی هیچ چیز. چنین است که حزب نه تنها «جانشین» پرولتاریا می شود بلکه در برابر او به مرجعی برین تبدیل می گردد. امپراتوران روم هوس «تألیه» داشتند . اینک این تألیه در وجود حزب طراز نوین متجسد می گردد.

حزب تامقام «آفریننده حقیقت» ارتقاء می یابد :

لنین تاجائی پیش می رود که حزب را نوعی «روشنفکران

جمعی» می داند که آفریننده حقیقت است ... [وبه این نام]

فرمان می‌راند و مسئولیت‌ها را تقسیم می‌کند^۱...

و

در آخرین تحلیل حزب همیشه حق دارد، زیرا
وسیله منحصربه‌فرد تاریخی طبقه کارگراست که این طبقه برای
حل مشکلات خود در اختیار دارد^۲.

و

حزب به تمامی دولت فرمان می‌راند و آن را رهبری
می‌کند. بر دولت مسلط است و باید باشد^۳.

و

فقط با کمک حزب راستین کارگران می‌توان ... راه
گسترش و مرحله‌های مختلف آن را پیش‌بینی کرد و دستورهای
لازم برای کار را از آن بیرون کشید و طبقه کارگر را از این که
همیشه تاریخ خود را از نو آغاز کند و نیز از تودید و بی
تصمیمی و اشتباه بازداشت^۴.

و مهمتر از آن

کمون (پاریس، انقلاب ۱۸۷۱) دلیری توده‌های
کارگران و استعدادشان را برای يك پارچه شدن و هنرشان
را برای فدا کردن خود در راه آینده به‌ما نشان می‌دهد، اما

۱ - E. Pisier - Kouchner در کتاب «تاریخ فلسفه» زیر نظر شاتله

(متفکر معاصر فرانسوی) جلد هشتم، ص ۲۷۰

۲ - همان کتاب، ص ۲۸۰

۳ - F. Coquin «انقلاب روسیه»، مجموعه «چه می‌دانم؟»، ص

۱۱۰. از این پس در این نوشته تاکید بر کلام از نویسنده این سطور است، مگر
آن که خلاصش تصریح شود.

۴ - تروتسکی، کمون پاریس، ترجمه فارسی، ص ۱۴۱

در همان زمان بی‌استعدادی توده‌ها را در انتخاب مسیر و بی‌تصمیمی آنها را در رهبری جنبش و تمایل شوم آنها را به متوقف ماندن بعد از نخستین کامیابی‌ها . . . نمایان می‌سازد^۱. می‌بینیم که در این جانشینی، یا بهتر بگوییم جابه‌جائی، از «رسالت» پرولتاریا و توده‌های مردم چیزی باقی نمی‌ماند. برعکس برای به کرسی نشاندن رسالت حزب، باید مردم را هرچه زبون‌تر، ذلیل‌تر، و بی‌اختیارتر کرد. این جاست که ترور آمیخته به دروغ فرود می‌آید تا به گفتهٔ پاسترناک:

از مردمان عادت قضاوت کردن و اندیشیدن را سلب کند، تا مجبورشان کند آنچه را نبوده و نیست ببینند، و خلاف بداهت را ثابت کنند^۲.

چنان که می‌بینیم اعتقاد به این که عده‌ای پیشتازند لزوماً به این نتیجه منتهی می‌شود که نخبگان جامعه اینان اند و بس . استالین زمانی گفته بود: «ما کمونیستها از سرشت ویژه ایم.» از سرشت ویژه. نتیجهٔ این روحیه داشتن تفرعنی خاص و قیصر ماآبانه است. برای نخبگان کارهائی مجاز است که برای غیر نخبگان مجاز نیست. کمونیستها مخالفان مرا می خود را یا ابله می‌دانند یا خائن . نتیجهٔ منطقی این گونه برخورد آن که: «جهان پاک از این هر دو ناپاک به.» این است که به قدرت نرسیده مخالفان خود را، به ویژه مخالفان «خودی» را، «تصفیه» و نابود می‌کنند. انتقادشان لحن همه چیز دانی دارد که به در مانده‌ای درس می‌دهد. بازار تهمت رواج کامل دارد. مخالف - هر چند

۱ - همان کتاب ، ص ۱۳۹

۲ - از مقدمهٔ G. Haupt بر کتاب «درداد گاه تاریخ» نوشتهٔ مدودف،

ترجمهٔ فرانسه ، ص ۳۷

رفیق دیروز - صاحب هیچ حقی نیست. همه چیز برای نخبگان.
زندگی خاص و پرتجمل و جدا از مردم رهبران شوروی
داستان جداگانه‌ای دارد که از حوصله این گفتار بیرون است.
در یکی از کشورهای آسیائی رهبر کمونیست دستور داده است
مجسمه پلائی او را به ارتفاع شصت پا در میدان شهر برافرازند. حکومت
خانوادگی را احیا کرده است. پسر رهبر لقب بزرگترین نظریه پرداز
را می‌یابد و او، به نوبه خود، می‌نویسد که هر چه دارد پرتوی از منبع
فروزان پدر است.

داستان کلمات قصار مائو را به یاد داریم: این کتاب به تعداد
بسیار زیاد چاپ می‌شد و اعضای درجه اول حزب و دولت هر کدام
یک نسخه از آن را، چون سند افتخار، در دست تکان می‌دادند.

«کیش شخصیت پرستی» نتیجه مستقیم و منطقی نخبه‌گرایی
است. بسیار طبیعی است که میان عده‌ای نخبه یکی از همه نخبه تر باشد.
آنگاه شخصیت‌زدائی همگانی آغاز می‌شود: چون خورشید بر آید
ستارگان باید غروب کنند. ناچار اطرافیان دیکتاتور به مرتبه تملق‌گویان
درباری تنزل می‌کنند. مشاوران شخص اول، دیگر مشاور نیستند،
کسانی هستند که بهتر و زودتر از همه وسیله تقرب به رهبر خلق را
یافته‌اند. آنگاه دیکتاتوری، با همه آثار دهشتناک خود جلوه می‌کند.
شاعران و روشنفکران گروه گروه روانه زندان می‌شوند (اگر نابود نشوند).
اردوگاه‌های کار اجباری جزء لاینفک رژیم حکومتی می‌شود. در
یکی از «مترقی»ترین این گونه حکومتها شاعری بیست سال در زندان
ماند به این گناه بزرگ که از دیکتاتور «نخبه» انتقاد کرده بود. در
این دستگاه، دیکتاتوری به دهشتناکترین صورت خود می‌رسد. هیچ

پادشاهی، هیچ فرعون، هیچ قیصری به اندازه استالین و پول پوت کشتار نکرده است.

این «نخبه گرائی» در آثار لنین و انگلس و حتی مارکس هم به چشم می خورد. نوشته های اینان در رد عقاید مخالفان به هیچ وجه بحثی علمی و روشنفکری ندارد. تحقیر و توهین و تمسخر جزء جدائی ناپذیر این نوشته هاست.^۱

مارکس وقتی می خواهد عقاید پرودن را رد کند، گفتگو، مباحثه دو متفکر نیست. لحن کلام، لحن مالک کل حقیقتی است، که می خواهد گمراه بی سوادی را نجات دهد. در حالی که تاریخ نشان داده است که پیش بینی های پرودن و باکونین مبنی بر این که «سیستم سازی» مارکس، کلیسایی جدید، تعصبی جدید و انکزیسیون جدید ایجاد می کند تاچه

۱- راسل می نویسد:

مارکس در هیچ زمانی نمی توانست رقبای خود را تحمل کند. روله ضمن صحبت از واپسین ایام قبل از سال ۱۸۴۸ می گوید:

«طریق دور از تساهلی که برای تصفیة مقامات کمونیست مورد استفاده [مارکس] قرار گرفت و شکافی که او در اردوگاه کمونیست پدید آورد نتیجه ضرورتی اجتناب ناپذیر نبود و بر روند تکامل اقتصادی نیز تکیه نداشت. علت اصلی آن تمایل مارکس به یک سلطه شخصی انحصاری بود که از اطمینانی تعصب آلود به قدرت تسخیر کننده عقیده خویش مایه می گرفت».

مارکس از این لحاظ با پیشرفت سن و سال بهبودنیافت. حمله به باکونین زهر آگین ترین و بی رحمانه ترین خصومت ورزی او بود... مارکس در ۱۸۴۸ وی را به جاسوسی متهم کرد و هر چند که بی اساس بودن این اتهام در آن زمان به ثبوت رسید، آن را در سالهای بعد در مواقع مقتضی تکرار کرد. («آزادی و سازمان»، ترجمه فارسی، ص ۲۲۳).

اندازه درست بوده است^۱.

فراموش نکنیم که پرودن و باکونین هر دو چون مارکس در جناح چپ بوده‌اند. پس این درست نیست که «خشونت» مارکسیستی تنها متوجه بورژواهاست. بنابراین چه جای تعجب که حزب کمونیست آلمان در سالهای قدرت یافتن هیتلر سوسیال دمکراتها را خطرناکتر از فاشیستها بداند و کمونیستهای اسپانیا سایر احزاب چپ را خطرناکتر از فرانکو بداند و حزب توده مصدق را خطرناکتر از هر خادم امپریالیستی؟

در داخل کشور کمونیست نیز وضع از این بهتر نیست. بنابه نوشته مدودف:

بسیاری از انقلابیون از داشتن افکار و عقاید شخصی

۱- مارکس وانگلس خواستند پرودن را هم به همکاری در مجمع خود (Ligue) دعوت کنند. پرودن نوشت: «اگر شما بخواهید، باهم قوانین جامعه را می‌جوئیم... اما برای رضای خدا پس از تخریب همه «دگماتیسم‌های» مقدم بر آزمون، به هیچ‌رو در صدد نباشیم که به نوبه خود ملت را اسیر آئین و سیستم تازه‌ای کنیم... نخواهیم که پیشوایان مسلک تازه‌ای باشیم که تاب تحمل مخالف را نداشته باشد. خود را کشیش کلیسایی جدید نکنیم، هر چند این کلیسا کلیسای منطقی و مذهب عقل باشد...» (از کتاب ژان ژاک شوالیه «آثار بزرگ سیاسی»، ص ۱۹۷).

۲- البته در مورد مارکس باید پذیرفت که، باز هم به گفته راسل: «متأسفانه قسمت اعظم آنچه در مشرب وی ناچیزترین حسن محسوب می‌شود (بغض و کینه نسبت به مخالفان) مورد تقلید [فراوان] پیروانش قرار گرفته است». (آزادی و سازمان، ترجمه فارسی، ص ۲۵۹).

بنیاد ظلم اول در جهان اندک بود، هر که آمد بر آن مزید کرد تا بدین غایت

رسید.

محروم بودند^۱.

و

همه کسانی که عقیده شخصی داشتند... کارشان به اردو گاه کار اجباری می کشید^۲.

می بینیم که در سرچشمه، کار از تحقیر و توهین آغاز می شود ولی در همین محدوده نمی ماند: مخالف حق سخن گفتن ندارد، مخالف هیچ حقی ندارد. مخالف مزاحم روند تاریخ است. مخالف را باید به زندان انداخت. مخالف را باید کشت. بدین گونه حق با کامواست که می گوید هر کس مدعی باشد که همه چیز راهی داند به این نتیجه می رسد که همه کس را باید کشت^۳.

اما نظریه «خودجوشی»

مارکس گفته بود که رهائی پرولترها کار «خود آنها»ست. با گفته هائی که از او دیدیم جز این هم منطقی نمی نمود. برخی از مارکسیستها این گفته را چنین تعبیر کردند که ایجاد هر گونه سازمانی مانع استقلال و ابتکار عمل پرولتاریا می گردد. انقلاب پرولتاریائی امری است «خودجوش»، نیازی به سازمان سندیکائی و مخصوصاً ایجاد حزب ندارد. پرولتاریا از راه «عمل مستقیم» به گونه ای خودجوش (با خود انگیزه) دست به انقلاب خواهد زد. وسیله این کار اعتصابات عمومی است که بورژوازی را به زانو درمی آورد و پرولتاریا را به قدرت می رساند.

۱-مدودف، «درداد گاه تاریخ» ترجمه فارسی، ص ۵۴۶

۲-همان کتاب، ص ۵۵۵

۳-رجوع شود به کتاب «تعهد کامو»، گزیده و ترجمه نویسنده این سطور.

این اندیشه مخصوصاً در نوشته‌های روزالوگزامبورگ^۱ به چشم می‌خورد این زن لهستانی الاصل که در آلمان جنبش معروف به اسپارتاکیست را به وجود آورد با افکار لنین مبنی بر تشکیل حزب واحد به شدت مخالف بود. به افکار خود تا به پایان وفادار ماند و در جریان یک شورش کشته شد. وی متفکری بود طرفدار دموکراسی، اما نظریه «انقلاب خودجوش» او، که بر پایه غلط «رسالت پرولتاریا» نهاده شده بود، نه تنها به پیشرفت دموکراسی کمکی نکرد بلکه مارکسیسم را از وجود کسی که در برابر نظریه حزب واحد لنین بایستد محروم کرد.

دنباله روی داستان غم‌انگیز دیگری دارد: هنگامی که کسی پذیرفت که تنها نجات دهنده بشر پرولتاریا است، ناچار باید به آنان «تشبه» کند. مانند آنها رفتار کند و مانند آنها زندگی کند. و چون بنا به فرض این مقام نجات بخش برای دیگران دست نیافتنی است: این تشبه با حقارت و زبونی آمیخته می‌شود: هرگز من به ایشان نخوابم رسید چون چیزی دست نیافتنی کم دارم. پس چه بهتر که به در یوزگی بروم. چنین است که کار دنباله روی همان تقلید مرید است از مراد. دنباله‌رو خود را از مقام انسانی خویش خلع می‌کند. بردریافت خود و فهم خود آنگام‌هی زند و استقلال و شخصیت خویش را می‌کشد...

۱- کتاب کوچک او به نام «انقلاب روسیه» در این زمینه معروف است. لنین همواره انقلابی بودن روزالوگزامبورگ را می‌ستود و او را «عقاب انقلاب» لقب داده بود. و طرفه آن که «چشمان تیزبین» این عقاب انحطاط انقلاب اکبر را، به علت کشتن آزادیهای دموکراتیک، از همان گام اول دیده بود. امروز کمونیسم شوروی چون نمی‌تواند آثار او را نفی کند (زیرا لنین بیشتر آنها را قبول داشته است) کتاب «انقلاب روسیه» او را جعلی می‌داند.

و این فقدانی عظیم است.^۱

افراد بشر هم چنان که از نظر صورت با هم متفاوتند از نظر خصوصیات روانی نیز باهم فرق دارند. در وجود هر فرد گوئی جزیره مستقلی هست که از تأثیر محیط و وراثت و غیر آن در امان است. همین بخش است که آندره گرز (به دنبال سارتر) آنرا بخش «خود بنیاد» و تکیه بر آن و پرورش آنرا «خود بنیادی»^۲ می نامد.

همین بخش است که «من» شخص را می سازد، در نتیجه جزئی است ویژه و مستقل. همین بخش است که در طبقه ای واحد و گروهی واحد یکی را شاعر می کند و دیگری را ریاضی دان. با تکیه بر این بخش است که انسان می تواند خود را بر کشد و به تعالی برساند. به اتکای همین بخش از وجود آدمی است که افراد بشر «جانشین ناپذیرند». نمی توان همچون گردو یکی را به جای دیگری گذاشت. هنگامی که يك فرد - از دست برود «از شمار دو چشم» يك تن کم شده اما از شمار انسانیت ... دیگر حساب ریاضی کاربرد ندارد ... چنین است که مثلاً خیام از نظر شمار يك نفر است، اما از نظر ویژگی ... و این در مورد هر کسی صادق است. «شایستگی» بشری از همین جاست.

۱- کلید فهم دو چیز را در اینجا باید جست:

الف- یکی از رهبران حزب کمونیست به تازگی نوشته است: «دورانی را که من استالینیست بودم باشگفتی نگاه می کنم. در آن زمان من کور بودم، واقعیات را نمی دیدم... و علت کوری خود را نمی دانم...»

ب- یکی از علل اعترافهای عجیب و غریب کمونیستها در دادگاههای استالینی همین نکته است: محکوم قبلاً از شخصیت خود تهی (واژه «تالیه» رهبران پر) شده بوده..

2- Subjectivité

انسان دنباله‌رو این بخش از شخصیت خود را می‌کشد. در واقع خود را از خلعت بشری خلع می‌کند تا به ورطه اشیاء سقوط کند.

از قدیم گفته‌اند: هر سری را عقلی است. او این عقل مستقل را نابود می‌کند تا یک عقل را به جای همه بنشاند. از کل به جزء می‌رود. از شخصیت عاری می‌شود تا به صورت زنبوری در آید در خدمت ملکه کندو. به جای بی‌نهایت، یکی.

آدمیان به اعتبار فضای خود بنیاد آفریننده فرهنگ‌های گوناگون‌اند، و پیشرفت تمدن یعنی گفتگوی فرهنگ‌ها و مغزهای گوناگون. دنباله‌روی این غنارا به فقر می‌کشد. گفتگوی چند جانبه را به «خطابه» ای یک‌جانبه تبدیل می‌کند. دیگر آدمیان نیستند که می‌اندیشند. اعلیٰ-حضرت قدر قدرت کمیته مرکزی است که به جای همه می‌اندیشد و تازه این در صورتی است که یک دیکتاتور بر این عده مسلط نگردد.

فردیت، بدین معنی سرچشمه ابتکار و طرح تازه ریختن و نوجوئی و نوآوری و کشف حقایق جدید است. نیوتون به اعتبار این فردیت نیوتون است و فردوسی و حافظ به همین اعتبار فردوسی و حافظ (متمایز از مدیحه سرایانی که شاعری را با تکدی یکی می‌گرفتند).

دنباله رو این فردیت و شخصیت را در خود می‌کشد. «طرحی» تازه ریختن، ابتکار فردی داشتن را بی‌معنی می‌یابد. می‌کوشد تا به «قالبی» در آید که از او ساخته‌اند. وهنگامی که به قالب درآمد دیگر شیئی است، نه انسان. زیرا انسان، همان‌طور که گفتیم، به اعتبار ذهن خود، به اعتبار چیزی که در اشیاء نیست، به اعتبار ذهنی که حتی با ذهن دیگر نیز تفاوت دارد، انسان است.

انسان دنباله‌رو مثلاً از شاعر بودن یا ریاضی‌دان بودن خود شرم‌منده است، نمی‌خواهد شکسپیر و انشتن باشد. در نتیجه جامعه را از وجود شاعر یا ریاضی‌دان محروم می‌کند، بی‌آنکه بتواند از خود پرولتری حقیقی بسازد. در واقع خود را به کسی تبدیل می‌کند که ادای پرولتر را در می‌آورد. بدین گونه تقلید جانشین تفکر اصیل می‌شود. در پیرامون سال ۱۹۷۰ «نهضتی» در میان روشنفکران چپ نمای اروپا پدید آمد با شعار: «به کارخانه برویم!» اینان به جای آنکه در صف واقعی و طبیعی خود خدمت کنند (مثلاً پزشک خوبی شوند) کت چرمی پوشیدند و بلوز کارگری خریدند و به کارخانه رفتند... نتیجه؟ به پرولتاریا چیزی نیفزود، اما کرسی‌های دانشکده‌ها خالی ماند. و خدا را شکر که کارگران هوس نکردند که به جای خالی ایشان روانه دانشگاه‌ها شوند (ولی در عوض، فرسنگها آنسو تر در کشور چین، به اشاره یا با رضایت رهبران، کارگران به دانشگاه‌ها ریختند و بر سر استاد دانشگاه پالهنک زدند و... این کار را انقلاب فرهنگی نامیدند).^۲

رشته‌ای دیگر از این تفکر، اندیشه و عمل درست را صرفاً زاده‌سندیکاهای کارگری می‌داند. برجسته‌ترین نمایندگان این تفکر ژرژ سورل^۳ است. وی که خود مهندس بود عقیده داشت که روشنفکران اصولاً فاسد و منحط‌اند. در نتیجه بیست و دو سال از عمر خود را در میان کارگران گذرانید و به این نتیجه رسید که اخلاق و معنویت نزد آنان است.

۱- و شگفتا که سارتر در این کار مسئولیتی بزرگ داشت.

۲- دنباله‌روی در جهان سوم، که این بار نه دنباله روی پرولتاریا، بلکه اطاعت کور کوران از فلان قدرت خارجی است، داستان غم‌انگیز دیگری دارد که به نفی وطن‌دوستی و نفی رسالت فرهنگی ملتها می‌رسد. تشریح همه این گمراهی‌ها نیاز به بحثی طولانی دارد.

۳- G. Sorel - نظریه پرداز فرانسوی (۱۸۴۷-۱۹۲۲)

وی جز میت‌مار کسیستی را با قدرت پرستی نیچه‌ای جمع کرد و معتقد شد که طبقه کارگر باید بازو و خشونت دست به عمل بزند، روشنفکران را طرد کند، و به تنهایی «فرهنگ خاص خود را» بر کرسی بنشانند. سورل از دشمنان پارلمانتاریسم بود و با مکر آنها خصوصت می‌ورزید و می‌گفت که برای دست زدن به هر کار مهمی ساختن «اسطوره» ای لازم است. (اندیشه‌های او در لنین و موسولینی مؤثر بوده است).

در توضیح مطالب صفحه ۱۷ و ۱۸ باید گفت که، چنان که می‌دانیم امروزه بیک مار کسیسم بلکه چندین نوع مار کسیسم وجود دارد. نخست تیتو برای خود راهی مستقل گشود (و سیاست مستقل او ناشی از تفسیر دیگری از مار کسیسم بود). سپس نوبت به مائو رسید که سخنان دیگری در این زمینه آورد (و انقلاب چین نه انقلابی پرولتری که انقلابی دهقانی بود). بعد، در سال ۱۹۷۵ سه حزب اروپائی - حزبهای کمونیست ایتالیا و فرانسه و اسپانیا - به تجدید نظری اساسی در مار کسیسم دست زدند؛ لنینیسم و دیکتاتوری پرولتاریا را از برنامه کار خود حذف کردند و کوشیدند تا مار کسیسم را با دموکراسی تلفیق دهند. در کنار این جریانها باید از متفکران «نئومار کسیست» هم یاد کرد که هر کدام سخنی دیگر دارند. در این میان حق با کیست و «مار کسیسم اصیل» کدام است؟ در این کشاکش خود پرولتاریا نمی‌تواند راهنما باشد، زیرا از نخست او نبوده که این فلسفه را آورده تا امروز سره را از ناسره جدا کند. نظریه دانانی چند، بر اساس موازین نظری نه تجربی، چند اصل وضع کرده‌اند و امروز به عهده جانشینان آنهاست که اختلافهای خود را حل کنند. از این نظر نیز مار کسیسم با کلیسا شباهت می‌یابد. هم چنان که به عهده مؤمنان نیست که دعوی کاتولیکها با پروتستانها را حل کنند، همان‌طور

پرولتاریسای چین و شوروی را نمی‌رسد که در حل مناقشات دشمنانه رهبران خود دخالت کند. و طرفه آن که در «روند» خصومت، گاهی این دولت دست‌در دست اهریمن امپریالیسم می‌گذارد و گاهی آن.

در صفحه ۳۰ می‌خوانیم: «در واقع نظریه‌مارکس هیچگاه مشخص نکرده است که به راستی... قدرت رهائی بخش طبقه کارگر را چه کسی اعمال می‌کند».

از این نظر میان مارکس و روسودست کم یک شباهت هست: روسومدعی بود که هر ملتی دارای «اراده‌ای عمومی» است. اما چه کسی باید این اراده را تشخیص دهد و اعمال کند؟ نخست روبرسپیر خود را در این مقام قرار داد و دیدیم که چقدر خونریخت. پس از آن حکومت‌های دموکراسی مجبور شدند در نظریه روسو تجدید نظر کنند و اصل «نمایندگی» را بپذیرند: مجلس‌ها نماینده اراده ملت شناخته شدند. اما خیلی زود روشن شد که مجلس‌ها یک دست نیستند و در آنها عقاید مختلف و متضادی هست.

از سوی دیگر مارکس معتقد است که پرولتاریا دارای اراده‌ای انقلابی است. به همان دلیل که ملت نتوانست به خودی خود اراده‌اش را نشان دهد طبقه نیز نمی‌تواند چنین کند. بورژوازی هیچگاه دیکتاتوری خود را به دست طبقه اعمال نکرده است. وسیله این کار یا شخص معینی بوده یا عده‌ای معدود. و چنین است در مورد پرولتاریا. اینکه طبقه اعمال دیکتاتوری کند محال عقلی است. تاریخ مارکسیسم نیز جز این را نشان نمی‌دهد: تشخیص دهنده و اعمال کننده «اراده انقلابی» یا شخص معینی بوده یا - در بهترین صورت خود - حزب. اما حزب، خود پرولتاریا نیست،

بدلایلی که دیدیم و نیز بدان دلیل تاریخی که فلان حزب کشور سرمایه‌داری خودملت نیست. پس بگوئیم و بگذریم که در دیکتاتوری پرولتاریا، دیکتاتوری اصل است و پرولتاریا هیچ. آنان که نمی‌بینند و نمی‌شنوند نمی‌خواهند ببینند و بشنوند. به گفته آندره فونتن «هیچ گوشی ناشنواتر از گوشی نیست که نخواهد بشنود.»

در صفحه ۳۶ می‌خوانیم:

(پرولتر) دیگر به عنوان فردیتی مستقل وجود ندارد، بلکه نمایندۀ طبقه‌ای است که... ممکن نیست خود بنیاد باشد، تا آخر.

توضیحات پیشین تا حدی موضوع را روشن کرده است. برای توضیح بیشتر مطلب باید گفت: همین که کسی پذیرفت که خصوصیات بنیادیش در طبقه است و مهم نیست که خود او چه هست و چه می‌اندیشد ناچار در چارچوبی محدود و محبوس می‌ماند که از پیش برای او ساخته‌اند. خشک و انعطاف‌ناپذیر و متعصب می‌شود. برای او جزمیت (دگماتیسم) امری طبیعی است زیرا قلمرو حقیقت را از پیش برایش تعریف کرده‌اند، و راه‌جستن حقایق تازه‌را بر او بسته‌اند. برای او طرح آینده‌سازی از قبل تعیین شده است و ابتکار و دست‌آوردهای جدید به پیشیزی نمی‌ارزد. ماده گراست، زیرا در آئین او نگفته‌اند که فرقی با «خزه و تفاله و کلم» چیست (گفته سارتر). محکوم به داشتن بیانی قالبی و به کاربرد اصطلاحات قالبی است. اگر هم فکرانش اندک استقلال فکری داشته باشند، این گرایش را با چماق و «تمایلات خورده بورژوازی» می‌کوبد. لفاظی به جای منطق می‌نشیند: بیشتر شاهکارهای ادبی «او هام بورژوازی» نام می‌گیرد. هرچه حلش احتیاج به تفکر داشته باشد،

یادر مقولات تعیین شده حزبی نگنجد «انتزاعی» یا مانند آن نامیده می‌شود. طرد ما کیا و لیسم «منزه طلبی» نام می‌گیرد. از نظر اینان شاعر و نویسنده معترض دارای «حساسیتی غیر طبیعی» اند. انشتن و کارمند پست و بقال سر گذر، همه و همه، در قالب تنگ «خرده بورژوا» جامی گیرند. چنان که گذشت به هر مخالفی برچسب «خادم امپریالیسم» زده می‌شود. مقولات پیچیده هستی و اندیشه بشری در چند قالب ساده خلاصه می‌گردد.

به گفته ژرژ ارول «ادامه حیات تو تالیتماریسم بدون «زبان خاص» ناممکن است». اگر اصطلاحات قالبی را از او بگیرند زبانش بسته می‌شود.^۱

به او گفته‌اند که آنچه در جهان هستی اصالت دارد تعلق به طبقه‌ای انقلابی است. پس طبیعی است که تمایلات قدرت طلبی در او تقویت شود و متعهد گردد که مردم را به زور (و اگر نشد با حیل و تزویر) بدین سو بکشاند نه با اقناع؛ استدلال. بدین گونه «تبلیغات» جانشین نشر فرهنگ می‌شود و حقیقت جوئی رنگ می‌بازد.

چنان که اشاره شد «کمونیسم اروپائی» (که امروز عده زیادی از احزاب کمونیست کشورهای دیگر نیز بدان پیوسته‌اند) به سال ۱۹۷۵ نظریه لنینیسم و دیکتاتوری پرولتاریا را از برنامه کار خود حذف کرد. آیا این کار دلیل آن نیست که نظریه‌دانان این جنبش دیگر به رسالت پرولتاریا و دنباله‌های آن اعتقاد ندارند؟ طبیعی بود اگر این کار هیچگونه

۱- بنابه روایت آرتور کسلر فاشیست‌ها برای به دام انداختن کمونیست‌ها از همین نقطه ضعف استفاده می‌کردند. یعنی کمونیست‌ها با بکار بردن اصطلاحات قالبی معمول، خود را لو می‌دادند.

واکنش نامساعدی در پرولتاریای این کشورها ایجاد نکرد. نه اعتصابی، نه تظاهراتی و نه ادعای «حقی». هیچ هیچ. و چرا جز این باشد؟ چند نظریه پرداز روزی این «مقام» را به او بخشیدند و یک قرن بعد، پس از آزمونی تلخ و خونبار، نظریه پردازانی دیگر از همان مکتب این مقام را از او سلب کردند؛ و امروز جز گمراهانی چند در کشورهای عقب مانده (و این، هم جالب و هم طبیعی است) کسی به آن اسطوره باور ندارد.

اکنون این سؤال باقی است که آیا بخشیدن آن «رسالت» (همراه با دیکتاتوری) به طبقه‌ای، به راستی بالا بردن ارزش آن طبقه است؟ اگر برده‌داری برای برده داران افتخاری است، دیکتاتوری این «وظیفه تاریخی» - نیز برای پرولتاریا افتخاری محسوب تواند شد. دیکتاتور نه تنها دیگران را از بشریت خلع می‌کند بکه نخست با خویشتن چنین می‌کند. آنان که دیگران را به زنجیر می‌کشند، خود، نخست، خویشتن را تا این حد فرودمی آورند.

باشکستن این اسطوره نه تنها چیزی از پرولتاریا کم نمی‌شود بلکه به آزادی، به آزادی و به «بشریت» او بسا چیزها (که در این سطور از جنبه سلبی اش شرح داده شد) افزوده می‌گردد.^۱

می‌پرسند پس تکلیف «سوسیالیسم علمی» چه می‌شود. و بر سر نهضت کارگری چه می‌آید؟

نخست باید گفت که امروز دیگر ثابت شده است (و جای بحث آن اینجا نیست) که ترکیب «سوسیالیسم علمی» از غلط‌های بزرگ تاریخ است. اول آن که سوسیالیسم پیش از مارکس بوده و پس از شستن

۱- در این میان فقط «منافع» کسانی به خطر می‌افتد که می‌خواهند با ادامه دادن به افسانه «شاهزاده‌ای که واقعاً شاهزاده نیست»، خود براریکه فرمانروایی بنشینند. همه دعواها بر سر همین است.

اشتباهات او نیز خواهد ماند. دوم آن که آن سوسیالیسم برعکس آنچه انگلس ادعا می کند چندان تخیلی نیست، سوم آن که مارکسیسم بمراتب تخیلی تر از آن سوسیالیسم است. و چهارم آن که بخشی از تخیل برای پیشرفت سوسیالیسم لازم است. (منتها اگر میزان این تخیل زیاد شد واقعیت را می کشد). پنجم آن که سوسیالیسم ممکن نیست علمی باشد، هر کدام قلمروی جدا و کاری جدا دارند. اگر انگلس می پنداشت که با دادن لقب «علمی» به سوسیالیسم مقام آن را بالا می برد از آن رو بود که در آن دوره رواج علم و خدمات آن، گروهی را به این فکر انداخت که چیزهای علمی نشدنی را هم علمی کنند. غافل از آن که فلسفه فلسفه است، و علم، علم و هنر، هنر. برهم زدن روابط اینها چیزی مثبت ایجاد نمی کند تنها خلط مباحثی است که گاه عواقبی شوم دارد.

اما نهضت کارگری، راه خود را پیموده و می پیماید. کشف حقیقتی جدید، چنان که گفته شد بدان ضرر نمی رساند، تقویتش می کند. در مقابل اسطوره تلخی که شرحش گذشت پرولتاریا جز اعتراض نکردن به افسانه‌های خلاف واقع گناهی ندارد. در این اعتراض نکردن تا حد زیادی محق است: در قرن نوزدهم به سبب استغراق مطلق در «غم فرزندان و نان و جامه و قوت» به فرهنگ دسترسی ندارد تا در چند و چون این مباحث تحقیق کند. پس از آن نیز، هم استعمار در جامعه سرمایه‌داری و هم استبدادی بی مانند در کشورهای موسوم به سوسیالیستی

۱- از این مسئله آسان نگذریم. در سال ۱۳۵۹ یکی از رهبران درجه اول حزب توده (که موقتاً کنارش زده بودند) در مجلسی داد سخن داده بود که سران حزب چنین و چنان اند و چه‌ها که نکرده‌اند. یکی از حاضران گفته بود چرا اینها را نمی نویسد. جواب داده بود:

«می ترسم این حقایق به ضرر نهضت جهانی کارگران تمام شود!»
گویا این رفیق نشنیده بوده که «حقیقت، انقلابی است» (گفته کاسترو).

خودپرولتاریا را از ورود در این مباحث باز داشته است. لاجرم سیاست-
پیشگان و تئوری بافان فرصت و امکان کافی داشته‌اند که به «نمایندگی»
خیالی از او هر چه دلشان خواست (و قدرت طلبی شان طلب کرد) بگویند.^۱
باید او را ازدروغ جدا کرد و دید سخنش چیست.
و از آن سو نیز باید دید روشنفکران رها شده از اسطوره سخنشان
چیست.

۱- طرفه آن که در تاریخ سوسیالیسم به کار گرو کار گرزاده‌ای برمی‌خوریم
به نام بنو مالون (B. Malon - اهل فرانسه ۱۸۹۳-۱۸۴۱) که در بیست سالگی
شروع کرد به سواد آموختن. سپس به نمایندگی مجلس رسید و بعد در انقلاب
۱۸۷۱ عضو کمیته ریزی کمون پاریس شد. در مدت سیزده سال مجله‌ای منتشر
کرد به نام «مجله سوسیالیستی». این شخص کتابی نوشته است به نام «سوسیالیسم
کامل» که دو مطلب اساسی دارد: ۱- سوسیالیسم نباید فقط به منافع یک طبقه
بیندیشد بلکه باید سود همه افراد بشر را در نظر گیرد، ۲- سوسیالیسم نباید
فقط متکی به عامل اقتصادی باشد.

منتشر شده است

نوشته: برتراند راسل
ترجمه: منصور مشگین‌پوش

حقیقت و افسانه

مجموعه‌ای از سخنرانیها و مقاله‌های دلنشین برتراند راسل، ریاضی‌دان و متفکر بزرگ زمان تحت این عنوان در سال ۱۹۶۱ منتشر گردید.

کتاب به چهار بخش تقسیم شده است. بخش نخست شامل شش مقاله است در باره کتابهایی که در جوانی بر او اثر گذاشته‌اند. در این بخش نویسندگان چون شلی، تورگینف، ایسن، میلتون، گیبون و چند ریاضی‌دان بزرگ مورد بررسی قرار می‌گیرند. این بخش به ویژه از آن جهت بسیار دلکش است که سرنکوبین و تکامل ذهن و اندیشه‌های راسل را روشن می‌سازد.

بخش دوم شامل ۱۰ گفتار و مقاله است در (سیاست و تعلیم و تربیت). در این بخش از موضوعهایی چون: آزادی، دموکراسی، فرهنگ و تعلیم و تربیت سخن می‌گوید، اما تقریباً هرچه می‌گوید با آنچه شنیده‌ایم تفاوت دارد و از اینجاست که گفتارش سخت شنیدنی است.

بخش سوم «داستانهای عبرت‌آمیز» شامل هفت حکایت است. نکته‌پردازی، لطیفه گوئی و طنز گزنده راسل در اوج شکوفائی خود در این هفت حکایت متجلی است. بخش چهارم «صلح و جنگ» شامل ده گفتار و مقاله. در این ده گفتار و مقاله دل‌نگرانی او از درگیری جنگ هسته‌ای ابراز می‌شود. بیش از بیست‌و‌اند سال از آنچه گفته و نوشته است می‌گذرد و شگفت آنکه هرچه می‌خوانیم گوئی هم‌اکنون و برای روز گفته و نوشته است.

گریز راه شیطان

نوشته : فردريك فورسایت ✪
ترجمه : عبدالرضا هوشنگ مهدوی

بیگمان در خط‌کار این وقایع‌نگار «گریز راه شیطان» شاهکاری بشمار می‌آید. داستانی سیاسی که از لحظه شروع به خواندن، خواننده آشنا به مسائل روز را معتقد می‌کند که آنچه می‌خواند گرده‌ای است از واقعیت.

«فردريك فورسایت» نویسنده کتاب در مصاحبه با مجله تایم می‌گوید: «هر بار که وقایع جاری صحت خیال‌پردازیم را ثابت می‌کند هم خوشحال می‌شوم و هم نفسی براحتی می‌کشم.» و در پاسخ گزارشگر مجله «نول ابروالور» چاپ پاریس که به وی متذکر شده بود نویسنده‌ای است که سبکی از آن خود ندارد، فورسایت پاسخ داد «من نویسنده نیستم... من وقایع نگارم که حوادث تاریخ را حکایت می‌کنم، همین وبس».

اگر داستانهای علمی را نویسنده‌ای با آشنائی با مبانی علوم می‌تواند در انزوای خود و بکمک تخیل خلاق بیافریند، داستان سیاسی را نمی‌توان فقط با آشنائی با مبانی سیاست نگاشت. مقدار زیادی آشنائی با طرزکار سرویسهای جاسوسی جهان امروز و مقدار بیشتری تحقیق درباره وقایع و کوشش در راه دسنرسی پیدا کردن به وقایع زیر پرده، شناسائی دقیق محل وقوع حوادث و... همراه با تخیلی خلاق می‌تواند داستانی سیاسی با چنین قدرتی بیافریند.

✪ Forsyth منتقد محترمی در «نقد آگاه» ایراد کرده بودند که گویا نه ناشر و نه مترجم توجه نکرده اند که تلفظ این نام «فورسیت» است. اطمینان می‌دهیم که به این امر توجه داشته‌ایم و تلفظ این نام همان فورسایت است. می‌توانید به فرهنگ لغات هفت زبانی «بریتانیکا» که مجوز به نشانه‌های تلفظ است مراجعه فرمایید.

مارکس

نوشته: پروفیسور مک‌لن

ترجمه: منصور مشگین پوش

پروفیسور مک‌لن، استاد انگلیسی بیش از ۷ مجلد کتاب درباره مارکس نگاشته و تقریباً مطالعه آثار مارکس مشغله فکری زندگانی او بوده است.

در برنامه شش هفته‌ای که امسال از رادیوی بی‌بی‌سی به مناسبت صدمین سال مرگ مارکس پخش شد، زمینه گفتارهای تهیه شده اکثراً از آثار این استاد اقتباس شده بود. در این کتاب کوچک که بنا به تقاضای مؤسسه «فورتانا» تحریر و در سلسله کتابهای «استادان امروز» آن مؤسسه در سال ۱۹۷۵ منتشر گردیده، مارکس تحت عنوانهای زیر مورد بررسی قرار گرفته است: زندگانی مارکس، اندیشه مارکس: نوشته‌های نخستین، تاریخ، اقتصاد، سیاست، شهرت.

پروفیسور مک‌لن معتقد است که پس از انتشار «نوشته‌های نخستین مارکس» در سال ۱۹۳۰ و «طرحهای کلی» در سال ۱۹۴۰ پرداختن تصویری نسبتاً واقعی از اندیشه مارکس مقدور گردیده است.

پس از یکصدوسی صفحه بحث روشنگر، پروفیسور مک‌لن کار خود را با ارزیابی انگیناز یوسیلون داستان پرداز شهر ایتالیائی و عضو سابق کمیته مرکزی حزب کمونیست ایتالیا پایان می‌دهد:

«نظریه‌های سوسیالیستی هرچه بیشتر ادعای «علمی» بودن دارند. سنجی‌ترند؛ اما ارزشهای سوسیالیستی جاودانه‌اند. تمایز میان نظریه‌ها و ارزشها به اندازه کافی شناخته نشده است، اما این تمایز اساسی است. بر پایه یک دسته نظریه می‌توان مکتبی برپا کرد؛ اما بر اساس یک رشته ارزشها یک فرهنگ، یک تمدن، یک روش و این همزیستی آدمیان را می‌توان بنا نمود.»

منتشر شده است

مرجع قدرت و فرد

نوشته: برتراند راسل

ترجمه: منصور مشکین پوش

در سالهای ۱۹۴۷ و ۱۹۴۸، یعنی کمی پس از جنگ دوم جهانی که انگلستان با خرابیهای عظیم حاصل از جنگ جهانی دوم و وظیفه دشوار بازسازی صنایع کشور روبه‌رو بود برنامه‌های گوناگون از طرف احزاب سیاسی کشور عرضه می‌شد. مدیر وقت بنگاه سخن‌پراکنی انگلستان (بی.بی.سی) از صاحب‌نظران، سیاست‌پیشه‌گان و متفکران بزرگ کشور دعوت کرد تا طی سخنرانیهای نظرات خود را در باب چگونگی برخورد با گرفتاریها و تنگناهای کشور بگوش عامه برسانند.

برتراند راسل طی شش گفتار زیر عنوانهای: ۱- فرد و مرجع قدرت. ۲- همبستگی اجتماعی و حکومت. ۳- نقش فردیت. ۴- برخورد تکنیک و نهاد آدمی. ۵- نظارت و ابتکار: میدان عمل هر کدام. ۶- فرد و اخلاق اجتماعی، نظرات خود را بیان داشت و بعدها این گفتارها به صورت کتاب حاضر تقریباً همه ساله تجدید چاپ شده است. در باب محتوا و مضمون این گفتارها ناشر انگلیسی چنین آورده است:

«در جهانی که روز به روز بفرنج‌تر و سهمگین‌تر می‌شود، برای پرهیز از هرج و مرج و نابودی، طرح‌ریزی، دور اندیشی و برقراری کنترل و نظارت در امر اداره جامعه بیش از پیش ضرورت بهم رسانده است. و بکار بستن اینها تنها از دولت یا «مرجع قدرت» ساخته است. اما، برقراری کنترل و نظارت بی‌حد و مرز برای فرد، با نیازی که به ابراز آزادانه انگیزه‌های خود جوش درونی دارد، و آرزویی که برای دست یافتن به اندکی شکوه و افتخار در دل می‌پرورد مرگ روحی به ارمغان می‌آورد.

چگونه می‌توان این نیاز جامعه را با آن احتیاج فرد آشتی داد؟ برتراند راسل با بحث در اصل و منشأ نهادها و سازمانهای بشری زمینه‌هایی را که باید در آن کنترل و نظارت برقرار گردد، بی‌آنکه فرد به دلمردگی و خمود گرفتار آید، و قلمروهایی را که برای بروز انگیزه‌ها و ابتکارات فرد باید آزاد گذارد باز می‌نماید. در این اثر نیز، مانند آثار دیگر وی، آنچه بیان می‌کند، امروز اگر نه بیشتر، دست کم همان قدر مصداق و تازگی دارد که در هنگام انتشار چاپ نخستین کتاب داشت.»

دنیای اسلام از پیدایش تا تجدید حیات

نوشته: دکتر عبدالغنی مغربی

ترجمه: دکتر شیوا رضوی

تولد دنیای اسلام، رشد آن و سپس انحطاط و تجدید حیاتش روند تحولی پرتنوع و پیچیده‌ایست که از آغاز عصر پیامبر تا قرن حاضر و دوران معاصر، در مدت بیش از ۱۴ قرن و همچنین در تحت تأثیر شرایط مکانی متنوع و محیط‌ها و سرزمین‌های گوناگون، یک رشته مسائل اقتصادی - اجتماعی - فرهنگی را مطرح نموده است که مورد بحث و پژوهش کتب بسیار و دانشمندان و محققان و اسلام‌شناسان بیشمار در زبانهای مختلف قرار گرفته است.

پرفسور مغربی استاد دانشگاه الجزائر، نویسنده کتاب حاضر که یکی از نمونه‌های برجسته روشنفکر به مفهوم غربی و اروپائی کلمه است می‌کوشد تا با پذیرفتن ارزشهای دنیای غرب و جهان پیشرفته - بخلاف کسانی که به یکباره دست رد بر سینه این ارزشها می‌زنند - به مطالعه این مسائل پردازد و به‌مراه آن از معنویت اسلام دفاع کند و طبیعی است که وسعت دایره اقدام او دستمایه هنگفتی از معارف اروپائی و غربی در زمینه‌های جامعه‌شناسی و حقوق و فلسفه و ادبیات و هنر لازم دارد که نویسنده تا حد زیادی از آنها آگاه است و از ارزشهای حاکم بر آن با خبر می‌باشد.

اثر : جوال کارمایکل
ترجمه: دکتر هوشنگ امیر مگری

تاریخ انقلاب روسیه

شصت و شش سال پیش اراده يك نفر دنیای جدیدی را به وجود آورد. از سالها قبل به ویژه پس از شورشهای سال ۱۹۰۵ فعالیت پنهانی دامنه‌داری توده مردم روسیه را بر علیه رژیم خودکامه تزاری و بوروکراسی مستبد آن که حاضر به دادن هیچگونه امتیازی به ملت نبودند برمی‌انگیخت. اصلاحات ارضی ناقصی که انجام شده بود مخصوصاً با توجه به سروصدای زیادی که پیش از صدور فرمان مربوط به آن توسط دولت برپا شده و امیدهای زیادی را بیدار کرده بود به هیچ روی انتظارات دهقانان را برآورده نمی‌کرد. شرایط دشوار و محنت‌بار زندگی طبقه کارگر، طبقه‌ای که به دنبال ایجاد پیش از حد سریع صنایع بوجود آمده بود ناراضائی گسترده‌ای را بین افراد این طبقه پدید آورده بود. با این همه، تعداد کسانی که امپراطوری روسیه را کشور قدرتمند می‌پنداشتند، مخصوصاً در خارج هنوز بسیار زیاد بودند.

با این حال تنها در ظرف نه ماه يك نظام حکومتی هزارساله فرو پاشید. روز هشتم مارس ۱۹۱۷ اعتصابی بزرگ در پتروگراد آغاز شد. روز دوازدهم مارس هزاران سرباز که حاضر به تیراندازی به سوی جمعیت نبودند به شورش پيوستند. قدرت دولت عملاً وجود خارجی نداشت. روز پانزدهم مارس تزار نیکلای دوم، وارث خاندان رومانف از سلطنت استعفا داد.

حکومت موقتی که جانشین رژیم کهن شد نتوانست نظم را برقرار کند زیرا به طور دائم از سوی احزاب روسیالیستی که خودشان با هم اختلاف نظر داشتند زیر فشار بود.

در این گیر و دار نئین به روسیه باز گشت و همه چیز زیر و رو شد .
او روز هفتم نوامبر (بیست و پنجم اکتبر به تقویم روسی) حکومت موقتی را سر
نگون کرد و با اینکه در شوروا در اقلیت بود - حزبش کمتر از چهل هزار نفر عضو داشت
- و دیگر رهبران سوسیالیست به سبب عقاید افراطی اش او را طرد کرده بودند موفق
شد با اراده ای تزلزل ناپذیر، در میان هرج و مرج و نابسامانی حکومت يك اقلیت
ضال را به کشورش تحمیل کند.

هفتم نوامبر، شب هنگام، این مرد کوتاه قامت که لباسی مندرس به تن داشت در برابر
کنگره شوراهای سراسر روسیه که در انستیتوی اسمولنی تشکیل شده بود با صدای بلند
اعلام داشت :

« اکنون به کار برپاسازی نظام سوسیالیستی خواهیم پرداخت »

انقلاب روسیه چه مراحلی را طی کرد؟ چه کسانی این انقلاب را انجام دادند؟
کتابهای بسیاری به بررسی رویدادهای سال ۱۹۱۷ در روسیه اختصاص یافته اما تقریباً
کلیه آنها در سالهای پیش از جنگ جهانی دوم نگاشته شده اند و بسیاری از اسناد مربوط
به انقلاب که در سالهای بعد از جنگ انتشار یافته در دسترس نویسندگان آنها نبوده
است .

از سال ۱۹۴۸ به بعد مدارک تازه ای درباره نئین و انقلاب روسیه منتشر شده که از
چهار منبع عمده بدست آمده اند: نخست اسناد و مدارکی که بعد از سال ۱۹۵۶ از سوی
حزب کمونیست شوروی منتشر شده و در دوران استالین از انتشار آنها جلوگیری بعمل
می آمده است. دوم خاطرات و نوشته های تعدادی از رهبران دموکرات روسیه از جمله
کرنسکی، تسره تلی^۱، ویتنسکی^۲، دان^۳ و آبراموویچ^۴. سوم اسناد دولتی امپراطوریهای
آلمان و اطریش هنگری که بعد از جنگ جهانی دوم بدست متفقین غربی افتاد. و بالاخره
چهارم تعداد کثیر بوردسهای که از سال ۱۹۴۸ به بعد از طرف مؤسسه های عالی آموزشی
انگلستان و آمریکا به بررسی مسائل مربوط به روسیه اختصاص داده شده موجبات انتشار
آثار متعدد با ارزشی را در این رشته فراهم آورده است.

جوئل کارمایکل که یکی از معروفترین متخصصان مسائل مربوط به روسیه است براساس
تازه ترین اسناد درباره چگونگی این انقلابی که «دنیای را به لرزه درآورده» اثر روشن و
شورانگیزی پدید آورده است که ترجمه آن اینک در اختیار خوانندگان قرار گرفته است.

ناشر

فکر در قلمرو عمل

اثر : پروفور ادوارد دوبونو

ترجمه : پرویز امیدوار

چگونه است که در نزاعها همواره هر دو طرف حق دارند؟ چگونه است که هیچ کس، هیچ گاه عمداً مرتکب اشتباه نمی شود، ولی باز دائماً اشتباه پیش می آید. اینها از جمله مسائلی است که ادوارد دوبونو در این کتاب به آنها پاسخ می دهد. موضوع مورد بررسی او تفکر روزمره است. اینکه ذهن واقعاً چگونه کار می کند، نه اینکه بنا به نظر حکیمان چگونه باید کار کند.

پروفور دوبونو کتاب خود را بر پایه تجربه عملی تحریر کرده است - آزمایش استوانه سیاه که در آن هزار نفر شرکت جستند - و نتیجه گیریهای این هزار نفر شرکت کننده در آزمایش، استخوان بندی مطالعات او را تشکیل می دهد. با در دسترس قرار گرفتن نتایج این آزمایش به سیر وسلوک در اقسام چهارگانه «درست» و اقسام پنجگانه «خطا» و بالاخره اقسام پنجگانه «فهمیدن» می پردازد و پنج خطای عمده تفکر را مشخص می نماید. نحوه بررسی و موضوع آن ییگمان در زبان فارسی تا زگی دارد و در مغرب زمین هم مؤلف مبتکر آن بوده است. کتاب از جمله سلسله انتشارات «پلیکان، پنگوئین» می باشد که نخستین بار در سال ۱۹۷۱ انتشار یافته است.

«مرگ پيله‌ور»

Death of a Salesman

اثر: آرتور میلر نمایشنامه‌نویس نامدار آمریکایی

ترجمه: علی‌اصغر بهرام‌بیگی

آرتور میلر شناخت دقیق اجتماع خود را مرهون تأمل موشکافانه در پیامدهای بحران بزرگ اقتصادی آمریکا، در سالهای دهه ۱۹۳۰ است و نیز در تشریح زندگی درونی شخصیت‌های آثارش، علاقه پوینده‌ای نشان می‌دهد. در مهم‌ترین و موفقیت‌آمیزترین نمایشنامه‌اش به نام «مرگ پيله‌ور» که در سال ۱۹۴۹ نگاشته، آن شناخت دقیق از اجتماع و تشریح درون آدمها را به شیوه‌ای مؤثر و متوازن، به کار گرفته است. مضمون این نمایشنامه، تراژدی يك آدم معمولی است که در اثر ارزشهای ساختگی و غیر واقعی، یعنی آنچه در اغلب موارد ارزش‌های جامعه‌ایست که در آن زندگی می‌کند، بدنابودی کشانیده می‌شود.

«ویلی لومان»، قهرمان نمایشنامه، يك پيله‌ور اهل بروکلین است و تنها اشتباهش پای بند به امیدها و آرزوهای است که نه تنها برای وی، بلکه برای بسیاری کسان دیگر نیز نمی‌تواند، در چنان جامعه‌ای که در آن به سر می‌برد، تحقق پذیر باشد.

مرگ پيله‌ور، به معنای واقعی کلمه، يك تراژدی است، تراژدی دوران ما، تراژدی آدمی که نمی‌تواند در اجتماعی ماشینی و مادی گرای امروزین، از همدلی و همدردی راستین نصیبی بیابد. تراژدی آدمی که در حسرت پرتوهای خورشید، درخت و سبزه، فضای باز و هوای پاکست، در حسرت آنچه زمانی بدانها دسترسی داشته ولی به خاطر گسترش برون از اعتدال شهرها، افزایش بی‌بروای جمعیت و آلودگی‌های محیط زیست، دیگر از آن موهبت‌ها نصیبی برایش نمانده است.

خون «ویلی لومان» از تن‌های ما نیز می‌جوشد. داستان پيله‌وری که برای فرزندانش آرزوها و امیدهای فراوان داشت اما به خاطر ناهنجاری‌های هراسناک اجتماعش، نمی‌توانست راه تحقق بخشیدن به آن آرزوها و امیدها را دریابد و سرانجام با جان خویش، کفاره‌خوش باوری و رؤیا پروری‌اش را پرداخت. چنین داستانی، دست کم در قسمت‌هایی از آن، می‌تواند سرگذشت هر يك از ما باشد. به همین خاطر، این اثر را ناقدان صاحب‌نظر، یکی از شاهکارهای مسلم و توأم با موفقیت در تئاتر معاصر آمریکا می‌انگارند.

پیروزی سفید

نوشته: برتراند راسل

ترجمه: پیروز مهاجر

«پیروزی سفید» شرح دو واقعه مهم از تاریخ معاصر است: بحران کوبا در ۱۹۶۱ و اختلاف بین چین کمونیست و هند در ۱۹۶۲ که ابرقدرتها را رودرروی هم قرارداد و جهان تایتیک قدمی جنگی هسته‌ای و ویرانگر کشانیده شد.

درین میان می‌بینیم که برتراند راسل، این متفکر بزرگ و آزاد اندیش که عمق فاجعه را بخوبی می‌بیند با چه شور و التهابی در رفع بحران شب و روز نمی‌شناسد و با همتی والا و کوششهای خستگی‌ناپذیر اقدام می‌کند و از فریب کاری‌های مطبوعات غربی که با تردستی حقایق را قلب می‌کنند پرده برمی‌گیرد. از زبان راسل که خود از آن دیار است می‌شنویم وقتی پای منافع حیاتی آنها در میان است چگونه دولت‌های غربی و مطبوعات به تن‌واحدی بدل می‌شوند و باشیوه‌های ناروا راههای نیل به حقایق را مسدود و افکار را مسموم و گمراه می‌سازند. با توجه باین نکات و با مطالعه اسناد و شواهد انکارناپذیر درین کتاب می‌شود حدس زد که دفترهای خاطرات دولت‌مردان غربی درباره وقایع و حوادث جهان تا چه حد بیانگر حقایق توانند بود.

در این روزها با آنچه که در افغانستان می‌گذرد و با هجوم آمریکا به گرانا‌دا که در اصل و ماهیت شباهت کاملی به واقعه کوبا دارد، مطالعه افکار و نظرات و شیوه برداشت و استدلال راسل بسیار جالب و آموزنده است و ما را به نحوه تفکر یک دانشمند بزرگ، در برخورد با وقایع و در دفاع از آنچه که برایش اصالت دارد آشنا می‌سازد.

تغذیه علمی

«درست بخوریم تا تندرست شویم»

نوشته: آدل دیویس

ترجمه: سرور شیوارضوی

این کتاب مجموعه‌ایست حاوی یک‌ده‌تجارب پرارزش سی ساله کار و پژوهش مؤلف، یکی از بهترین و معروفترین کارشناسان مسائل تغذیه در ایالات متحده آمریکا. خانم دیویس تحصیلات خود را در دانشگاه Purdue و دانشگاه کالیفرنیا در برکلی و دانشگاه کلمبیا و دانشگاه کالیفرنیا در لوس‌آنجلس به‌تمام رسانده و سپس در دانشکده پزشکی دانشگاه کالیفرنیا جنوبی به‌اخذ درجه علمی در رشته شیمی حیاتی نائل آمده است. این خانم در چند بیمارستان مهم ایالات متحده و همچنین در هالیوود در کلینیک William E. Branche فعالیت داشته و در کلینیک خصوصی خود نیز به راهنمایی بسیاری از بیمارانی پرداخته است که از سوی پزشکان مختلف به او معرفی گردیده‌اند و حاصل تجارب طولانی و پرارزش او یک رشته سخنرانی در محافل علمی و چند کتاب پرفروش درباره مسائل تغذیه علمی است که در اختیار علاقمندان قرار گرفته است.

کتاب که نخستین بار در سال ۱۹۷۰ انتشار یافته است تاکنون ۱۴ بار و هر بار با تیراژ وسیع به چاپ رسیده و آخرین چاپ آن که مدرک این ترجمه می‌باشد مورد بررسی مجدد و تجدید نظر مؤلف واقع شده است.

خانم دیویس که بنا به اذعان محافل علمی ایالات متحده یکی از پیشگامان تغذیه علمی و بزرگترین صاحب‌نظر آمریکائی در این زمینه می‌باشد با زبانی علمی و در عین حال ساده و با شیوه‌ای بدیع به‌خواننده می‌آموزد که چگونه با غذائی که در هر شبانه‌روز می‌خورد به تندرستی خود کمک می‌کند و یا به‌عکس به آن زیان می‌رساند و چگونه با کسب آگاهی‌های لازم قادر خواهد بود بر بسیاری از بیماریها و نابسامانیهای شخصی و خانوادگی ناشی از بدی تغذیه که متأسفانه گریبانگیر اغلب آدمیان از زن و مرد پیر و جوان و نوزاد و کودک می‌باشد فائق آید و بنا به گفته فرانسیس بیکن فیلسوف انگلیسی: «کالبد تندرست خود را میزبان سخاوتمند روان سازد نه آنکه جسم ناسالمش را زندان روح گرداند.»

مطالعه دقیق کتاب به خواننده امکان می‌دهد که در ضمن درک نکات بسیار در باره مکانیسم‌های پیچیده بدن آدمی، نیازهای بدن را به دهها ماده مغذی که تاکنون بوسیله دانشمندان و پژوهشگران کشف و وظائف هر یک از آنها در بدن مشخص شده است بشناسد و بداند که در شرایط مختلف تغییرات محیط زیست و حالات متغیر جسمی و روانی هر کس چه مقدار از آن مواد مغذی برای رفع نیازهایش ضروری است و با بهره‌گیری از کدام مواد غذایی و با چه مقدار از آنها می‌توان به رفع این نیازها توفیق یافت.

مؤلف همچنین در مورد کمبودهای مواد مغذی در مواد غذایی که بر اثر روشهای غلط کشاورزی و باغداری و ناآگاهی متصدیان حمل و نقل مواد غذایی و انبار سازی و انجاماد و کارخانه‌های تصفیه و پرورش محصولات کشاورزی و دامی و یا بر اثر شیوه‌های غلط پخت‌وپز و یا سودجویی برخی دست‌اندرکاران مواد غذایی و صاحبان صنایع غذایی، پدید می‌آید به خواننده هشدار می‌دهد و علاوه بر ارائه راههای جایگزین سازی، از همه مردم و مقامات مسئول طلب می‌کند تا بکوشند بر ناآگاهی‌ها و نیمه‌آگاهی‌ها و بدآگاهی‌ها که در بسیاری موارد، علل اصلی بدی تغذیه و بسیاری از نابسامانیهای فردی و اجتماعی می‌باشد غلبه نمایند و متصدیان مواد غذایی و سودجویان و سوداگران را به وظائف مهم اجتماعی خویش واقف سازند و بدینسان در تأمین سلامت فرد و سلامت جسمی و روحی جامعه خویش فعالانه مشارکت نمایند.

بنا به گفته خانم دیویس این آگاهی‌ها آنقدر پرارزش و مهم خواهد بود که حتی اگر عده‌کافی از مردم جامعه، پزشک خود یا پزشک متخصص اطفال خود را مورد پرسشهای علمی قرار دهند که مثلا اگر نوزاد باید فقط با شیرخشک بی‌چربی تغذیه شود پس اسید لینولئیک مورد نیاز بدنش چگونه تأمین خواهد شد یا بیمار مبتلا به آلرژی روزانه چه مقدار اسید پانتوتیک نیاز دارد تا درمان شود یا چرا بجای ویتامین C برای درمان عفونتها، آنتی‌بیوتیک تجویز می‌کند در حالیکه ویتامین C به هیچ مقدار جنبه سمی ندارد و به تشخیص دانشمندان این ویتامین در حقیقت عالی‌ترین نوع آنتی‌بیوتیک بشمار می‌رود و یا چرا به نوزاد ویتامین E نمی‌دهد در حالیکه این ویتامین نقش عمده‌ای در بسیاری از مکانیسم‌های بدن به عهده دارد، پزشک مکلف می‌گردد برای درمان بیمار دقت و مراقبت و توجه بیشتری مبذول دارد.

اینک ضمن هدایت خواننده به مطالعه و دقت در مطالب ارزشمند کتاب سطری چند از مقدمه‌ای را که دبیر ملی آکادمی تغذیه آمریکا بر آن نگاشته است در اینجا می‌آوریم: «هر گاه اصولی که در این کتاب عرضه شده از سوی بیشتر مردم به اجرا در آید اطمینان دارم چنان پیشرفتی در امر تأمین تندرستی افراد بشر پدید خواهد آمد که از هر رویداد دیگری در تاریخ، عظیم‌تر خواهد بود و بهر صورت کتاب مهمترین پایه پزشکی پیشگیری به‌شمار می‌رود.»

عصر زرین دیپلماسی

ماکیاول و ونیزی‌ها

نوشتار: فیلیپ آمیگه

ترجمه: دکتر شیوا رضوی

فلورانس زیبا و ونیز طلائی، در قرن شانزدهم، قرن رنسانس، پای آنهمه آفرینش هنری، دیپلماسی را نیز به دست گفتگوگران زیرک و با استعداد و سیاست مردانی چون ماکیاول به درجه هنر ارتقاء دادند و عصر زرین دیپلماسی را جاویدان ساختند. امروزه هواپیما، دولت مردان و دیپلماتها را در چند ساعت از قاره‌ای به قاره دیگر نقل مکان می‌دهد. در قرن شانزدهم به تقریب دو ماه می‌کشید تا سفیران ونیز مسافت میان «جمهوری با سعادت» را تا پاریس پایتخت پادشاهان فرانسه به پیمایند. به علاوه در عصر فقدان بی‌سیم و وسائل سریع ارتباطی، ارسال پیک‌های پیاده و سوار و چاپار یکی دیگر از مشکلات سفیران در ارسال گزارشها و اخبار و اطلاعات محل مأموریت و کسب آموزشها بشمار می‌رفت. با اینهمه مکاتبه با دولت متبوع یکی از مهمترین وظایف جاری سفیر بود و سفیر وظیفه داشت بطور مرتب به ارسال گزارش اقدامات و مذاکرات خویش بپردازد و با توجه به اینکه سفیران و گفتگوگران به خاطر فرهنگ والا و قدرت تشخیص و مواهب ذاتی شان انتخاب می‌شدند و حداکثر استعداد مشاهده و تشریح را در خود نهفته داشتند و از هنر انشاء و به قلم کشیدن تصاویر و نقل داستان رویدادها بحد کمال برخوردار بودند، این گزارشها به ویژه در مورد سفیران ونیز، به تعبیری نقاشیهای نوشته و آثار جاویدانی به حساب می‌آید که نمایشگر نوعی همانند آن چیزی است که در آثار نقاشان ونیز موج می‌زند.

گزارشهای ماکیاول، سیاست مرد فلورانسی و سفیران ونیز پس از گذشت چند قرن به همت دانشمندی چند، از بایگانیهای سری این دو دولت شهر بیرون کشیده شده و طبقه بندی و ترجمه گردیده و در اختیار پژوهشگران و تاریخ نویسان قرار گرفته است. فیلیپ آمیگه مؤلف «عصر زرین دیپلماسی» با بهره گیری از این دست نبشته‌ها به کار پژوهش ژرفی درباره مأموریت‌های سیاسی ماکیاول و سفیران ونیز می‌پردازد و بخلاف کسانی که از ماکیاول دیو دروغ و فریب و نیرنگ ساخته‌اند او را سیاست مردی میهن پرست و گفتگوگر و نابغه‌ای بی‌همتا می‌شمارد و در این مقیاس منشی فلورانسی و سفیران ونیز را در همه سفرها و مأموریتها و همچنین در حال گفتگو با پادشاهان و فرمانروایان و ستارگان صحنه سیاست زمان دنبال می‌کند و جزئیات اقدامات و گفتگوهای آنان را همراه با مسائل سیاسی عصر رنسانس و ویژگیهای شخصیت پادشاهان و فرمانروایان و درسهای ارزشمندی از دیپلماسی عصر طلائی در اختیار خواننده قرار می‌دهد.

دژ

اثر: ای. جی. کرونین

ترجمه: فریدون مجله‌ساز

رمان «دژ» بیگمان شاهکار دکتر ای. جی. کرونین بشمار می‌آید. دکتر کرونین پزشکی و نویسنده نامدار انگلیسی در این داستان تلاش و مبارزه خستگی ناپذیر پزشکی جوانی را که تازه فارغ‌التحصیل و برای کمک به هموطنان عازم خدمت در نقطه دور افتاده‌ای شده است با چیره‌دستی ترسیم می‌کند. چهره‌هائی که در این رمان با آنها آشنا می‌شویم چنان زنده و واقعی‌اند که هرگز فراموششان نخواهیم کرد. منتقد مجله تایم در باره آن نوشته است: «دژ یورش سهمگین و جانانه مردی است در نهایت صمیمیت.»

زمان وقوع داستان به پنجاه سال پیش انگلستان باز می‌گردد و در نتیجه خواننده ایرانی بسیاری از نکات و وقایع آن را در سنجش با فرهنگ پزشکی کنونی جامعه ما بسیار مشابه و قابل درک خواهد یافت.

کتاب نخستین بار در سپتامبر ۱۹۳۷ توسط مؤسسه انتشاراتی «لیتا براون» منتشر شد تا سال ۱۹۶۲ توسط همان مؤسسه سی و هفت بار و بوسیله مؤسسه «اکوست اند دانلپ» بیست و پنج بار و توسط مؤسسه «بنام» در آمریکای شمالی یازده بار تجدید چاپ شده است. امید که ترجمه فارسی آن با حسن قبول مشکل‌پسندترین خوانندگان ما موافقت کند.

بیرنگ فلسفه

اثر : برتراند راسل
ترجمه : منصور مشکین پوش

راسل در این کتاب که از آثار معتبر اوست، جهانی را توصیف می‌کند که علوم معلوم داشته‌اند و نشان می‌دهد جهانی که در آن زیست می‌کنیم تا چه حد با آن تفاوت دارد. شرح می‌دهد چگونه به دنیای خود معرفت می‌یابیم و دانشهای ما تا چه اندازه مورد اعتماد تواند بود. در حصول به این مقصود در زمینه ادراک، حافظه، روش فراگیری در جانوران و کودکان، نقشی که زبان درین باره ایفا می‌کند، فراگرد استقرار و دیگر راههایی که ما را به کشف قوانین طبیعت رهنمون می‌شوند، به بحث و بررسی می‌پردازد؛ افکار و عقاید فیلسوفان بزرگی چون دکارت، اسپینوزا، لایب نیتز و کانت را حل‌جی می‌کند و سرانجام باین موضوع اساسی می‌رسد که آدمی در کائنات چه پایگاهی دارد.

در سراسر کتاب «بیرنگ فلسفه» سعی دارد با بحث درباره اکتشافات اخیر در باب ماهیت جهان فیزیکی و تأثیر این اکتشافات بر تصورات مربوط بماده و مناسبت آن با ذهن، به مسائلی که در فلسفه مطرح است، پرتوی نو بیفکند. این اثر راسل بتیانی استوار و مقدمه‌ای الهام بخش بر فلسفه امروز است.

دیگر امر بر این دایر نیست که بدانیم کجا می‌رویم یا این که با قوانین درونی پیشرفت تاریخ همگام شویم. به جایی نمی‌رویم و تاریخ مسیر از پیش بوده‌ای ندارد. نباید هیچ چیز از تاریخ انتظار داشت یا چیزی را فدای آن کرد. دیگر امر بر این دایر نیست که خود را قربانی راهی برین کنیم که باز خرید رنج‌ها مان باشد و بهای فداکاری‌ها مان را با بهره بردازد. از این پس، برعکس، امر بر این دایر است که ما چه می‌خواهیم و در جستجوی چه هستیم. منطق سرمایه ما را تا آستانه آزادی هدایت کرده است. اما به شرطی می‌توان از این آستانه گذشت که به جای تعقل تولیدی، تعقل دیگری بگذاریم. این کار فقط از خود مردمان ساخته است. هیچگاه قلمرو آزادی از فرآیندهای مادی نتیجه نمی‌شود: قلمرو آزادی تنها با عمل بنیادی و خلاق آزادی که آزادی را به مثابه خود بنیادی مطلق در نظر گیرد، و آن را هدف نهائی هر شخص ببیند، مستقر می‌شود.

